



نیکولا بارو

لبخندِ زنان

یا طرز تهیه یک وعده عشق

سجاد تبریزی



لبخندِ زنان یا طرز تهیه‌ی یک وعده عشق

نیکولابارو

مترجم: سجاد تبریزی



- سرشناسه : بارو، نیکولا. ۱۹۶۱-م. Baverez, Nicolas
- عنوان و نام پدیدآور : لپخندِ زنان یا طرز تهیه یک وعده عشق / نیکولا بارو؛ ترجمه سجاد تبریزی.
- مشخصات نشر : تهران: آمو، ۱۳۹۷.
- مشخصات ظاهری : ۳۱۲ ص.
- شابک : 978-600-384-044-7
- وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا
- یادداشت : عنوان اصلی: Le Sourire des femmes.
- موضوع : داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰ م. French fiction -- 20th century
- شناسه افزوده : تبریزی، سجاد، ۱۳۵۷ - مترجم
- رده‌بندی کنگره : PQ ۲۶۰۶ ط ۴ ۱۳۹۶ / الف ۸۳
- رده‌بندی دیویی : ۸۴۳ / ۹۱۴
- شماره کتابشناسی ملی : ۴۸۵۰۲۹۴

سعادت پالتویی است به رنگ سرخ که آستری پاره دارد.

ژولین بارنز(۱)

سال گذشته در ماه نوامبر، یک کتاب زندگی مرا نجات داد. می‌دانم که این موضوع چندان واقعی به نظر نمی‌رسد. اینکه من در این مورد حرف می‌زنم، ممکن است به نظر برخی عجیب و ملودراماتیک بیاید. علیرغم همه اینها، این دقیقاً همان چیزی است که اتفاق افتاده.

با وجود این، کسی مکنونات قلبی مرا درک نکرد؛ آن دانه که در میان صفحات نسخه‌ای ضخیم جلد چرمی از اشعار بولدر جوانه زده بود، شبیه داستان فیلم‌هایی که ما دیده‌ایم، معجزه نبود. من به زندگی‌ای تا این حد پر فراز و نشیب فکر نکرده بودم. نه، ساده‌دلی من از پیش زخمی شده بود. از روزی که شبیه همه روزهای دیگر بود.

آن روز را هنوز دقیقاً به یاد دارم. آخرین مشتری‌های رستوران - یک گروه آمریکایی که سر و صدا می‌کردند، زوج ژاپنی محتاط و چند فرانسوی که با حرارت صحبت می‌کردند - مثل همیشه تا دیر وقت مانده بودند. آمریکایی‌ها در حالی که لب‌های خود را با «آه» و «اوه» گفتن‌های مداوم می‌لیسیدند، شیرینی‌های شکلاتی را می‌خوردند.

سوزت بعد از سرو کردن دسر، مطابق معمول پرسید که کار دیگری با او دارم یا نه و بعد از آن با عجله و خوشحال رفت. ژاکی هم طبق عادت اخم کرده بود. این بار به دلیل موضوع عادت غذایی توریست‌ها عصبانی بود. در حالی که بشقاب‌های خالی را با سر و صدای زیاد داخل ماشین ظرفشویی می‌چید، نگاهش از سر استیصال و کلافگی به بالا بود.

- آه، این آمریکایی‌ها! اونا هیچی از آشپزی فرانسوی نمی‌فهمند، اصلاً و ابدا! هر روز دکور رستوران را می‌جویند... من برای چی باید برای این بربرها کار کنم؟ آرزو به دلم موند که اینجا مرتب بمونه، حرصم رو درمی‌آرن.

پیش‌بندش را درآورد و قبل از اینکه سوار بر دوچرخه قدیمی‌ش رکاب بزند و در سرمای شب ناپدید شود، «شب به‌خیر» همیشگی‌اش را با بداخلاقی نثارم کرد. ژاکی آشپز قابلی است و من او را خیلی دوست دارم، حتی با این که همیشه با حالت عبوس راه می‌رود؛ انگار که ظرفی پر از سوپ میگو در دست دارد. او از وقتی که این رستوران کوچک با سفره‌های چهارخانه قرمز و سفید در خیابان پرنسس (۲)، نزدیک شلوغی بلوار سن ژرمن (۳)، هنوز متعلق به پدرم بود، در «گیلاس‌پزان» (۴) استخدام شده بود. پاپا این آهنگ قدیمی را دوست داشت. بی‌نهایت زیبا و لطیف، حسی همزمان خوش‌بینانه و اندکی مالیخولیایی را در مورد معشوقی القا می‌کرد که خود را نشان می‌دهد و می‌رود. با وجود اینکه شورشیان بالاخره توانستند این آهنگ را سرود خود کنند، و آن را نماد بازسازی و پیشرفت معرفی کنند، اما من فکر می‌کنم دلیل واقعی اینکه پدرم اسم رستورانش را به این نام انتخاب کرده بود، کمتر به دلیل خاطرات کومون‌های پاریس بود، بلکه بیشتر به خاطرات کاملاً شخصی‌اش برمی‌گشت.

همین جا بود که من بزرگ شدم. مدرسه که تعطیل می‌شد وقتی که من با کتاب و دفترم توی آشپزخانه در میان سر و صدای کاسه بشقاب‌ها و بوهای وسوسه‌انگیز می‌نشستم، می‌توانستم مطمئن باشم ژاکی در حال درست کردن شیرینی‌های کوچک برای من است.

ژاکی (که اسمش در واقع ژاک آگوست برتون بود) اصالتاً اهل نرماندی بود؛ جایی که در آن می‌شود افق را دید و هوا طعم ید دارد، جایی که دریای بی‌پایان، با بازی خستگی‌ناپذیر باد با ابر کاملاً خود را در مقابل دیدگان آشکار می‌کند. هر روز بیشتر از یک بار مرا مطمئن می‌کرد که دوست دارد به دوردست‌ها نگاه کند، دوردست‌ها! گاهی احساس می‌کرد در پاریس درحال خفه شدن است، شهری که به نظرش بی‌نهایت پر سر و صدا و شلوغ می‌آمد و آرزو می‌کرد به ساحل خودش باز گردد.

— وقتی کسی یک بار در شامه خودش بوی عطر ساحل فلوری (۵) رو حس کرده باشه، چه‌طور می‌تونه توی دود آگروزهای پاریس احساس خوبی داشته باشه؟ می‌تونی بگی چه‌جوری؟!

چاقویش را در گوشت فرو کرد و با حالتی سرزنش آمیز به من زل زد، سپس موهای تیره‌اش را که روی پیشانی‌اش ریخته بود، کنار زد و من با تعجب دیدم که آنها بیش از پیش به رنگ نقره درآمده‌اند.

سال‌ها پیش بود که این مرد چاقالوی کوتاه قد با دستان بزرگ به دختر جوان چهارده ساله‌ای که گیسوان بلند بافته به رنگ بلوند تیره داشت، نشان داد که چگونه پاره خامه برشته درست می‌کنند. این اولین کیکی بود که با آن دوستانم را حسابی تحت تأثیر قرار دادم.

به عبارت بهتر، ژاکی مثل همه‌ی آشپزها نبود. مردی جوان که در هتل فرم سن سیمئون (۶) معروف در شهر اونفلور (۷) کار کرده بود. شهر کوچکی بینهایت روشن و خاص که پناهگاه نقاشان و هنرمندان بود.

— اورلی عزیزم، اون جا حس خوبی داشت.

ژاکی غرولندهای خوشایندی داشت. من بدون اینکه چیزی بگویم می‌خندیدم چون می‌دانستم که ژاکی هیچ وقت مرا رها نمی‌کند. اینها مربوط به سال آخر بود؛ در آن ماه نوامبر که آسمان مثل شیر سفید بود، زمانی که مردم در خیابان‌ها به سرعت قدم برمی‌داشتند و شال‌های ضخیم پشمی دور گردنشان انداخته بودند. ماه نوامبری بود، بسیار سردتر از همه نوامبرهای دیگری که در پاریس دیده بودم. یا شاید این یک احساس بود؟

پدرم چند هفته زودتر مرده بود. بدون هیچ هشدار قبلی قلبش تصمیم گرفت از حرکت بازایستد. ژاکی در آن بعد از ظهر وقتی در رستوران را باز کرد، او را یافته بود.

پایا دراز به دراز، آرام روی زمین افتاده بود. وسط صیفی‌جات نسبتاً تازه، ران بره، صدف‌های سن - ژاک و سبزیجات تردی که صبح از بازار خریده بود. او رستوران‌ش را برای من به ارث گذاشت، دستورغذاها و منوی عاشقانه معروفش که باعث شده بود عشق مادرم را به‌دست بیاورد (وقتی من کوچک بودم، او این داستان را برایم تعریف کرده بود) و چند جمله که برای زندگی کردن خیلی به درد می‌خورد. او شصت و هشت سال داشت و به نظرم مرگ برایش خیلی زود بود. اما کسانی را که آدم خیلی دوستشان دارد، همیشه خیلی زود می‌میرند، مهم نیست سنشان چه قدر است.

یک روز وقتی روی قبر مادرم گل می‌گذاشت با تأکید گفت: «سال‌ها هیچ چیز را نشان نمی‌دهند، فقط کارهایی را که کرده‌ای می‌شمارند.» در آن پاییز، زمانی که روی جاپایش که نه چندان دقیق، اما مشخص بود قدم برمی‌داشتم، به نظرم می‌آمد من از آن پس در دنیا تنها هستم، به‌عبارت دیگر، این تغییر مثل شلاقی بر من می‌کوبید.

خدایا ازت ممنونم. من کلود را داشتم. او دکوراتور تئاتر بود و دفتر بزرگش زیر پنجره‌ی آتلیه کوچکش در میدان باستی(۸) قرار داشت که با طرح‌ها و مدل‌های مقوایی پر می‌شد. وقتی سفارش مهمی داشت، به یکباره برای چند روز گم می‌شد. می‌گفت: «من هفته‌ی آینده در دسترس نیستم.» و من باید قبول می‌کردم که او به تلفن جواب نمی‌دهد و حتی اگر به زنگ در آویزان شوم، در را باز نمی‌کند. مدت زیادی نمی‌گذشت که دوباره پیدایش می‌شد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. مثل رنگین کمان، باشکوه و گریزان، مرا جلو در، گرم در آغوش می‌گرفت، «کوچولوی من» صدایم می‌کرد و خورشید با حلقه‌های طلایی بلون‌ش قایم باشک بازی می‌کرد.

سپس دستم را می‌گرفت، مرا به سوئیتش می‌برد و طرح‌هایش را با چشمانی درخشان به من نشان می‌داد. نباید چیزی گفته می‌شد.

یک روز، باوجود اینکه تازه چند ماهی بود که با کلود آشنا شده بودم، مرتکب اشتباهی شدم و به طور ناخودآگاه نظرم را توضیح دادم. من با صدای بلند فکر کرده بودم، سرم را کج کردم و هرچه فکر می‌کردم موجب بهتر شدن کار می‌شود به او گفتم. کلود با چشمان نگران و آبی درخشانش که به‌نظر می‌رسید در حال سرازیر شدن است به من خیره شد. با یک حرکت نرم و آهسته، دستانش را به رقص درآورد و همه چیزهایی را که در دفترش بود، تیوب‌های رنگ، مدادها، کاغذها، گلدان‌ها، قلم موها و تکه‌های ریز مقوا مثل برف شادی در هوا به پرواز درآورد. ماکت شکننده «خواب در یک شب تابستان» شکسپیر که نتیجه کار سخت و دقیق بود به هزاران تکه‌ی شکسته تبدیل شد.

از آن پس، من نقدهای خودم را برای خودم نگه داشتم.

کلود بسیار ضربه پذیر بود، دم‌دمی‌مزاج بود؛ خیلی مهربان و خیلی خاص. صفاتی را که در مورد او می‌توان با «خیلی» برشمرد، به نظر می‌رسید کم نبود.

در آن دوره، تقریباً دو سال با هم بودیم و هیچ وقت به این فکر نیفتادم که رابطه‌ام با این مرد بفرنج و کاملاً اصیل را به چالش بکشم. جدای از اینها، وقتی از نزدیک نگاه کنیم، هر کدام از ما، پیچیدگی، شکنندگی و شیدایی خاص خودش را داشت؛ چیزهایی بود که ما انجام می‌دادیم، یا چیزهایی بود که ما انجام نمی‌دادیم، یا چیزهایی که فقط در شرایط مشخص انجام می‌شد. کارهایی که برای دیگران خنده‌دار بود، مواردی که آنها سر تکان می‌دادند و تعجب می‌کردند. چیزهایی غریب که فقط به ما تعلق داشت.

مثلاً من کلکسیون فکر جمع‌آوری می‌کردم. در اتاقم، روی دیوار پر بود از تکه کاغذهای رنگارنگ، که افکار زودگذر را روی آن نوشته و چسبانده بودم تا گمشان نکنم. افکاری در مورد مکالمات غافلگیرانه در کافه، در مورد آداب مراسم و اهمیت آنها، فکری در مورد بوسه زدن در پارک‌ها، شب، در مورد دل آدم‌ها و در مورد اتاق‌های هتل، در مورد دست‌ها، نیمکت‌های داخل باغ، عکس‌ها، فکری در مورد رازها و در مورد تحول آدم‌ها، در مورد نور در میان شاخ و برگ درختان و در مورد زمان وقتی که ایستاد.

یادداشت‌های کوچک من روی کاغذهایی با رنگ روشن شبیه پروانه‌های استوایی هستند، آنها زمان‌های محصور شده‌ای هستند که به هیچ دردی نمی‌خورند، درغیر این‌صورت به من نزدیک‌تر می‌مانند. وقتی در بالکن را باز می‌کنم و باد ملایمی از میان اتاق می‌گذرد، آنها آرام می‌لرزند؛ گویی می‌خواهند پرواز کنند. کلود بار اولی که کلکسیون پروانه‌های مرا دید، ابروهایش را بالا انداخت، دمغ شد و گفت: «اینا چی چی هستند؟!» مقابل دیوار ایستاد و چندتا از فکری‌های مرا خواند، خوشش آمد. «تو می‌خواهی کتاب بنویسی؟»

سرخ شدم و سرم را تکان دادم.

— خدای من، نه! من این کار رو برای این کردم که... — باید یک لحظه فکر می‌کردم، توضیح واقعا قانع‌کننده‌ای پیدا نکردم — می‌دونی، این کار رو بدون هیچ دلیلی انجام دادم، مثل بقیه که عکس می‌گیرند.

کلود قبل از اینکه دستش روی دامنم بسُرد، جواب داد: «تو به مقداری حواس پرت نیستی کوچولوی من؟ اینا به هیچ دردی نمی‌خورند، هیچ هیچ، منم به مقداری حواس‌پرت هستم...»

نهایتاً می‌توانستم روی دیوار اتاق یک تکه کاغذ دیگری اضافه کنم: «عشق بعد از ظهر»، اما این کار را نکردم.

کلود گرسنه بود. برای خودمان املت درست کردم و او تأکید کرد که دختری با این توانایی در درست کردن غذایی به این خوشمزگی می‌تواند هر طعم و مزه‌ای را درست کند.

بگذریم... هر بار وقتی که من ناراحت یا مضطرب هستم، گل می‌خرم. طبیعتاً، وقتی که خوشحال هستم هم گل‌ها را دوست دارم، اما روزهایی که یکی پس از دیگری می‌روند، برای من به مثابه شروع نظم جدیدی هستند.

چند شاخه گل شیپوری آبی در گلدان می‌چپانم، حالم بهتر می‌شود. در بالکن سنگی قدیمی که مشرف به حیاط است، گل می‌کارم و به سرعت از اینکه کاری برای دلم انجام دادم، احساس رضایت می‌کنم. روزنامه را لوله می‌کنم، با احتیاط گل‌ها را از ظرف پلاستیکی‌شان در می‌آورم و در گلدان‌هایی قرار می‌دهم که خیلی دوستشان دارم. وقتی انگشتانم در خاک مرطوب فرو می‌رود و آن را گود می‌کند، همه چیز خیلی ساده می‌شوند. در مقابل گل‌های کوبم، رزه‌های رونده، گل‌های ادیسی و یاس‌های بنفش قرار دارند.

در زندگی، از تغییرات خوشم نمی‌آید. هر روز از مسیر مشخصی به محل کارم می‌روم، در باغ توپلری (۹) نیمکتی هست که به‌عنوان یک راز، آن را نیمکت خودم می‌دانم.

و وقتی در پلکان در سیاهی شب غوطه‌ورم، سرم را برنمی‌گردانم. احساس مبهمی دارم، احساس می‌کنم کسی مرا زیر نظر دارد، و اگر به اندازه پلک زدنی سرم را برگردانم مترصد است مرا بزند.

در مورد این موضوع با کسی حرف نزدیم، حتی به کلود هم چیزی نگفتم. فکر می‌کنم در آن دوره او هم خیلی چیزها را برای من تعریف نمی‌کرد.

در طول روز، ما هر کدامان مسیر خودمان را در پیش می‌گرفتیم. من نمی‌دانستم به‌طور مشخص کلود غروب‌ها، وقتی که در رستوران هستم چه می‌کند. شاید دیگر علاقه‌ای هم به دانستن آن نداشتم. اما شب، وقتی تنهایی روی پاریس سایه می‌انداخت، وقتی آخرین میخانه‌ها می‌بستند و شبگردها لرزان لرزان در خیابان‌ها راه می‌رفتند، در میان بازوان او ولو می‌شدم و احساس امنیت می‌کردم.

آن شب، وقتی چراغ‌ها را خاموش کردم که راه بیفتم، در حالی که یک جعبه شیرینی لطیفه در دست داشتم، شک نداشتم که آپارتمانم هم همان‌قدر

خالی است که رستوران. آن روز، همان‌طور که گفتم، روزی بود مثل همه روزهای دیگر. به جز اینکه کلود از زندگی من رفت در سه جمله کوتاه.

فردای آن روز، وقتی چشمانم را باز کردم، احساس کردم چیزی معلق شده است. متأسفانه از آن دسته آدم‌هایی نیستم که بلافاصله از تخته بلند شوم. در اولین مرحله، بیشتر یک احساس غریب و غمی مبهم وجود داشت تا فکری منسجم، که با فشار راهی به ذهن من باز کند. من در میان بالش‌های نرم ولو شده بودم؛ بالش‌هایی که بوی مطبوع اسطوخودوس می‌داد، سر و صداهایی خفیف از حیاط به گوش می‌رسید. صدای گریه بچه، صدای آرام بخش مادر، صدای سنگین قدم‌هایی که آرام آرام دور می‌شد، صدای جیرجیر بسته شدن در. با چشمان نیمه‌باز به پهلو چرخیدم. زیر لب صدا زدم: «کلود؟»

اینجا بود که ذهنم به یکباره بیدار شد. کلود مرا ترک کرده بود!

آنچه شب قبل به نظرم هنوز مرموز و غیر واقعی جلوه می‌کرد و حتی بعد از نوشیدن چندین لیوان نوشیدنی هم چنان غیر واقعی می‌نمود که انگار آن را در خواب دیده‌ام، تبدیل شد به موضوعی پاک نشدنی از آن روز خاکستری ماه نوامبر. آنجا دراز شده بودم، بی‌حرکت، بالش را بغل کرده بودم، اما آپارتمان کاملاً ساکت بود. هیچ صدایی از آشپزخانه نمی‌آمد. هیچ‌کس به گلدان‌های بزرگ آبی تیره تنه نمی‌زد، هیچ‌کس به دلیل سرریز شدن شیر، با صدای آرام فحش و بدو بیراه نمی‌گفت. دریغ از ذره‌ای بوی قهوه که خستگی آدم را در بیاورد. دریغ از صدای ریش‌تراش، دریغ از یک کلمه.

سرم را برگرداندم مسیر بالکن را نگاه کنم. پرده سبک سفیدرنگ کشیده نشده بود و سرمای صبحگاهی روی پنجره جا خوش کرده بود. لحاف را دور خودم پیچیدم و خودم را دیدم که شب قبل، جعبه لطفیه به دست، از شهر وارد آپارتمان تاریک و خالی شدم، بدون اینکه به چیزی شک کنم.

فقط چراغ آشپزخانه روشن بود و من بدون اینکه متوجه باشم به نقش‌های بی‌جانی که چراغ سقفی فلزی مشکی‌رنگ ایجاد کرده بود، خیره شدم.

نامه‌ای دست‌نوشته، روی میز قدیمی آشپزخانه باز شده بود، و بالای آن، شیشه‌ی مربای زردآلویی بود که کلود صبح آن روز روی نان شیرمالش مالیده بود. یک ظرف میوه کوچک. یک شمع نیمه سوخته. دو حوله‌ی پارچه‌ای سردستی مچاله، روی جاحوله حلقه‌ای نقره‌ای رنگ آویزان بودند.

کلود به ندرت برایم می‌نوشت. او وابستگی و سواس‌گونه‌ای به گوشی تلفن همراهش داشت و وقتی پروژه‌هایش را عوض می‌کرد، به من زنگ می‌زد یا پیامی خیلی کوتاه به ایمیل می‌فرستاد.

زنگ زده بودم: «کلود؟»

به هر شکل، آرزو داشتم جواب بدهد، اما دستم که از ترس یخ زده بود، خسته و مستأصلم کرده بود. بازویم افتاده بود، شیرینی‌ها به آرامی از جعبه فرار کردند تا با حرکت آهسته روی زمین بریزند. سرم گیج می‌رفت. روی یکی از چهار صندلی چوبی نشستم و کاغذ را با احتیاط بی پایان به سمت خودم کشیدم، گویی این کاغذ می‌توانست همه چیز را تغییر دهد.

دوباره و دوباره آن چند کلمه را که کلود با خط درشتش تند تند نوشته بود خواندم، و در نهایت به نظرم رسید، صدای خش‌دارش را می‌شنوم، چسبیده به گوشم، مثل پچ‌پچ‌های شبانه:

اورلی

من زن زندگی‌ام را پیدا کردم. خیلی متأسفم که این موضوع الان اتفاق افتاد، اما به هر حال یک روزی باید اتفاق می‌افتاد.

مراقب خودت باش

کلود

ابتدا در جایم نشستم بدون اینکه تکانی بخورم. فقط قلبم داشت از شدت حرارت منفجر می‌شد. این همان حسی است که گویی زمین زیر پای آدم غیب می‌شود. آن روز صبح، کلود در راهرو در حالی که مرا در آغوش کشیده بود و بوسیده بود، «به امید دیدار» گفته بود؛ بوسه‌ای که به نظرم محبت ویژه‌ای در خود داشت. نمی‌دانستم این بوسه‌ای بود که به من خیانت می‌کرد. یک دروغ! چقدر بینوا شدم وقتی که او این‌گونه در محاق رفت!

در حالی که توان کار خاصی نداشتم، کاغذ را قبل از اینکه به گوشه‌ای پرت کنم، مچاله کرده بودم. چند ثانیه بعد، درحالی که هق‌هق گریه می‌کردم، خم شده کاغذ را برداشتم و دوباره صاف کرده بودم. یک لیوان نوشیدنی خورده بودم، چند لحظه بعد یکی دیگر. تلفنم را از جیبم در آورده بودم، بی‌وقفه شماره کلود را می‌گرفتم. جملات عاشقانه غم‌انگیز و ناسزاهایی از سر خشم برایش پیامک کردم. داخل آپارتمان قدم می‌زدم، سپس جرعه‌ای دیگر می‌نوشیدم تا شهامتم بیشتر شود و ناگهان در گوشی داد زدم که باید همین حالا به من زنگ بزنند. مجبور شدم حدود بیست و پنج بار قبل از اینکه به نتیجه برسم تلاش‌هایم بیهوده هستند - با وجود خوشبینی که الکل گاهی به شما می‌دهد - برای تماس با او شماره‌اش را بگیرم. کلود در سال‌های طلایی زندگی‌اش بود و حرف‌هایم نمی‌توانست توجهش را جلب کند.

سر درد داشتم. بلند شدم و لرزان لرزان از وسط هال گذشتم، لباس خواب کوتاه به تن داشتم، لباسی با طرح پیژامه راه راه سفید و آبی کلود که آن شب مجبور شدم دم‌دستی آن را بپوشم، توی تنم زار می‌زد.

در حمام باز بود. طول اتاق را قدم تا از حضور خودم مطمئن شوم. ریش‌تراش سر جایش نبود، همین‌طور مسواک و عطر آرامیس. در اتاق نشیمن، پتوی ترمه بور دو شرابی رنگی که برای تولدش کادو خریده بودم نبود و پلوور خاکستری‌اش مثل همیشه با بی‌حوصلگی روی صندلی پرت نشده بود. بارانی‌اش هم دیگر روی چوب رختی سمت چپ در ورودی آویزان نبود. به‌طور ناگهانی در کمد لباس‌ها را که در راهرو قرار داشت باز کردم. چند چوب لباسی خالی چرق چرق به هم خوردند. نفس عمیقی کشیدم. همه چیز خالی شده بود. کلود حتی به جوراب‌هایش که در کشوی زیری قرار داشت هم فکر کرده بود. او با دقت همه چیز را برای ترک کردن آماده کرده بود و من از خودم می‌پرسیدم چه‌طور هیچ چیز نفهمیدم، هیچ چیز. نفهمیدم که برای ترک کردن برنامه دارد. متوجه نشدم که او عاشق شده است. متوجه نشده بودم که او زن دیگری را به آغوش کشیده، در حالی که مرا هم به آغوش می‌کشید.

چهره‌ی رنگ‌پریده و ماه‌گونم، رد گریه بر آن، در هاله‌ای روشن و تاریک، لرزان روی آینه طلایی چسبیده به کمد منعکس شده بود. گیسوان بلندم آشفته بود. کلود به من گفته بود: «تو حرارت یک پرنسس داستان‌ها را داری، تو تیتانیا (۱۰)ی من هستی.»

ناگهان لبخند تلخی زدم، سپس به آینه نزدیک شدم تا خودم را با نگاهی بی‌رحم و ناامید از نزدیک ببینم. در این حالت، با آن دایره‌های عمیق زیر چشمانم، به نظرم بیشتر شبیه «دیوانه شلوتی» (۱۱) بودم. روی قاب آینه بالا سمت راست، عکسی از من و کلود قرار داشت؛ عکسی که خیلی دوستش داشتم. روزی را نشان می‌داد که در عصر دلپذیر تابستانی روی پل دزار (۱۲) قدم می‌زدیم. مرد آفریقایی چاقی که کیف‌هایش را در پیاده‌رو بساط کرده بود این عکس را از ما گرفت. به خوبی به یاد دارم که دست‌های بی‌نهایت گنده‌ای داشت و دوربین کوچک من میان انگشتانش اسباب بازی می‌نمود، برای فشار دادن دکلانشور کلی معطل کرد. در این قاب، ما دو تا در حالی که سرهایمان را مورب نزدیک هم کرده‌ایم، می‌خندیم. در انتهای عکس نیز آسمان بی‌نهایت آبی به نرمی با طرحی سایه‌گون از پاریس یکی می‌شود.

آیا عکس‌ها دروغ می‌گویند یا گویای حقیقت‌اند؟ غم و اندوه از من یک فیلسوف ساخته بود.

عکس را از جایش برمی‌دارم، روی میز چوبی تیره می‌گذارم و دو دستی به کمد تکیه می‌دهم. «چه قدر طول کشید!»، در حالی که از او دور می‌شدیم

با حالتی شوخی سر آن مرد سیاه فریاد کشیدیم.

چشمانم دوباره لبریز اشک شد. اشک‌ها از روی گونه‌هایم می‌سریدند و مثل قطرات درشت باران روی من و کلود، روی خنده‌هایمان و روی مزخرفات «پاریس» شهر عشق» می‌چکید تا جایی که همه چیز درهم و برهم و غیرقابل تشخیص می‌شد.

کشو را باز کردم و عکس را میان شال‌ها و دستکش‌ها انداختم. با صدای بلند گفتم: «باشه.» سپس یکبار دیگر: «باشه.»

کشو را دوباره بستم، در حالی که به این فکر می‌کردم که چگونه به راحتی آدم‌ها از زندگی گم می‌شوند. برای کلود، چند ساعت کفایت می‌کند. ظاهراً یک لباس با طرح پیژامه که احتمالاً به دلیل اینکه زیر بالش ماندن بود، تنها یادگار گذشته مشترک ماست.

خوشبختی و بدبختی غالباً با هم می‌روند. با این حال برای اینکه فرمولی برای این موضوع بسازیم، می‌توانیم بگوییم که خوشبختی گه‌گاهی مسیر انحرافی را طی می‌کند.

اگر کلود مرا ترک نکرده بود، در آن دوشنبه سرد و خاکستری نوامبر احتمالاً دوباره پیش برنادت می‌رفتم. میان شهر مثل روحی پر از درد سرگردان نمی‌شدم، تا سحرگاهان روی پل لویی - فیلیپ (۱۳) نمی‌ماندم و به سرنوشت خودم تأسف نمی‌خوردم، از دست آن پلیسی که نگرانم بود فرار نمی‌کردم و به آن کتابفروشی در لیل سن لویی (۱۴) پناه نمی‌بردم و آن کتاب که زندگی‌ام را به ماجراجویی افسانه‌ای تغییر داد پیدا نمی‌کردم. اما همه چیز به نوبه خودش اتفاق افتاد.

کلود حداقل این درایت را داشت که در یک روز یکشنبه ترکم کند. دوشنبه‌ها، گیلان‌پزان تعطیل بود. روز استراحت من بود و هردوشنبه برای تفریح تدارکی داشتم. به نمایشگاه می‌رفتم. ساعت‌ها در «بن مارش» که فروشگاه مورد علاقه‌ام بود می‌گذراندم، یا به دیدن برنات می‌رفتم.

برنات نزدیک‌ترین دوست من بود. هشت سال پیشتر در قطار با هم آشنا شدیم؛ وقتی که ماری کوچکش با پاهایی لرزان به سمت آمد و فنجان کاکائو را روی دامن تریکویی کرم رنگ من ریخت. لکه‌هایش هیچگاه به طور کامل پاک نشد، اما تا پایان مسیر بسیار دیدنی آوبنیون - پاریس، وقتی با همدیگر در تلاشی ناکام برای پاک کردن دامنم با دستمال کاغذی در توالتی که مدام عقب و جلو می‌شد بودیم، تقریباً دوست شدیم.

برنات کاملاً آن چیزی است که من نیستم. به سختی تحت تأثیر قرار می‌گیرد، اخلاق خوب تغییرناپذیری دارد، پرشور است. او اتفاقات را همان‌طور که پیش می‌آیند، قبول می‌کند، توانایی بی‌نظیری در مخفی نگه داشتن احساساتش دارد و با این روش بهترین‌ها را به دست می‌آورد. به‌طور خلاصه، کار اشتباهی نمی‌کند و آن چیزهایی را که به نظر من بعضاً به‌طور وحشتناکی گنگ است ساده می‌کند.

«واقعیت ندارد، اورلی!» او این را گفت، و چشمان آبی تیره‌ی بانمکش روی من خیره ماند. «همیشه باید در خودت این «تصور» را بسازی! تو فقط یک تماشاگر «ساده» هستی...»

برنات در لیل‌سن‌لویی زندگی می‌کرد. معلم مدرسه ابتدایی بود، اما می‌توانست به کسانی که گرفتار تصورات فکری و ذهنی هستند مشاوره بدهد. وقتی به صورت زیبا و ساده‌اش نگاه می‌کنم، غالباً به خودم می‌گویم که او جزو معدود زنانی است که شینیون واقعا به او می‌آید. و وقتی موهای بلوندش را باز می‌کند و روی شانه‌هایش می‌ریزد، همه مردان سمت او برمی‌گردند. صدای خنده‌هایش جذاب بود. همیشه چیزی را که فکر می‌کرد بر زبان می‌آورد.

به این دلایل بود که آن صبح دوشنبه می‌خواستم او را ببینم. برنات از اول هم با کلود موافق نبود. وقتی کلود را به او معرفی کردم، در حالی که لب تر می‌کردیم گفت: «اون دیوانه است، من این تیپ آدم‌ها رو می‌شناسم. خودخواهانی هستند که مستقیم به چشمت نگاه نمی‌کنند.»

در حالی که می‌خندیدم جواب داده بودم: «به هر حال مستقیم به من نگاه می‌کنه.»

برنات پافشاری کرد: «تو با یه همچین مردی خوشبخت نمی‌شی.»

در آن دوره به نظرم می‌رسید قضاوت برنات شتابزده است، اما زمانی که قاشق‌های قهوه را داخل دستگاه قهوه‌ساز شیشه‌ایم انداختم و روی آن آب

جوش ریختم، متوجه شدم حق با برنات بود.

برایش پیامکی فرستادم و با کلمات رمزگونه صبحانه‌مان را کنسل کردم. سپس قهوه‌ام را خوردم و بعد از آن به سرعت مانتو و دستکش‌هایم را پوشیدم، شال را دور گردنم انداختم و در سرما بیرون زدم.

گاهی، آدم راه می‌رود تا به جایی برسد و گاهی آدم راه می‌رود فقط برای راه رفتن، و راه رفتن، و باز هم راه رفتن، که ناامیدی‌اش التیام پیدا کند، که فکرش را به نتیجه برساند.

آن روز صبح، هیچ هدفی نداشتم، سرم به‌طور غریبی خالی بود، قلبم بی‌نهایت سنگین بود و وزنش را احساس می‌کردم. نمی‌توانستم از فشار دادن دستم روی پشم زبر مانتو دست بکشم. بیرون و در خیابان هنوز زیاد شلوغ نشده بود و پاشنه کفشم روی سنگفرش پیاده‌رو ترق‌ترق می‌کرد. در این حال به سمت دروازه سنگی ابتدای بازار سن آندره (۱۵) در بلوار سن ژرمن می‌رفتم. چهار سال پیش وقتی که در این محله کوچک ولی سرزنده آپارتمان پیدا کردم، خیلی خوشحال بودم، محله‌ای که خارج از خیابان‌های اصلی تا رود سن (۱۶) کشیده شده بود! کوچه‌ها، خیابان‌های ماریپچش، بساط سبزی‌فروشی، صدف‌فروشی و گل‌فروشی‌هایش، کافه‌ها و بازارهایش را کم و بیش بلد بودم. من در طبقه سوم زندگی می‌کردم؛ در مجتمعی قدیمی بدون آسانسور با پله‌های سنگی ساییده شده. وقتی از پنجره نگاه می‌کردم، پروکوپ (۱۷) مشهور را می‌دیدم؛ رستورانی که قرن‌ها بود آنجا قرار داشت و شنیده‌ام که اولین کافه پاریس بود. ادیبان و فیلسوف‌ها در این کافه با هم ملاقات می‌کردند. ولتر، روسو، بالزاک، هوگو و آناتول فرانس... این نام‌های بزرگ که به‌طور معنوی دور هم جمع شده‌اند، عامل علاقه بیشتر مشتری‌های رستوران است که زیر لوسترهای بزرگ، روی نیمکت‌های مسی مایل به قرمز غذا می‌خورند.

برنات زمانی که خانه جدیدم را دید یادآور شده بود: «تو در این مورد شانس داری.» آن شب جشنی برای این موضوع گرفتیم، به پروکوپ رفتیم و یک خروس خوشمزه و شراب به تن زدیم. «وقتی تصور می‌کنی چه کسانی اینجا نشسته بودند... اونوقت تو در چند قدمیش زندگی می‌کنی... فوق العاده است!» در حالی که داشتم با نوک چنگال گوشت را می‌بریدم و به او خیره شده بودم، با هیجان دور تا دور خود را نگاه می‌کرد. متفکرانه به من گفت: «چه می‌شد اگر کمی باکلاس‌تر بودی.»

باید اعتراف کنم در آن لحظه، خوردن اولین بستنی پاریس در پروکوپ برایم بسیار جذاب‌تر بود تا آشنا شدن با مردانی ریشو که فکر و اندیشه خود را روی کاغذ پیاده می‌کردند، اما احتمالاً دوست من این را نمی‌فهمید.

آپارتمان برنات زیر انبوهی از کتاب غرق شده بود. کتاب‌ها روی قفسه‌هایی که تا بالای درگاه پیش رفته بودند، چیده شده بودند، روی همه

میزها را پوشانده بودند، آشپزخانه، سالن غذاخوری، اتاق کار، اتاق خواب. حتی در حمام با کمال تعجب چند کتاب دیدم که کنار توالت روی میز قرار گرفته بود. یک روز برنات گفت: «من زندگی بدون کتاب را نمی‌توانم تصور کنم». من هم تقریباً شرمگینانه سرم را تکان دادم. در اصل من هم اهل مطالعه هستم. اما در بسیاری اوقات، چیزهایی باعث قطع شدن آن می‌شود. و وقتی در معرض انتخاب قرار می‌گیرم، ترجیح می‌دهم به پیاده‌روی طولانی بروم یا تارت زردآلو درست کنم، و این عطر فوق‌العاده آن زمانی که آرد، کره، وانیل، تخم‌مرغ، میوه‌ها با خامه مخلوط می‌شوند به تخیل من بال و پر می‌دهند.

اینها همه شاید به آن پلاک فلزی که یک قاشق و دو گل رز چوبی روی آن بود و همیشه در آشپزخانه «گیلاس‌پزان» چسبیده بود، مربوط می‌شد. در حالی که من خواندن را در دبستان یاد می‌گرفتم، و حروف یکی پس از دیگری جمع می‌شدند و فرم بزرگتری می‌گرفتند تا یک معنا را مشخص کنند، مقابل آن می‌ایستادم و در حالی که یونیفرم آبی تیره مدرسه تنم بود، کلماتی را که در آن می‌یافتم هجی می‌کردم.

«هدف یک کتاب آشپزی فقط بالا بردن خوشبختی و انسانیت است.»

این یکی از نقل قول‌های ژوزف کنراد(۱۸) بود و من تا مدت‌ها فکر می‌کردم که او آشپز معروفی است. بعد از اینکه چشمم به نام او روی رمان «در قلب تاریکی» افتاد، از تعجب شاخ درآوردم. یک تداعی قدیمی وادارم کرد که آن را بخرم، اما هیچ وقت نخواندم. با این حال، عنوان این کتاب مثل حال آن روزهای من فاجعه بود. من مملو از تلخی در فکر فرو می‌رفتم، این شاید زمان مناسبی برای خواندن این کتاب بود. اما من وقتی ناراحت بودم، کتاب نمی‌خواندم؛ گل می‌کاشتم.

این چیزی بود که در آن لحظه فکر می‌کردم، اما بدون اینکه بدانم همان شب با عجله و ولع صفحات آن رمان را که میان دستانم بود می‌جویدم. این اتفاقی بود؟ حتی امروز هم باورم نمی‌شود.

به فیلیپ، یکی از کارگرهای پروکوپ که از پشت شیشه برایم به نشانه دوستی دست تکان می‌داد سلامی کردم. بدون اینکه به نمای براق جواهر فروشی کوچک هارم(۱۹) توجهی داشته باشم به سمت بلوار سن‌ژرمن پیچیدم، باران شروع شده بود، خودروها از کنارم رد می‌شدند و آب جاری در خیابان را می‌پاشیدند، شالم را سفت تر کردم و مصمم طول بلوار را طی کردم.

چرا ماه نوامبر مناسب اتفاقات افسرده کننده است؟ برای من بدترین زمان در سال برای افسرده شدن است، زیرا گل‌هایی که آدم می‌تواند برای

کاشتن انتخاب کند، محدود می‌شود.

به یک قوطی کوکای خالی لگد می‌زدم و در پیاده‌رو آن را با سروصدای آهن قراضه به سمت جوی آب می‌کشاندم تا در آنجا متوقف شود.

این شرایط مرا به یاد حال و هوای بی‌نهایت غمگین «آن سیلواستر» (۲۰) در «ترانه‌ای کاملاً تنها» انداخت: سنگی کاملاً گرد که می‌گردد، لحظه‌ای بعد نابود می‌شود. همه مرا ترک کرده‌اند. بابا مُرد، کلود ناپدید شد و من تنها شدم هیچ‌وقت این‌قدر تنها نبودم. در همین لحظه تلفن همراهم زنگ زد.

در حالی که سرعتم را کم کردم گفتم: «الو؟»

احساس کردم کاهش آدرنالین بدنم را فرا گرفت چرا که ممکن بود کلود باشد.

- چی شده عزیزم؟

مثل همیشه برناتد به هدف زده بود.

صدای جیغ لاستیک بلند شد، راننده تاکسی کنار پایم ترمز زده بود و بوق خشمگینانه‌ای هم برای موتورسواری که حق تقدم را رعایت نکرده بود نواخت. فضا، فضای آخرزمانی بود.

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، برناتد فریاد کشید: «این چی بود؟ خوبی؟ کجایی؟»

با صدایی محزون گفتم: «توی بلوار سن ژرمن.»

زیر سایبان مغازه‌ای پناه گرفتم. در ویتترین آن، چترهای کله اردکی از همه رنگ کنار هم چیده شده بود. باران از روی موهام می‌چکید و من در سونامی غم و اندوه غرق می‌شدم.

- توی بلوار سن ژرمن؟ تو رو به خدا، چی کار می‌کنی توی بلوار سن ژرمن؟ تو به من اس‌ام‌اس دادی که کار داری!

بریده بریده گفتم: «کلود رفته.»

صدای برناتد تغییر کرد و اندکی نامهربانانه‌تر مثل زمان‌هایی که در مورد کلود از من سؤال می‌کرد، پرسید: «منظورت از "رفته" چیه؟ این احمق دوباره قایم شد؟ خبری از خودش نمی‌ده؟»

متأسفانه من پیشتر با برناتد در مورد تمایل کلود به فرار از واقعیت حرف زده بودم و او این رفتار را مطلقاً بانمک نمی‌دانست.

در حالی که بغضم ترکیب گفتم: «برای همیشه رفت، من رو ترک کرد، بدبخت شدم!»

با صدایی نرم، مثل یک بغل کردن گفت: «واقعیت نداره، واقعیت نداره، طفلکی، اورلیای طفلکی، چه اتفاقی افتاد؟»

بریده بریده و هق‌هق‌کنان ادامه دادم: «اون... با من دیدار... یه... دیروز، وقتی وارد خونه شدم، همه چی ناپدید شده بود، فقط یه کلمه... یه کلمه...»

برنات سپس قبل از اینکه نفس بکشد، با عصبانیت حرفم را قطع کرد: «به تو هم چیزی به‌طور خصوصی گفته بود؟ چه قدر عوضیه! من همیشه بهت می‌گفتم کلود یه عوضیه. همیشه! در یه کلام! اون واقعا آدم بی‌جنمیه!»

— برنات، خواهش می‌کنم...

— چی؟ تو هنوز می‌خواهی ازش دفاع کنی؟

سرم را بدون حرفی تکان دادم.

تأکید کرد: «حالا گوش بده عزیزم...» چشمانم را تنگ کردم. وقتی برنات جمله‌اش را با «حالا گوش بده» شروع می‌کرد، عموماً می‌خواست نکات اساسی را یادآور شود که بیشتر اوقات درست بود، اما همیشه قابل تحمل نبود.

— این یارو رو فراموش کن، سریع! مطمئناً این کار سخته...

— خیلی سخته.

— آره، خیلی سخته. اما کلود برنمی‌گرده و تو این رو در دل خودت می‌دونی. حالا سعی کن خودت رو آرام کنی. همه چیز درست می‌شه، بهت قول می‌دم به سرعت با یک مرد دوست‌داشتنی آشنا می‌شی که قدردان زن فوق‌العاده‌ای مثل تو می‌شه.

آهی کشیدم: «آه، برنات.»

او خیلی خوب بود... برنات با یک مرد دوست‌داشتنی ازدواج کرده بود و با وسواس فوق‌العاده‌ای از رابطه متعصبانه واقعی‌اش مراقبت می‌کرد.

برنات حرف‌هایش را از سر گرفت: «گوش بده، یک تاکسی بگیر و برو خونه. به محض اینکه اینجا رو سر و سامون بدم، می‌آم پیشت، زیاد نیست کارهام... اصلاً نیازی نیست از این موضوع داستان درست کنی!»

طبیعتاً، اینکه برنات به خانم می‌آمد تا آرام کند، از لطف و مهربانی‌اش بود. اما احساس ناخوشایندی داشتم از اینکه ایده‌هایش برای

اطمینان دادن به من با آنچه من فکر می‌کنم متفاوت باشد. مطمئن نبودم ساعت‌ها بتوانم به این گوش کنم که چرا کلود همیشه از آن تیپ آدم‌های بی‌خاصیت بوده. به جز اینها، ما دیشب را هم با هم بودیم، من احتمالاً او را بیشتر از یک دوست، دوست داشتم.

ضمن اینکه این برنات دوست داشتنی، از مرزها عبور خواهد کرد.

با لحن یک مدیر که جایی برای مخالفت قائل نمی‌شود گفت: «اورلیا، باید چیزهایی را به تو بگم، من خوشحالم، خیلی هم خوشحالم که کلود تو رو ترک کرد. واقعا شانس آوردی! تو نمی‌تونستی این رابطه رو به سرانجام برسونی. می‌دونم که الان از شنیدن این حرف‌ها خوشحال نمی‌شی، با این حال باید بهت بگم که این ابله بالاخره از زندگی تو خارج شد و باید برای این موضوع جشن گرفت.»

با لحن بریده‌بریده‌ای که نمی‌خواستم داشته باشم گفتم: «برایت خوشحالم.» و رضایت آگاهانه و مودبانه دوستی که هیچگاه بدجنسی نداشت، مرا به عکس العمل واداشت.

— می‌دونی برنات! تو برو جشن را از طرف خودت برگزار کن و اگر دلت خنک شد، به من اجازه بده چند روز دیگه هم ناراحت باشم. بذار تنها باشم. تلوتلوخوران، نفس عمیقی کشیدم و گوشی موبایلم را قطع کردم.

هیچ چیز برایم اینقدر سخت نبود که با برنات به هم زدم! مقابل سایبان، وسط خیابان باران جاری بود و من از سرما گوشه‌ای خودم را جمع کرده بودم. با خودم گفتم بهتر است با اتومبیل به خانه برنگردم، تصور بازگشت به آپارتمان خالی برایم رعب‌آور بود. حتی گربه‌ای نداشتم که منتظرم باشد و میومبوکنان خودش را به من بمالد. وقتی همسایه‌ام، مادام کلمان (۲۱)، بچه گربه‌های ماده‌اش را نشانمان داد که روی هم‌دیگر می‌غلتیدند و در سبدهایشان ولو می‌شدند، فریاد زدم: «نگاه کن کلود به نظرت بانمک نیستند؟»

اما کلود به موی گربه‌ها آلرژی داشت، برای همین از حیوانات خوشش نمی‌آمد.

تأکید کرد: «من از حیوانات خوشم نمی‌آد، به جز ماهی‌ها.»، آن روز ما فقط چند هفته بود با هم آشنا شده بودیم. در واقع من باید می‌دانستم شانس خوشبختی با مردی که فقط ماهی‌ها را دوست داشت، خیلی کم است.

در بوتیک را با احتیاط باز کردم و یک چتر آبی آسمانی با خال‌های سفید خریدم که دسته‌اش به رنگ آبنبات‌های کاراملی بود.

این طولانی‌ترین پیاده‌روی زندگی من بود. پس از یک لحظه، بوتیک‌های مد و رستوران‌های دو طرف بولوار جای خود را به مغازه‌های مبیل فروشی و لوگوهای مخصوص لوازم بهداشتی دادند، سپس آنها هم به نوبه خود محو شدند و من راهم را تنها در باران در طول مجتمع‌های بزرگ مسکونی با نماهای

سنگی به رنگ خاک ادامه دادم که کمتر توجهم را جلب و از ذهن پریشان و احساسات مختل شده‌ام با سکوت مرموزشان استقبال می‌کردند.

در انتهای بلوار که به سمت اسکله اورسی (۲۲) می‌رود، سمت راست پیچیدم، از روی رود سن گذشتم و به سمت محله کنکورد (۲۳) رفتم. بنای اوبلیسک (۲۴) در وسط مثل یک نشانه بزرگ ایستاده بود و من حس می‌کردم که انگار در سریر پادشاهی مصری خود، با وجود آن همه شیروانی‌های فلزی که دورتادورش بی‌قرارانه می‌چرخند، چیزی را نمی‌بیند.

وقتی کسی حالش خوب نباشد، خواه چیزی را نبیند و دنیای ذهنش تاریک باشد، خواه همه چیزها را با درخشش خیره کننده‌ای ببیند، همه چیز ناگهان برایش معنا پیدا می‌کند؛ حتی چیزهای خیلی پیش‌پا افتاده، مثل چراغ قرمزی که سبز می‌شود. شما می‌توانید تصمیم بگیرید به چپ یا راست بپیچید.

برای همین هم بود که چند دقیقه بعد، در حال گز کردن خیابان تولری (۲۵) بودم، سایه‌ای غمگین زیر چتری خال خالی که به آهستگی پیش می‌رفت، با حرکاتی سبک در پارکی بایر بالا و پایین می‌شد و آن را برای رسیدن به لوور ترک می‌کرد، ساحل سمت راست رود سن را می‌پیمود، از مقابل لیل‌دولاسیته (۲۶) می‌گذشت، از مقابل نتردام (۲۷)، مقابل چراغ برقهایی که پیش از توقف روی پل لویی فیلیپ که به سمت لیل‌سن‌لویی می‌رفت، کم‌کم روشن می‌شدند.

آبی تیره‌ی آسمان خود را شبیه شمعی مخملین روی پاریس می‌گستراند. چیز زیادی از ساعت شش عصر نگذشته بود، باران آرام‌آرام قطع می‌شد. خسته به نرده‌های پل قدیمی تکیه دادم. به رود سن متفکرانه خیره شده بودم. بازتاب نور چراغ‌های برق روی آب تاریک درخشش شکننده و دلربایی داشت؛ تصویری که همه زیبایی‌ها را در خود داشت.

ساعت هشت پس از هزاران قدم و هزاران فکر دوباره به این مکان آرامش‌بخش رسیدم. این مدت زمان برایم لازم بود تا دریابم این غم بی‌حد و حصری که مثل یک تکه سرب بر قلبم می‌کوبد، فقط به دلیل رفتن کلود نیست. من سی و دو سال داشتم و این اولین باری نبود که قطع رابطه می‌کردم. بعضی اوقات من ترک کرده بودم، گاهی ترک شده بودم و با مردان بسیار دوست داشتنی‌تر از کلود دیوانه آشنا شده بودم.

در واقع، این احساس را داشتم که همه چیز در حال کن‌فیکون شدن است، در حال دگرگون شدن؛ این که کسانی که دست مرا گرفته بودند ناگهان برای همیشه غیب شوند، این که فرصت‌هایم از دست بروند و دیگر چیزی نماند بین این هستی بی‌نهایت و من به جز یک چتر آبی آسمانی با خال‌های سفید.

این کشف مرا به چیزهای ساده‌تری هدایت نکرد. روی پل ایستاده بودم، تنها، موهایم صورتم را نوازش می‌کرد و من چتر کله اردکی‌ام را جوری بغل کرده بودم که انگار می‌خواهد پرواز کند.

در حالی که اندکی تلوتلو می‌خوردم زیر لب گفتم: «کمک!»

— مادمازل؟ صبر کنید، این کار رو نکنید!

صدای قدم‌های محکمی از پشت سرم شنیدم، کمی ترسیدم.

چتر از دستانم سُرید، چرخید و پس از برخورد با نرده قبل از اینکه با شکم و با صدای بلند شلپ توی آب بیفتد، رقص‌کنان دور خودش می‌گشت.

دستپاچه سرم را برگرداندم، خودم را چشم در چشم افسر پلیسی جوان با چشمان تیره یافتم که با نگرانی، به دقت به من زل زده بود.

با حالتی عصبی پرسید: «حالتون خوبه؟»

به نظرش مانع خودکشی من شده بود.

— بله البته، همه چیز خوبه.

لبخندی زورکی زدم. ابروهایش را بالا انداخت، انگار که حرفم را باور نکرده باشد.

— من که باورم نمی‌شه، چند لحظه‌ای بیشتر نیست که من شما رو نجات دادم، و هیچ زنی که همه چیز برایش خوب باشد، چنین کاری با خودش نمی‌کند.

چیزی نگفتم، زبانم بند آمده بود، به چترم نگاه می‌کردم که مثل لکه‌ای سفید به آرامی روی رود سن معلق می‌خورد و دور می‌شد. افسر پلیس نگاهم را دنبال کرد.

با صلابت گفت: «همیشه همین‌جوریه، من این پل رو به خوبی می‌شناسم. چند روز پیش، پایین‌تر یه زن جوان رو از میون آب بیرون کشیدند. دقیقا همین

ساعت. وقتی کسی روی پل پرسه می‌زنه، می‌تونیم مطمئن باشیم که دچار جنون عاشقانه شده یا قصد پریدن داره. من هیچ وقت نفهمیدم پل چه جذابیتی برای

عاشق‌ها و اونایی که خودکشی می‌کنند داره.»

آسمان ریسمان بافی‌اش تمام شد، با بی‌اعتمادی به من خیره مانده بود.

— شما حالت درهم برهمی دارید. نمی‌خواستید که حماقت کنید، هان؟ خانم زیبایی مثل شما. روی این پل.

مطمئنش کردم: «البته که نه! آدم‌های عادی روی پل می‌ایستند خیلی ساده فقط برای اینکه رودخونه‌ی زیبا را تماشا کنند.»

— بله، اما شما چشمان خیلی غمگینی دارید. — قصد رفتن نداشت. — هر کسی شما را می‌دید، فکر می‌کرد قصد دارید خودتون را بیندازید.

سریع گفتم: «من فقط یه خرده سرگیجه داشتم، همین.»

همزمان بدون اینکه بخواهم دستم را روی شکمم گذاشتم.

— آه، عذر می‌خوام! ببخشید من رو... مادام! — دستانش را طوری باز کرد که انگار می‌خواهد بغلم کند — نمی‌دونم... شک دارم، باردار هستید؟ شما باید حواستون بیشتر به خودتون باشه، اگر جسارت نباشه. می‌تونم همراهیتون کنم تا منزل؟
سرم را تکان دادم. نزدیک بود از خنده بترکم.

— نه، من واقعا باردار نیستم.

سرش را مقداری کج کرد و لبخندی عاشقانه زد.

— مطمئن هستید؟ نیروی انتظامی اینجاست که از شما حمایت کنه. دوست ندارم شما پرت بشید.

سپس چشمتی از سر مهربانی به شکم صاف من زد و ادامه داد: «حالا چند وقتشه؟»

با صدای گرفته جواب دادم: «توجه کنید آقا. من باردار نیستم و در آینده نزدیک هم قصد باردار شدن ندارم. فقط سرگیجه داشتم. تعجب نکنید، من از صبح به جز یه فنجون قهوه چیزی نخورده‌ام.»

یک قدم به عقب رفت، به طور مشخصی ناراحت شده بود.

— بازهم ازتون عذر می‌خوام، نمی‌خواستم خودمونی شم.

آهی کشیدم و گفتم: «مسأله‌ای نیست». منتظر بودم برود.

ولی مرد یونیفرم پوش یک وجب هم تکان نخورد. او تیپ پلیس‌های پاریس بود؛ زیبا، هیکلی، لاغر و عاشق پیشه. این آخری به وضوح باعث شده بود که فرشته نگهبان بودن را وظیفه خود بداند.

— خب، باشه...

به نرده‌های پل تکیه داده بودم و با لبخند تلاش کردم آنجا را ترک کنم. مردی خیلی مسن که کاپشن به تن داشت، از کنار ما گذشت و نگاه معناداری کرد.

افسر پلیس در حالی که دو انگشتش را کنار کلاهش برده بود گفت: «خب دیگه، من کار دیگری نمی‌تونم برای شما بکنم...»

— نه، واقعا نیازی نیست.

— در این صورت، خیلی مراقب خودتون باشید.

— با اجازه...

در حالی که چندین بار سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دادم، لب‌هایم را می‌گزیدم. این دومین مردی بود که طی بیست و چهار ساعت گذشته از من خواست از خودم مراقبت کنم. دستم را به‌طور ناگهانی بلند کردم، و با آرنجم به نرده تکیه دادم. کلیسای نتردام را تماشا می‌کردم که در ابتدای لیل‌دولاسیته مثل کشتی قرون وسطایی در تاریکی برافراشته شده بود.

صدایی گرفته از پشت سر مرا خطاب قرار داد، شانه‌هایم را سفت کردم و به آرامی برگشتم.

— بله؟

لبخندی شبیه جرج کلونی در تبلیغات نسپرسو به لب داشت و گفت: «بالاخره چی؟ دختر هستید یا زن؟»
آه، خدای من. من دوست داشتم در تنهایی غمگین خودم باشم ولی افسر پلیسی دنبال عشق و عاشقی با من است.
جواب دادم: «دختر، دیگه چی؟» و تصمیم گرفتم فرار کنم.

ناقوس‌های نتردام سر و صدا می‌کردند. طول پل را به سرعت طی کردم و وارد لیل‌سن‌لویی شدم. گفته می‌شود، این جزیره کوچک رودخانه سن که در بالادست لیل‌دولاسیته قرار دارد و کسی نمی‌تواند به آن برسد مگر از طریق پل‌ها، قلب پاریس است. اما این قلب پیر خیلی خیلی آرام می‌تپید. هربار که من به آنجا می‌رفتم، از سکوتی که در این محله حکمفرما بود، غافلگیر می‌شدم. هنگامی که در خیابان سن‌لویی آن لیل پیچیدم، راه اصلی که آرام آرام به سمت مغازه‌ها و رستوران‌های کوچک می‌رسید، از گوشه‌ی چشم سایه مردی یونیفرم پوش را دیدم که با فاصله اندکی مرا دنبال می‌کرد. فرشته نگهبان، مورد را رها نکرده بود. دقیقا چه فکری می‌کند؟ چه طور است که شانسم را روی پل بعدی امتحان کنم؟

گام‌هایم را تندتر برداشتم. تقریباً در حال دویدن بودم، سپس در اولین مغازه‌ای را که هنوز تعطیل نکرده بود باز کردم. یک کتابفروشی بود و تا زمانی که خودم را داخل مغازه پرت نکرده بودم، حتی فکرش را هم نمی‌کردم که این چند قدم، زندگی مرا برای همیشه تغییر خواهد داد. برای لحظه‌ای فکر کردم مغازه خالی است. در واقع، آنجا آنقدر مملو از کتاب و میزهای کوچک درهم و برهم بود که متوجه صاحب مغازه که با سرخمیده پشت پیشخوان کهنه‌ای بود نشدم. روی پیشخوان کلی وسایل به صورت ناپایدار روی هم تلنبار شده بود. در کتابی مصور غوطه‌ور شده بود و به دقت آن را ورق می‌زد. با موهایی نقره‌فام و جوگندمی و عینک مطالعه نیم‌فریم حالت آرامی داشت که دلم نمی‌خواست آن را برهم بزنم. در این پیله‌ی گرم مملو از نور زرد، قلبم با فشار می‌تپید. به خودم جرأت دادم و نگاهی به بیرون انداختم. مقابل ویتترین که روی آن با خط طلایی رنگ و رو رفته‌ای نوشته شده بود «کتابفروشی کاپریکورن پاسکال فرمیه» فرشته نگهبانم را دیدم که با دقت در حال بررسی بیرون کتابفروشی بود.

نتوانستم جلو آه کشیدنم را بگیرم. پیرمرد کتابفروش نگاهش بالا آمد، یکه خورد و عینکش را روی پیشانی‌اش قرار داد. با خوشرویی گفت: «آخ... عصر به‌خیر مادمازل، متوجه نشدم شما وارد شدید.»

چهره‌ی مثبت و مهربان، چشمان دقیق و لبخند لطیفی داشت که برایم یادآور عکس از مارک شاگال (۲۸) در آتلیه‌اش بود. با این تفاوت که این مرد قلم مویی در دست نداشت.

— عصر به‌خیر آقا، ببخشید، نمی‌خواستم بترسونمتون.

در حالی که دستش را بالا آورد اطمینان داد: «نه اینطور نیست، فکر می‌کردم در مغازه را بسته‌ام.»
به در اشاره کرد که یک دسته کلید روی قفل آن بود و سرش را تکان داد و گفت: «کم‌کم داریم حافظه‌ام را از دست می‌دهم.»

جواب دادم: «می‌خواستید در مغازه را ببندید؟» یک قدم به جلو آمدم به این امید که فرشته نگهبان سمجم بالاخره بی‌خیال ویتترین مغازه شود. — با آرامش به کارتان برسید. نگران وقت نباشید. دنبال کتاب خاصی می‌گردید؟
توی دلم جواب دادم:

من دنبال مردی می‌گردم که مرا واقعا دوست داشته باشد. من از دست افسر پلیسی فرار می‌کنم که فکر می‌کند قصد داشتم خودم را به رودخانه بیندازم و برای همین اینجا آمدم که وانمود کنم می‌خواهم کتاب بخرم. من سی و دو سال سن دارم و چترم را گم کرده‌ام. دوست دارم در نهایت چیزهای خوبی برایم پیش بیاید.

شکمم به قاروقور افتاده بود.

خیلی صریح گفتم: «نه... نه، چیز خاصی مدنظرم نیست. یه چیز... سرگرم‌کننده.»

سرخ شدم. در آن حال، احتمالاً فکر کرد من احمقی هستم که توانایی درک و فهمش به چیزی در حد واژه «سرگرم‌کننده» محدود می‌شود. امیدوار بودم حرف زدنم باعث شده باشد صدای قاروقور شکم را نشنیده باشد.

آقای شاگال گفت: «با یه شیرینی کوچیک موافقید؟»

سپس یک تکه بیسکوییت روکش‌دار کره‌ای تعارفم کرد. یک لحظه درنگ کردم، تشکرکنان دستم را جلو بردم. بیسکوییت شیرین جان دوباره‌ای به من بخشید و قاروقور شکم قطع شد.

در حالی که بیسکوییت را می‌جویدم گفتم: «می‌دانید، امروز واقعا هیچی نخورده بودم.»

متأسفانه از آن دسته آدم‌هایی هستم که همیشه فکر می‌کنم همه چیز را باید توضیح بدهم.

آقای شاگال بدون اینکه متوجه خجالت من باشد گفت: «پیش می‌آد.»

سپس در حالی که میزی را که رویش پر از رمان بود با دستش نشان داد، اضافه کرد: «شما می‌تونید اونجا رو بگردید.»

و دقیقاً همین‌طور هم بود. یک ربع بعد، کتابفروشی کاپریکورن را با کیسه دستی مقوایی نارنجی رنگ که روی آن یک اسب تک‌شاخ سفید نقش بسته

بود، ترک کردم.

آقای شاگال در حالی که کتاب را بسته بندی می‌کرد، تأکید کرده بود: «یک انتخاب خوب که اون رو به انگلیسی با عنوان زیبای «طرز تهیه یک وعده عشق» نوشته. حتما خوشتون می‌آد.»

در حالی که سرخ شده بودم جیب‌هایم را برای پیدا کردن پول می‌جستم. به سختی می‌توانستم هیجانم را کنترل کنم. آقای شاگال همزمان که در را پشت سرم قفل می‌کرد، احتمالاً از اینکه فکر می‌کرد من با این کتاب اهل مطالعه می‌شوم، خیلی خوشحال بود.

نفس عمیقی کشیدم و در خیابان خالی از نگاه راه افتادم. دوست جدید تعقیب کردنش را رها کرده بود. ظاهراً احتمال اینکه یک نفر بعد از خرید یک کتاب خودش را از روی پل پایین بیندازد از نظر آماری بسیار ضعیف است.

یک حس پیش‌رونده باعث شد تندتر راه بروم و زودتر سوار تاکسی شوم. قلبم می‌تپید.

کتاب به زیبایی بسته‌بندی شده بود و من آن را مثل گنجی روی سینه‌ام می‌فشردم. در آن، در همان صفحه‌ی نخست جمله‌ای بود که تکانه داد و تمام کنجکاویم را برانگیخت. می‌توان گفت برقش مرا گرفت:

داستانی که می‌خواهم تعریف کنم با یک لبخند شروع می‌شود، این داستان در یک رستوران کوچک که نامش نوعی وعده بود، تمام می‌شود: گیللاس‌پزان، در سن‌ژرمن‌دپره، جایی که قلب پاریس می‌تپد.

این دومین شبی بود که به سختی می‌خوابیدم. این بار یک معشوق بی‌وفا نبود که آرامشم را مختل می‌کرد بلکه یک کتاب بود. و این برای یک زن که همه چیز بود به جز یک کتابخوان علاقمند جای تعجب داشت! کتابی که از اولین صفحه مرا فریفت. کتابی که گاهی غمگین بود، سپس دوباره چنان خنده‌دار می‌شد که نمی‌توانستم جلو انفجار خنده‌ام را بگیرم. کتابی بود همزمان شگفت‌انگیز و مرموز؛ چرا که حتی اگر رمان زیاد خوانده باشید، کمتر پیش می‌آید وارد داستانی عاشقانه شوید که در آن رستوران کوچک شما نقش اصلی را داشته باشد، که در آن قهرمان داستان همان حسی را که شما با دیدن خود در آینه دارید توصیف کند. حس یک روز که شما خیلی خیلی خوشبخت هستید و در آن روز به هر چیزی که می‌خواستید رسیده‌اید!

پس از بازگشت به خانه، همه‌ی وسایل خیسم را روی رادیاتور آویزان کردم و یک لباس خواب گرم و نرم پوشیدم. یک قوری بزرگ چای آماده کردم، یک

ساندویچ درست کردم و به تلفن‌های ضبط شده گوش دادم. برنات سه بار تماس گرفته بود و از اینکه احساساتم را با «دلرحمی یک فیل» جریحه‌دار کرده بود عذر خواسته بود.

از پیام‌هایش خنده‌ام گرفت. «گوش بده اورلی، اگر می‌خواهی به‌خاطر اون عوضی ناراحت باشی، خب باشه، ناراحت باش، اما لطفا این‌قدر از دست من عصبانی نباش، و به من حق بده، باشه؟ من خیلی نگرانتم!»

عصبانیتم از ساعت‌ها پیش فروکش کرده بود. سینی چای، ساندویچ و فنجان مورد علاقه‌ام را روی میز عسلی کنار کاناپه زرد زعفرانی گذاشتم، کمی فکر کردم و برای دوستم یک پیامک با این مضمون فرستادم: «برنات عزیز، می‌خوای چهارشنبه صبح به خونه‌ی من بیایی؟ از دیدنت خوشحال می‌شم و الان می‌خواهم. بوس! اورلی.»

در مورد خوابیدن دروغ گفتم، وگرنه بقیه‌اش درست بود. رفتم به دنبال کیسه دستی مقوایی کتابفروشی کاپریکورن که روی کمد در راهرو گذاشته بودم. آن را با احتیاط کنار سینی گذاشتم. احساس غریبی را تجربه می‌کردم. حس می‌کردم از یک لحظه به‌خصوص به بعد، کیسه دستی مقوایی من جادویی شده بود. توانستم اندکی کنجکاویم را مهار کنم. اول چای را با جرعه‌های کوچک نوشیدم، پس از آن ساندویچ را خوردم و بعد از آن بلند شدم، ملافه پشمی‌ام را از اتاق خواب آوردم.

می‌شود گفت من زمان را پس زدم و واقعا همه چیز از ابتدا شروع شد. سپس، کتاب را باز کردم و یک باز کردنی بی‌پایان.

تأیید می‌کنم ساعاتی که مثل برق می‌آمدند و می‌رفتند، نیمه واقعی بودند. در واقع، داستان چنان مرا جذب کرده بود که برایم غیر ممکن بود بتوانم تشخیص بدهم، یک، سه یا شش ساعت گذشته. آن شب، من همه‌ی فهمم از زمان را از دست دادم؛ وارد رمان شده بودم؛ مثل اریبه (۲۹)، قهرمان داستان فیلم سیاه و سفیدی از ژان کوکتو (۳۰) که در کودکی به همراه پدرم دیده بودم. با این تفاوت که نمی‌توانستم با فشار دادن سطح آینه از داخل آن بگذرم، اما به جای آن جلد کتاب را در دست داشتم.

زمان قبل از اینکه تمام شود، کش می‌آمد و منقبض می‌شد.

کنار این انگلیسی جوان بودم که مجذوب اسکی کردن همکار فرانسه زبانش شده بود. شکستگی‌های متعدد در پا مربوط به حضورش در مسابقات وربیه (۳۱) او را به پاریس کشانده بود. او برای کمپانی تولید کننده خودرو اوستین (۳۲) کار می‌کرد و باید برای چند ماه از محل کار خود دور می‌شد و خودروی «مینی کوپر» را در فرانسه با روش دایرکت مارکتینگ تبلیغ می‌کرد. مشکل اینجا بود که شناخت او از فرانسه همان قدر ابتدایی بود که تجربه‌اش از برخورد با فرانسوی‌ها، و اینکه با بی‌اطلاعی از شرایط فرانسه‌زبان‌ها امیدوار بود همه در پاریس (به ویژه کارمندان نمایندگی پاریس) زبان «امپراتوری» را یادگیرند و با وی همکاری کنند.

او از رانندگی بی‌پروای رانندگان پاریسی وحشت داشت که شش تا شش تا خودشان را در یک خیابان با دو لاین می‌چپاندند. اصلاً از اتفاقاتی که پشت سرش می‌گذشت و این که قانون طلایی آموزشگاه‌های رانندگی «آینه وسط، آینه بیرونی، حرکت» را با رفتارشان بی‌اعتبار می‌کردند، خوشش نمی‌آمد. او همچنین مبهوت این موضوع بود که در فرانسه در واقع دست‌اندازها و چاله‌ها را تعمیر نمی‌کنند و اینکه شعارهای تبلیغاتی نظیر «مینی، شبیه سقوط در عشق است» تأثیری ندارد، چرا که آنها ترجیح می‌دهند، عاشق زن‌ها باشند تا اتومبیل‌ها.

او دختران زیبای فرانسوی را به رستوران دعوت کرده و کم مانده بود با آنها دعوا کند، چرا که دختران بعد از گفتن «آه، گشنه‌ایم!»، منوی کامل را سفارش دادند (که خیلی گران است) بعد از آن سالاد پنیر بز را مزمه کردند، سپس چنگالشان را سه - چهار بار در گوشت گوساله بورگینیون فرو کرده و قبل از اینکه کارد و چنگالشان را توی بقیه غذاها رها کنند، دو بار قاشقشان را در خامه داغ غوطه‌ور کرده بودند.

هیچ فرانسوی هیچ‌وقت صحبتی از صف نکرده است و هیچ کس به یاد ندارد زمانی صف ایستاده باشد. چرا؟ موضوعات بسیار جذابی وجود دارد که می‌توان گفت تابو نیست. همه می‌خواهند بدانند چرا او در سی و پنج سالگی هنوز بچه ندارد، («واقعا هیچ کس؟ حتی یه نفر؟ صفر؟») او در مورد سیاست آمریکا در افغانستان چه تحلیلی دارد، در مورد کار کودکان در هند؟ یا نظرش در مورد اینکه آیا آثار کنفی و پلی‌استر ولادیمیر وروشت (۳۳) که در لایورگ (۳۴) به نمایش درآمده و خیلی «هگزائونال» نیستند چیست (او هیچ هنرمند و گالری را نمی‌شناسد و حتی معنای نام هگزائونال را نمی‌داند)، اینکه آیا از روابط جنسی‌اش رضایت دارد؟

به عبارت دیگر، قهرمان ما هنوز از شوک قبلی خارج نشده، شوک بعدی به او وارد می‌شد.

او یک جنتلمن انگلیسی وراج بود. و حالا ناگهان مجبور بود با همه در تمامی موضوعات ممکن که می‌شد تصورش را کرد بحث و گفت‌وگو کند. در شرکت، در قهوه‌خانه، در آسانسور (چهار طبقه برای معامله یک ماشین تصادفی در حومه شهر کافی است) در توالت مردانه (آیا جهانی سازی مفید

است؟) و مسلماً در تاکسی، چرا که راننده‌های تاکسی فرانسه برعکس همکاران لندن خود در مورد همه چیز نظر می‌دهند، و مسافرانشان به دلیل دلمشغولی‌های آنها نمی‌توانند در سکوت به سر ببرند.

او باید چیزی می‌گفت و نظر می‌داد!

در نهایت، مرد انگلیسی با اخلاقی کاملاً انگلیسی چیزهایی دستگیرش شد. و بعد از آشفتگی و درگیری‌های مکرر، دیوانه‌وار عاشق سوفی شد، زنی تودل‌برو و مقداری هوسباز. آشنا نبودنش به زبان انگلیسی شرایط را پیچیده‌تر کرد و به سرعت موجب سوءتفاهم و مشکلات شد. در پایان، همه چیز با یک توافق صمیمی پایان یافت. نه در یک «مینی»، بلکه در رستوران فرانسوی کوچکی به نام «گیلاس‌پزان». کنار سفره‌هایی با طرح چهارخانه قرمز و آبی، در خیابان پرنسس. رستوران من! بدون شک همان‌جا بود.

کتاب را بستم. ساعت شش صبح بود و من دوباره اعتقاد پیدا کردم که عشق ممکن است. من سی‌ودو صفحه را خوانده بودم و خوابم نگرفته بود. این رمان شبیه یک پیاده‌روی خیلی پرانرژی در دنیایی دیگر بود؛ دنیایی که برای من به شکل مرموزی آشنا بود.

اگر یک انگلیسی می‌تواند با چنین دقتی یک رستوران را توصیف کند، رستورانی که، برعکس رمان‌های لاکوپول (۳۵) یا براسری‌لیپ (۳۶)، به دنبال جذب توریست نبودند، پس روزی دوباره به آنجا سر می‌زد.

وقتی داستان جالب‌تر می‌شود که قهرمان رمان مثل دو نیمه سیب، تا این حد شبیه خود شما باشد، — تا جایی که این لباس ابریشمی سبز تیره آویزان در کمد لباس‌تان و گردنبند مروارید مزین به نگین بیضی شکل را که برای هجده سالگیتان هدیه گرفته باشید داشته باشد — چه این به صورت اتفاقی نادر باشد، چه اینکه مرد انگلیسی یک روز آن زن را دیده باشد.

اما وقتی این زن، در یکی از روزهای خیلی بدشانسی زندگی‌اش، این کتاب را از میان صدها کتاب دیگر در کتابفروشی انتخاب می‌کند، این یک اتفاق نیست. این سرنوشت است که مرا راهنمایی می‌کند. اما چه چیزی می‌خواست به من بگوید؟

متفکرانه به رمان بازمی‌گشتم و عکس این مرد با نگاه دوست‌داشتنی، موهای بلوند خیلی کوتاه و چشمان آبی‌اش را به دقت بررسی می‌کردم. روی نیمکتی در یکی از پارک‌های انگلیس در حالی که یکی از بازوهایش رها بود و دیگری را روی دسته نیمکت قرار داده بود، نشسته بود، او به من لبخند می‌زد.

برای لحظه‌ای چشمانم را بستم و به نظرم رسید قبلاً این چهره، این لبخند شاد و رام‌کننده را دیده‌ام. اما هر چه حفره‌های مغزم را کاویدم،

چیزی پیدا نکردم.

اسم نویسنده هم چیزی به خاطرم نیاورد: رابرت میلر.

من هیچ رابرت میلری را نمی‌شناسم، در واقع من هیچ انگلیسی‌ای را نمی‌شناسم، به جز توریست‌هایی که اشتباهی به رستوران من می‌آمدند و آن خبرنگار سال‌های دانشگاهم که از سرزمین «گال»ها (ولز) می‌آمد و با موهای سرخ‌رنگ و کک و مک‌های بیشمارش مرا به یاد دوست فلیپر درس‌ریال «دلفینی به نام فلیپر» می‌انداخت.

بیوگرافی کوتاه نویسنده رمان را با اشتیاق خواندم:

قبل از نوشتن اولین رمانش «طرز تهیه یک وعده عشق»، رابرت میلر به عنوان مهندس در یکی از کمپانی‌های خودروسازی انگلیس کار می‌کرد. او کلکسیون خودرو، پاریس و آشپزی فرانسوی را دوست دارد. او در کلبه‌ای در نزدیکی لندن با راکی، سگی از نژاد یورکشیرت‌تری‌یر زندگی می‌کند.

با صدای نیمه بلند می‌گویم: «تو کی هستی رابرت میلر؟» و نگاهم مرد نشسته روی نیمکت در عکس را نوازش می‌کند. «تو کی هستی؟ و چه جوری من تو رو می‌شناسم؟»

ناگهان فکری باعث سرگیجه‌ام شد، فکری که بیش از پیش برایم خوشایند بود.

می‌خواستم این نویسنده را که بار دیگر طعم زندگی در ساعات بی‌نهایت تیره را به من چشاند بشناسم؛ کسی که نشان داد وجودم به چیزهای مرموزی وابسته است. برایش نامه می‌نویسم. از او تشکر می‌کنم. سپس او را به یک عصرانه رویایی در رستورانم دعوت می‌کنم تا آن چیزی را که در کتابش پنهان شده کشف کنم. بلند می‌شوم و روی سینه رابرت میلر یک علامت می‌گذارم که احتمالاً در آن لحظه در حال گردش با سگ کوچکش در جایی در کتسورد(۳۷) بود.

— به امید دیدار آقای میلر!

او هر روز به من لبخند خواهد زد. با حسی کنجکاوانه برای لحظه‌ای شک نداشتم که نویسنده جدید مورد علاقه (و بی‌همتا!)یم را پیدا خواهم کرد.

چگونه می‌توانستم بفهمم که او از مردم مثل طاعون فرار می‌کند یا نه؟

— چی؟ این نویسنده از مردم مثل طاعون فرار می‌کند؟

آقای مونسینیاک حمله‌ور شد. شکم گنده‌اش همزمان با صدای رعد آسایش می‌لرزید، اعضای کمیته ارزیابی روی صندلی نگهش داشتند.

— ما حدود ۵۰ هزار نسخه از آن کتاب احمقانه‌اش فروخته‌ایم. این میلر در صدر پر فروش‌ها قرار گرفت. فیگارو می‌خواهد یک مقاله بلند به او اختصاص دهد. — مونسینیاک یک لحظه آرام شد، چشمانش با حرارت به سمت آسمان رفت و روی هوا با دست راستش تیتر بزرگ روزنامه را طرح زد. — تیتر: یک انگلیسی در پاریس. موفقیت غافلگیرانه انتشارات اوپال. — سپس دستانش را چنان ناگهانی روی میز رها کرد که خانم پوتی، مسئول نوشتن صورتجلسه، ترسید و خودکارش از دستش افتاد. — و شما، با جدیت تمام می‌گویید که این مردک لعنتی نمی‌خواهد تن‌ش انگلیسی‌اش را برای یک عصرانه بکشد بیاورد پاریس؟ باورم نمی‌شه، آندره، بگو که این واقعیت نداره!

من به صورت سرخش نگاه می‌کردم، چشمان روشنش برق می‌زد. بدون شک، ژان پل مونسینیاک، مدیر و صاحب انتشارات اوپال در لحظات آینده دچار حمله قلبی می‌شد.

حدس من اشتباه بود.

در حالی که دستم به‌طور عصبی می‌لرزید، التماس کردم:

— آقای مونسینیاک، تو رو خدا آرام باشید. من هر کاری که از دستم بر بیاد انجام می‌دم، به من اعتماد کنید. اما آقای میلر یک انگلیسی است، و خب اونا ضرب‌المثلی دارند که می‌گه «خانه‌ی من قلعه من است»... می‌دونید چی می‌خوام بگم. اون مرد در کلبه‌اش در خارج از شهر زندگی می‌کنه و وقتش رو با سرهم‌بندی کردن اتومبیل‌هاش پر می‌کنه... نمی‌خواد سوژه مطبوعات باشه و دوست نداره مرکز توجه قرار بگیره. این... این دقیقاً چیزیه که اونو دوست‌داشتنی می‌کنه...

یادآوری کردم که من دنبال داستان زندگی شخصی خودم هستم. چرا من به این اکتفا نکردم که بگویم رابرت میلر به یک تور یک‌ساله دور دنیا رفته و آیفونش را هم با خودش نبرده؟

— آسمون و ربسمون نباف! وراجی رو تموم کن آندره! من روی شما حساب می‌کنم که این انگلیسی را سوار قطار کنید، از مانش بگذرد به اینجا بیاید و چند سؤال را جواب بدهد و چند کتاب را امضا کند. این وظیفه ماست. به جز این، این مرد... — او سپس کتاب را در دست می‌گیرد، نگاهی به پشتش می‌اندازد و آن را مقابل خودش پرت می‌کند — قبل از نوشتن رمانش مکانیک... نه، مهندس بوده. او بدون شک دیر یا زود وارد رابطه با

نوع بشر می‌شود. از کجا معلوم که دچار اوتیسم نیست؟

گابریل مارسیه یکی از دو زن نویسنده، منتظر بود پشت‌بند حرف‌های او، قدقد کند. توانستم این دیوانه را خفه کنم. با عجله جواب دادم: «مطمئناً اون اوتیست نیست، به نظرم اون فقط یه کم وحشیه.»

— مثل همه مردهای با استعداد. «از وقتی مردان را شناختم از حیوانات خوشم آمد» کی این جمله رو گفته بود؟ کسی می‌دونه؟

آقای مونسینیاک امیدوارانه به نوبت به ما نگاه می‌کرد که جوابش را بدهیم. حتی در آن لحظه نمی‌توانست سواد خودش را به رخ نکشد. او تیپ و تشخیص فارغ‌التحصیلان مدرسه عالی را داشت و روزی نبود که برایمان از یک فیلسوف یا نویسنده مطرح‌تر تعریف نکند.

در کمال تعجب، حافظه‌اش به طور کاملاً گزینشی عمل می‌کرد. گاهی به سادگی نام اهل ادب، متفکران بزرگ و برندگان جایزه گنکور(۳۸) را به یاد می‌آورد، گاهی ما را با ضرب‌المثل و جمله‌های یک نویسنده خفه می‌کرد، او با ادبیات عامه‌پسند مشکل داشت. اگر هم اسم یک نویسنده را فراموش می‌کرد، او را «آن مرد» یا «آن انگلیسی» یا «این نویسنده راز داوینچی» می‌خواند یا اسم آنها را به شکل غلط تغییر می‌داد و نام جدید به آنها می‌داد مثلاً لارس استیگسون (استیگ لارسون)(۳۹)، نیکلای براک (نیکلاس اسپارک)(۴۰) یا استفان لارک (استفان کلارک)(۴۱)

دو سال پیش با کنایه گفته بود: «من علاقه زیادی به نویسندگان آمریکایی ندارم، اما چرا ما نباید یک استفان لارک در برنامه داشته باشیم؟» «یک آمریکایی در پاریس؛ امروز هیچ چیز بهتر از این جواب نمی‌ده!»

در حالی که در قبال زبان انگلیسی احساس مسئولیت می‌کردم، آستین بالا زدم تا متوجهش کنم که استفان لارک یک انگلیسی است که اسمش در واقع استفان کلارک است و با نوشتن کتاب‌های فکاهی در مورد فرانسه موفقیت‌های بزرگی به‌دست آورده است.

آقای مونسینیاک با تکان دادن سر تأکید کرد: «کتاب فکاهی در مورد پاریس؟ یک انگلیسی. خب... خب» و ادامه داد: «درس دادن به من را تمام کن آندره، خیلی زود برایم یه کلارک بیار، من برای چی به شما پول می‌دم؟ تو استعدادیاب هستی یا نه؟»

چند ماه بعد من از کلاهم یک رابرت میلر درآوردم که فکر و نوآوری‌اش چیزی برای رشک بردن به دیگر افراد عامه‌پسند سبک او نداشت. ما حساب و کتاب کرده بودیم که این اثر خیلی خیلی می‌فروشد و من حالا باید تاوان نتیجه آن را بدهم. چه کسی این ضرب‌المثل زیبا را گفته؟ «غرور پیش‌نیاز سقوط است». من با رابرت میلر خودم را در سقوط آزاد می‌بینم.

اگر آقای مونسینیاک بالاخره توانست نام نویسنده جدیدش را یاد بگیرد («اسم این انگلیسیه چی بود؟ ملر؟») فقط به این دلیل بود که یک همنام

مشهور برایش پیدا کرده بود («نه آقای مونسینیاک، ملر نیست، میلر درسته!») که توانست از نام آن کپی بگیرد («میلر؟ حسب تصادف نام پدرش هانری میلر نیست؟»)

کمینه ارزیابی به دلیل اینکه هنوز مجبور بود به بازخوانی گفته‌های هوب (۴۲) بپردازد، در عذاب بود. من ناگهان به این نتیجه رسیدم که مونسینیاک با وجود شخصیت خیلی وحشتناکش، بهترین ناشر است، او مردم‌دارترین ناشری بود که طی پانزده سال کارم شناختم. از اینکه به او دروغ گفته بودم ناراحت بودم، اما گزینه‌ی دیگر نداشتم.

- و اگر ما از نوشته‌های رابرت میلر در پاسخ سؤالات فیگارو راضی بودیم، جواب‌های او را برای انتشار به مطبوعات می‌دیم؟ مثل همون کاری که در مورد نویسنده کره‌ای شد؟ اینجوری خوب جواب می‌ده.

این آخرین تلاش رقت‌بار برای فرار از دشمنان بود. طبیعتاً میشل اوتوی متقاعد نمی‌شد. آقای مونسینیاک در حالی که دستش را بالا برده بود جواب داد: «نه، نه و نه، خوشم نیومد!»

میشل اوتوی با نگاه سرزنش‌آمیز از پشت عینک شائل سیاه‌رنگ پرید وسط حرف: «رد شد! ما همه مزیت‌هایمان را از دست می‌دیم.» این چند هفته میشل بارها تکرار کرده بود که ما باید برنامه‌هایی با «این انگلیسی دوست داشتنی» ترتیب بدهیم. تا آن لحظه، از این گوش گرفته و از دیگری در کرده بودم. اما از این پس او در کنار خودش یکی از تأثیرگذارترین روزنامه‌نگاران را داشت. به جز این و از آن بدتر، مونسینیاک را هم داشت. میشل رابط ما با مطبوعات، همیشه لباس سفید و سیاه تنش بود و من همیشه از قضاوت‌های چکشی‌اش بیزار بودم.

لباس سفید خوش‌دوختی زیر کت سیاه می‌پوشید، وقتی فردی سوژه‌هایی را که به نظر پرطمطراق می‌آمد با او در میان می‌گذاشت، با خشونت جملاتی را شبیه این بلغور می‌کرد «اصلاً امکان نداره.» چرا که به نظر می‌رسید او آدم درستکاری است و تصور می‌شد او می‌تواند با یک تیتیر هیجان ایجاد کند. «آندره هیچ روزنامه‌نگار فرهنگی به‌طور جدی رمان تاریخی نخوانده است، می‌تونی فراموش کنی!» کاش لااقل این را نمی‌گفت: «نشست تجلیل و امضای آثار با حضور یک نویسنده ناشناس، کی این اخبار رو نوشت؟ خواهش می‌کنم آندره! کی با یه همچین خبری ترغیب می‌شه؟ این زن حتی نامزد جایزه خیاطی نبوده؟ نه؟» سپس آهی کشید، نگاهش را به سمت آسمان برد، بیقرارانه با خودکار فلزی که همیشه در دستش بود بازی می‌کرد. «شما واقعا از کار مشاور رسانه‌ای اطلاعی ندارید، هان؟ ما اسم می‌خواهیم، اسم می‌خواهیم، لااقل یه مقدمه‌نویس مشهور پیدا کنید.»

قبل از اینکه کسی بتواند استدلالی کند، موبایلش زنگ خورد و او با شور و هیجان با یکی از مجری‌های تلویزیونی سلام و احوالپرسی کرد؛ یکی از روزنامه‌نگارانی که هیچ رمان تاریخی را «به‌طور جدی» نخوانده بود و فکر می‌کرد از دماغ فیل افتاده، چرا که یک زن زیبا با ساق‌های کشیده و گیس مشکی اتوشده، با او لاس می‌زد.

همه اینها از ذهنم گذشت در حالی که میشل اوتوی، روبه‌رویم نشسته بود و به دقت واکنش مرا زیرنظر داشت. زیرگلویم را خاراندم.

برای اینکه زمان به دست بیاورم گفتم: «عادات طبیعی... مشکلمان در اصل اینجاست.» نگاه معناداری به تک تک اعضای کمیته ارزیابی انداختم.

میشل ابرو درهم نکشید. او مشخصاً هیچوقت جزو زن‌هایی نبود که بازی‌های لفظی تحت‌تأثیرشان قرار می‌دهد. ادامه دادم: «می‌بینید، این میلر همان قدر که دوره همان قدر هم مضحکه هست.»

این را گفتم و به سرعت، بدون اینکه زمان برای فکر کردن به دیگران بدهم ادامه دادم: «او اصلاً عادات طبیعی نداره، مثل خیلی از نویسنده‌ها. او شبیه شخصیت‌های تلویزیونی نیست که شب و روز فکر می‌زنند و یک آدم پیزوری براشون کتاب می‌نویسه.»

چشمان آبی میشل تنگ شد (من نمی‌تونستم جلو زخم زبان زدن خودم را بگیرم).
— اینها برایم جذاب نیست! — حوصله آقای مونسنیاک سر آمده بود، با کتاب میلر خودش رو باد می‌زد و اگر به یکباره کتاب را به سمتم پرت می‌کرد، تعجب نمی‌کردم. — بچه نشو آندره، این انگلیسی رو برایم به پاریس بیا! می‌خوام یه مصاحبه توپ همراه کلی عکس ازش توی فیگارو چاپ کنم، همین کافیه. معده‌ام به آرامی لرزید.

— و اگر قبول نکرد؟

مونسنیاک چشمانش را جمع کرد و چند ثانیه سکوت کرد. سپس با حالت مهربانی یک جلاد تأکید کرد: «جوری بگو که قبول کنه.» با دلهره سرم را تکان دادم.

— ضمناً از بین ما شما بودی که این میلر را به ما معرفی کردی، مگه نه؟

باز هم سرم را تکان دادم.

— با وجود این اگر شما نتونی اون رو بیاری اینجا، من می‌تونم خودم باهاش صحبت کنم. می‌تونیم... مادام اوتوی؟

با عجله جواب دادم: «نه، نه نیازی نخواهد بود... خوب نیست. این‌جوری اصلاً خوب نیست.» احساس کردم در قفس به رویم بسته شد. ادامه دادم: «می‌دونید، میلر به مقدار سخته، نه اینکه آدم نجسبی باشه، نه. بیشتر گریزانه، شبیه پاتریک سوسکیند (۴۳) اما ما... ما حل می‌کنیم. من می‌رم با مدیر برنامه اش همین امروز تماس بگیرم.»

دستم را روی ریشم کشیدم و چانه‌ام را بین انگشتانم فشار دادم، به این امید که کسی متوجه ترسم نشود. مونسینیاک در حالی که در صندلی‌اش فرو می‌رفت گفت: «خب... پاتریک سوسکیند.. جالبه!»

سپس با بی‌خیالی زد زیر خنده و ادامه داد: «خب، اگه استعداد نوشتن سوسکیند رو نداره، به جاش باید رفتار بهتری داشته باشه، مگه نه خانم اوتوی؟» میشل با پوزخند از سر بدجنسی گفت: «حتماً این‌جوریه! خیلی بهتر. بالاخره، یه نویسنده باید خیلی هم خوشحال باشه که توی نشریات مطرحش می‌کنیم. من الان چندین هفته است که دارم این موضوع رو درخواست می‌کنم و اگر این همکار کذابی ما، بتونه موضوع آمدن نویسنده استثنایی خودش رو حل و فصل کند، هیچ چیز مانع خوشبختی ما نمی‌شه.»

سپس دفتر یادداشت ضخیم سیاه‌رنگ خود را بازکرد.

— نظرتون با ناهار همراه روزنامه‌نگارها در سفره‌خونه لوتریا (۴۴) چیه؟

مونسینیاک با حرکت صورت واکنش نشان داد اما دهانش را باز نکرد. افرادی مثل من می‌دانند که او مشخصاً از لوتریا به دلیل گذشته شناخته شده‌اش خوشش نمی‌آید. یکبار وقتی برای عصرانه ادبی به هتل بزرگ دعوت شده بودیم، به من گفته بود: «این آلونک نازی‌ها بود، می‌دونستی هیلتر اینجا را پاتوق خودش کرده بود؟»

میشل گفت: «پس ما همراه نویسنده زمانی که در پاریس آذین‌بندی شده برای نوئل به خرید می‌رود خواهیم بود. این خودش یک داستان خوب می‌شه و ما می‌تونیم عکس‌های مناسبی هم بگیریم. — با حالتی جدی خودکار فلزی‌اش را برداشت و تقویمش را ورق زد — نظرتون چیه که برای اول دسامبر برنامه‌ریزی کنیم؟ باعث افزایش فروش نوئل هم می‌شه...»

دوشنبه بعد از ظهر آن هفته من در ادامه جلسه شرکت کردم. انگار در میان یک لایه غلیظ مه بود. بدون هیچ برنامه‌ای به سختی سه هفته وقت داشتم. صدای ژان پل مونسینیاک را از دور می‌شنیدم. بی‌وقفه نقد می‌کرد، بلند بلند می‌خندید، کم و بیش با مادمازل میرابو که دستیار جدید ویراستار بود لاس می‌زد. او همواره این لشکر کوچک ویژه‌اش را گلوله باران می‌کرد، و این عاملی بود که جلسه‌های انتشارات اوپال پرهیاهو و سرگرم کننده باشد. با این حال، فقط یک راه حل ذهنم را مشغول کرده بود. باید با آدام گلدبرگ تماس می‌گرفتم. فقط او می‌توانست کمک کند.

تلاش می‌کردم تا تبادل نگاه‌ها را دنبال کنم و دعا می‌کردم جلسه زودتر تمام شود. کمیته در مورد زمان برگزاری مراسم‌های دیگر مشورت می‌کرد و مروری بر فروش ماه اکتبر داشت. برنامه‌ها معرفی شدند و برای رد شدن دلیل آورده می‌شد («چه کسی حاضره اینو بخونه؟»)، قابل درک نیست («به افراد دیگری فکر کنیم بهتر نیست؟») یا نظرات مدیر انتشارات («فوق‌العاده! پیش به سوی یک «گاو‌الدا» (۴۵)ی جدید»). سپس با وجود اینکه بعد از ظهر به پایان خود نزدیک می‌شد، جو جلسه متلاطم و بحرانی شد. آیا لازم است بپذیریم، برای این کوه یخ قطبی و نیازی امتیاز قائل بشیم؛ کسی که کاملاً ناشناخته است و مدیر برنامه زیرک آمریکایی‌اش که اون رو یه «دونا لئون» (۴۶) مذكر جا زده؟ برای فردی عادی که در نهایت می‌تواند برای ما یک «پلاتزو» (۴۷)ی کوچک پیشنهاد بدهد؟ مونسینیاک از واژه‌های «برای» و «علیه» استفاده می‌کرد در حالی که دستخط مادام مرسیه را گرفته بود و آن را در دستمال چرمی قدیمی قهوه‌ای رنگش می‌فشرد. — بحث کافیه، فردا در موردش حرف می‌زنیم، ولم کنید تا یک نگاهی به اون بکنم.

این می‌توانست نشانه‌ای از خروج باشد، اگر در آن لحظه، مادمازل میرابو هوس سخنرانی نکند. او با نداشتن اعتماد به نفس و با حجم بزرگی از چسان فسان موجب خمیازه دیگران می‌شد، گزارشش را از روی یک دست‌نوشته که به‌طور ناخواسته دیده می‌شد، می‌خواند. از سومین بند آن به بعد مطلقاً ربطی به کتاب نداشت. مونسینیاک دستش را بلند کرد تا همه‌های که یکباره در اتاق طنین افکنده بود، قطع شود. مادمازل میرابو چنان دست و پایش را گم کرده بود که متوجه نگاه‌های هشدارآمیز او به ما نشده بود.

قبل از اینکه میرابو آخرین صفحه‌ی دفتر یادداشتش را کنار بگذارد مونسینیاک گفت: «خیلی خوبه عزیزکم.» مادمازل میرابو که فقط چند هفته بود در کمیته ارزیابی ما شرکت می‌کرد از این حرف او سرخ شد. در پایان، در حالی که نفس‌نفس می‌زد آرام گفت: «از طرفی، من مطمئن نیستم که این قابل انتشار باشه.»

مونسینیاک سرش را تکان داد، من خشک و بی‌حرکت بودم.

با صبر و حوصله گفت: «من فکر می‌کنم حق با شما نیست عزیزکم. شما هم این حرف رو نزن. این همه مزخرفات به دست ما می‌رسه! اولش رو بخون: مزخرف. وسطش رو بخون: مزخرف. آخرش: مزخرف. وقتی چیزی در این حد به دفتر می‌رسه، ما زحمت خوندن اون رو به خود نمی‌دیم... و فکرمون رو براش خسته نمی‌کنیم.»

مادمازل میرابو با اشاره فهماند که متوجه شده است. بقیه لبخند محتاطانه‌ای بر لب داشتند. مدیر انتشارات اوپال هم خودش را روی صندلی مدیریت جابه‌جا کرد و گفت: «حالا می‌خوام به شما رازی رو بگم مادمازل میرابو، همه ما این راز رو می‌دونیم، چرا که قبلاً حداقل یکبار این رو شنیده‌ایم. یک کتاب خوب، کتابی است که همه صفحاتش خوب باشد.»

پس از این جمله قصار جلسه واقعا تمام شد.

من به سرعت یادداشت‌هایم را جمع و جور کردم، تا انتهای راهرو باریک دویدم و به اتاقم یورش بردم.

بعد از اینکه نفسم سرجا آمد، خودم را روی صندلی ول کردم و با دستانی لرزان شماره لندن را گرفتم.

تلفن چندین بار زنگ خورد، با صدای آرام قسم دادم: «آدام، تو رو خدا گوشی رو بردار!»

صدای منشی تلفنی گفت: «آژانس ادبی بین المللی گلدبرگ. این یک صدای ضبط شده است. شما متأسفانه در ساعت غیرکاری ما تماس گرفته‌اید. از اینکه پیام خود را پس از شنیدن صدای بیب می‌گذارید متشکریم.»
نفس عمیقی کشیدم.

— آدام! (جوری گفتم که حتی به نظر خودم شبیه کسانی بود که به ۱۱۰ زنگ می‌زنند)، آندره هستم. لطفا در اولین فرصت به من زنگ بزن. مشکلی پیش اومده. وقتی تلفن زنگ زد در باغ در یک کلبه انگلیسی دلپذیر بودم. غرق در افکار خود، مشغول جمع کردن برگ‌های خشکیده رز رونده بودم که در طول دیوار آجری بالا رفته بود.

چند پرنده جیک‌جیک می‌کردند، صبح مملو از آرامشی مبهم بود و آسمان دلپذیر و گرم، صورتم را نوازش می‌کرد. یک شروع خوب برای یک روز خوب. تصمیم گرفتم به تلفن جواب ندهم، صورتم را پشت یک گل خیلی بزرگ و پرپشت پنهان کردم تا صدای زنگ تلفن قطع شود.

سپس صدای ترق ترقی آمد و بعد از آن صدایی که به خوبی می‌شناختم، صدای کسی که اینجا نیست از پشت سرم به گوش رسید.

«اورلی؟... اورلی تو هنوز خوابی؟ چرا جواب نمی‌دی؟ عجب... رفتی دوش بگیری؟... گوش بده، فقط می‌خواستم بگم که من نیم ساعت تأخیر دارم. برات نون شیرمال و نون شکلاتی که می‌دونم خیلی دوست داری می‌آرم اورلی؟ الووووو. گوشی رو بردار خواهش می‌کنم.»

چشمانم را باز کردم و خودم را جمع و جور کردم. لرزان و پا برهنه به سمت راهرو رفتم که تلفن آنجا روی دستگاه اصلی منتظرم بود.

گفتم: «سلام برنادت! بازم خواب خواب بودم و باغ گل رز انگلیسی که محو شد.»

— بیدارت کردم؟ الان ساعت نزدیک نه و نیمه.

برنادت از آن دسته آدم‌ها بود که سحرخیزی را دوست دارند. برای او ساعت نه و نیم تقریباً ظهر محسوب می‌شد.

— اوهوم... اوهوم.

خمیازه‌ای کشیدم، گوشی را بین گوش و شانه‌هایم گذاشتم و سعی کردم با نوک انگشتان پا، دمپایی‌های باله‌ام را که روی تخت افتاده بود بردارم. یکی از مشکلاتی که داشتن رستوران کوچک ایجاد می‌کند این است که هیچ بعد از ظهر آزادی نداری. ویژگی بی‌نظیر آن هم این است که صبح‌ها را بدون عجله آغاز می‌کنی.

در حالی که پرده را کنار می‌زدم توضیح دادم: «وسط خواب خیلی زیبایی بودم.»

به آسمان نگاه کردم، نه به خورشید! و فکرم مشغول کلبه‌ی آفتابی بود.

— حالت خوبه؟ من خیلی زود می‌رسم اونجا.

لبخندی زدم و تأکید کردم: «آره، خیلی خوبم. من دنبال یه سورپرایزی هستم که واقعی باشه.»

سه روز از وقتی که کلود مرا ترک کرده بود، گذشته. دیروز فقط وقتی خسته ولی بدون داشتن حس بدبختی، در حال خرید از بازار سرپوشیده بودم و بعد از آن،

غروب در رستوران، وقتی داشتم به مشتری‌ها خوشامد می‌گفتم و غذاهای دریایی خوشمزه ژاکی را معرفی می‌کردم، تمام فکرم مشغول او بود. از طرفی به رابرت

میلر و رمانش فکر می‌کنم و از سوی دیگر به ایده نامه نوشتن به او.

فقط یک بار وقتی ژاکی خیلی پدرانۀ دستانش را دور گردنم حلقه کرد و گفت: «طفلی کوچولوی من، چه جوری تونست این کارو باهات بکنه، این تاپاله! مردها

همشون خوک هستن، بیا یه کاسه سوپ صدف و میگو بخور.» احساس سوزش کوچکی در قلبم کردم، اما حداقل این بار نزدم زیر گریه. آن

شب، پس از بازگشت به خانه، روی میز آشپزخانه با یک لیوان نوشیدنی نشستیم. هنوز داشتم رمان را بالا و پایین می‌کردم، سپس در حالی که خودنویسم در دستم بود مدت زمان زیادی را مقابل یک کاغذ سفید نشستیم. یادم نمی‌آمد آخرین باری که نامه نوشتم چه زمانی بود و حالا می‌خواستم نامه‌ای بنویسم برای مردی که اصلاً نمی‌شناختمش. زندگی عجیب بود.

در حالی که برای آوردن چهارپایه به آشپزخانه رفتم، گفتم: «می‌دونی برنادت؟ چیز عجیبی اتفاق افتاده و من برات سورپرایز دارم.» یک ساعت بعد، برنادت در حالی که از تعجب خشکش زده بود، مقابلم نشسته بود و مرا نگاه می‌کرد.
— تو کتاب خوندی؟

آمده بود تا مرا تسلی بدهد، برایم یک دسته گل و یک ساک دستی پر از نان شیرمال و نان شکلاتی آورده بود، ولی به جای اینکه با یک دختر بدبخت با قلبی شکسته که دستمال‌های کاغذی را یکی پس از دیگری خیس می‌کند، با یک اورلی روبه‌رو شد که با هیجان و چشمان براق، در حال تعریف‌کردن داستانی پر از ماجراهای باورنکردنی است. سوژه از چتری خال خالی شروع شد که باد آن را برد، یک افسر پلیس روی پل او را تعقیب کرد، در یک کتابفروشی مرموز، مارک شاگال به او شیرینی کوچک و این رمان شگفت‌انگیز را پیشنهاد داد و او آن را خرید. یک اورلی که برایش توضیح می‌داد تمام شب را به خواندن این کتاب گذرانده بود که گویی قدم به قدم سرنوشت او را دنبال کرده و همین غم و اندوهش را کاسته و کنجاوی را جایگزین آن کرده بود. یک اورلی که خوابش را به یاد می‌آورد، نامه‌ای به نویسنده کتاب نوشته بود و گفته بود که همه اینها برایش بسیار غافلگیرکننده بود.

شاید من تند یا به نوعی درهم و برهم صحبت می‌کردم که باعث شد برنادت اصل موضوع را متوجه نشود چرا که او معجزه‌ی مرا در چند کلمه ساده جمع‌بندی کرد.

— خب، تو یه راهنما برای درد عاشقانه خریدی و باعث شد حالت خوب شه. این خارق‌العاده است! من فکر نمی‌کنم تو از اون دسته آدم‌ها باشی که زندگی شخصی را شرح می‌دهند خوش‌بیاد، اما مهم اینه که این کتاب بهت کمک کرد.
سرم را به چپ و راست حرکت دادم.

— نه، نه، نه، تو متوجه نمی‌شی برنادت. این یک جزوه فیزیولوژیک نیست. این رمانه و من داخل این رمان هستم!
برنادت سرش را تکان داد.

— تو می‌خواهی بگی که قهرمان داستان مثل تو فکر می‌کنه و این خیلی خوشحالت کرده. — دهانش گوش تا گوش به لبخند باز شد، دستانش را نمایش‌وار از هم باز کرد. — به دنیای کتابخوانی خوش اومدی، اورلی عزیز! باید بگم که هیجان تو امیدوارم می‌کنه. شاید هم باعث بشه در نهایت یه نویسنده کاملاً قابل قبول بشی! آهی کشیدم و گفتم: «برنادت، حالا به حرف من گوش بده. بله، درسته، من خیلی کتاب نمی‌خونم، اما این کتاب با رمان‌های دیگه فرق داره. در این رمان زن جوانی هست که به طرز عجیبی شبیه منه. آره، اسمش با من فرق داره و سوفی است، اما موهاش بلوند تیره مجعد و بلنده، قد و قواره متوسط داره، لاغره، و لباس‌های من رو به تن کرده و از همه مهم‌تر اینکه او در رستوران من در «گیلاس‌پزان» در خیابان پرنسس زندگی می‌کنه.»

برنادت چند لحظه سکوت کرد. سپس تأکید کرد: «نکنه این زن همراه یه دیوونه کاملاً احمقی مثل کلود که هر لحظه اون رو فریب می‌ده، زندگی می‌کنه؟» — نه، اون با کسی نیست. بعدها، اون عاشق یه انگلیسی می‌شه که به نظرش آداب و رسوم فرانسه خیلی عجیب هستن. — تکه‌ای نان شیرمال به طرف برنادت پرتاب کردم — ضمناً، کلود هیچ‌وقت من رو گول نزد!

— کی می‌دونه؟ اما قرار نیست در مورد کلود حرف بزنیم! من می‌خوام همین الان این کتاب شگفت‌انگیز رو ببینم! ظاهراً، برنادت هم جذب این داستان شده بود. شاید هم خیلی ساده، متوجه شده بود که این کتاب مرا از کلود دور می‌کند و آرامش را به من بازمی‌گرداند. بلند شدم و کتاب را که روی بوفه گذاشته بودم آوردم. — بگیر.

برنادت نگاهی به جلد کتاب انداخت و با صدای بلند خواند: «طرز تهیه یک وعده عشق. عنوان قشنگیه.» با دقت رمان را ورق زد.

با حرارت گفتم: «ببین... اینجا، اینجا، اینجا رو برام بخون!»

چشمان برنادت روی متن حرکت کرد و من با بی‌تابی منتظر بودم. در نهایت گفت: «حُب، می‌پذیرم که یه مقدار عجیبه. اما، خدای من، اتفاقات مسخره همیشه پیش می‌آد. باید ببینیم، نویسنده احتمالاً رستوران تو رو می‌شناخته، یا چیزی در موردش شنیده. یا شاید دوستش در سفر کاری به پاریس اینها را برای خودنمایی تعریف کرده. یه چیزی شبیه به این اتفاقات ممکنه افتاده باشه. اما یه چیزی رو نمی‌فهمم و برام عجیبه. اورلی

تو خیلی خاص هستی، اما مطمئناً تو تنها زنی نیستی که موهای بلوند تیره بلند داره...»
با اصرار گفتم: «لباس‌ها رو چی می‌گی؟»

برنادت لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: «آره، لباس‌ها... باید بهت بگم که، لباسی که تو یه روز از یه جایی خریدی... حدس می‌زنم که اون لباس مدلی از «کارل لاجرفلد» نبود که به صورت دستی و اختصاصی برای تو دوخته شده باشه، نه؟ به عبارت دیگه، زن‌های دیگری هم می‌تونن شبیه همون رو بپوشن. یا شاید اون لباس تن یه مانکن در ویتترین هم بوده، احتمالات زیادی وجود داره...»
غرولندی کردم.

ادامه داد: «اما متوجه هستم که اینها خیلی باعث تعجب تو شده. من هم اگه جای تو بودم، در نگاه اول مطمئناً همین حس رو داشتم.»
تأکید کردم: «نمی‌تونم باور کنم اینها همه اتفاقیه، نمی‌تونم باور کنم.»

— اورلی عزیزم، اگه آدم بخواد همه چیز اتفاق یا سرنوشته. به نظرم این یه توضیح ساده است برای همه‌ی اتفاقاتی که تداخل دارند، اما اعتقاد من این نیست. در هر صورت تو این کتاب را موقع خوبی پیدا کردی و من خوشحالم که این عقایدت رو عوض کنه.
با سرخوردگی سرم را تکان دادم. انتظار داشتم او به هر شکل، واکنش خیلی احساسی‌تری داشته باشد.
— تو بعداً اعتراف می‌کنی که این طور چیزها همیشه اتفاق نمی‌افته. برای تو تا حالا پیش اومده؟
درحالی که می‌خندید اطمینان داد: «من هر چی تو بخوای اعتراف می‌کنم. نه، برای من هیچ وقت پیش نیومده.»
— در حالی که خیلی بیشتر از من کتاب خوندی.

تکرار کرد: «آره، با اینکه خیلی بیشتر از تو کتاب خوندم. این واقعا فاجعه است.»
یک بار دیگه قبل از اینکه کتاب را برگرداند به آن نگاه کرد.

— رابرت میلر... تا حالا چیزی در موردش نشنیدم. در هر صورت واقعا زیباست.
سری تکان دادم و به سرعت اضافه کردم: «و کتابش زندگی من رو نجات داد.»
برنادت نگاهش را پایین انداخت و گفت: «تو این رو براش نوشتی؟»

— نه، اصلاً نه. مستقیم این رو نگفتم. البته ازش تشکر کردم و برای یک شام به رستورانم دعوتش کردم. رستورانی که خوب می‌شناسه یا شاید هم

همون طوری که تو گفتی کسی در موردش براش صحبت کرده.
عکس را نشانش ندادم.

برنادت گفت: «اوه... تو واقعا می‌خوای آخر داستان رو بدونی. آره؟»

— آره، ضمنا خیلی وقت‌ها پیش می‌آد خواننده‌ها وقتی از کتاب‌های یه نویسنده خوششون می‌آد، براش نامه می‌نویسند. این موضوع عجیب غریبی نیست.

برنادت گفت: «می‌خوای نامه‌ات رو برام بخونی؟»

— مسلما نه. نامه محرمانه است. تازه، تو پاکت گذاشتم و درشو بستم.

— و فرستادی؟

— نه. من فکر آدرس نویسنده رو نکرده بودم. حالا باید برای نوشتن نامه به یه نویسنده چی‌کار کرد؟

— حُب تو باید با ناشرش تماس بگیری. ناشر نامه‌ات رو به فرد مورد نظر می‌رسونه. — برنادت کتاب را گرفت تا صاحب امتیاز حقوقی کتاب را پیدا کند. — ببینم...

آهان، ایناهاش، حق‌تألیف انتشارات اوپال، پاریس، خیابان دانشگاه. — او سپس کتاب را روی میز آشپزخانه گذاشت — زیاد بهت دور نیست. — سپس یه جرعه

قهوه نوشید — تو خودت هم می‌تونی شخصا نامه رو ببری و تحویل بدی. برنادت در حالی که چشمکی به من زد گفت: «این‌جوری زودتر می‌رسه.»

— خیلی خری برنادت. می‌دونی چیه؟ من دقیقا همین کار رو می‌کنم.

این طور شد که یک روز دمدمای غروب، پیچ ملایم را رد کردم تا به آرامی وارد خیابان دانشگاه شوم و پاکت نامه دولایه را در صندوق نامه‌های انتشارات اوپال

بیندازم. روی بسته نوشته شده: «به نویسنده رابرت میلر/ انتشارات اوپال». اول فقط نوشته بودم «انتشارات اوپال/ برسد به دست آقای رابرت میلر» ولی بعد

متوجه شدم «به نویسنده» لحن جدی‌تری را القا می‌کند. باید اعتراف کنم وقتی نامه با صدایی آرام در آن سوی شکاف صندوق افتاد، احساس جدی و مهم بودن به

من دست داد.

وقتی کسی نامه‌ای ارسال می‌کند، انگار چیزی را به حرکت درمی‌آورد. گفت‌وگویی را شروع می‌کند، درد دل می‌کند، تجربیاتش را تقسیم می‌کند، شرایط روحی‌اش

را بیان می‌کند، بدون اینکه دنبال دریافت پند و اندرز باشد. هر نامه شامل یک فرستنده و یک گیرنده است. در حالت عادی هر نامه یک پاسخ به‌همراه خواهد

داشت، به جز نامه خداحافظی. و در مورد چنین نامه‌ای که مربوط به مخاطب خاص خودش نوشته می‌شود، او را به واکنش وا

می‌دارد که برعکس یادداشت‌های خصوصی روزانه است.

نمی‌توانم دقیقا بگویم که منتظر چه نوع واکنشی در قبال این نامه بودم. اما قطعاً دلم می‌خواست چیزی بیشتر از گذاشتن یک نقطه سرخط بعد از تشکرات من باشد.

من انتظار پاسخ داشتم — پاسخی به نامه و سؤال — و توقع آشنایی با نویسنده‌ای که داستانش را در «گیلاس‌پزان» تمام کرد، خیلی هیجان‌انگیز بود. اما نه به آن هیجان‌انگیزی که در واقعیت اتفاق افتاد.

می‌شد گفت که آدام گلدبرگ آب شده بود و رفته بود توی زمین. جواب تلفن را نمی‌داد و هر ساعت که می‌گذشت عصبی‌تر می‌شدم. تا دیروز غروب بی‌وقفه تلاش کردم با او تماس بگیرم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم، آن هم به طور تئوری، این بود که با چهار شماره مختلف دیگر تماس بگیرم که در نهایت به آنها هم جواب نداد و من پر از تنفر از عصر دیجیتال شدم.

در دفتر در لندن، نواری که حالا متن آن را از حفظ بودم به‌طور خستگی‌ناپذیری می‌چرخید. پشت خط تلفن همراه کاری او هم هیچ کس را نمی‌شود پیدا کرد! در مورد تلفن ثابت شخصی‌اش هم اوضاع به این صورت بود که تلفن برای چندین دقیقه زنگ می‌خورد و سپس روی منشی تلفنی می‌رفت. بعد صدای مبهم تام، پسر شش ساله آدام می‌آمد که نامفهوم زمزمه می‌کرد: «سلام. گلدبرگ در خانه حضور ندارد. اما نگران نباشید، او به زودی به خانه می‌آید و می‌تواند حرف بزنند...»

پس از آن صدای قدقد و هیس‌هیس کردن می‌آمد و بعد صدایی صاف اعلام می‌کرد می‌توانید با بزرگ خاندان گلدبرگ با تلفن همراهش تماس بگیرید. «در موارد ضروری می‌توانید با تلفن همراه آدام گلدبرگ تماس بگیرید...» دوباره صدای وزوز می‌آمد و بعد صدای درگوشی: «شماره تلفنت چنده بابا؟» سپس صدای کودک که با فریاد شماره تلفن دیگری را می‌خواند که من اصلاً نداشتم. وقتی با این شماره تماس گرفتم، یک صدای ضبط شده با مهربانی گفت: «تماس با مشترک مورد نظر در حال حاضر امکان پذیر نیست». این بار حتی نمی‌شود پیام گذاشت، اما آدم وسوسه می‌شود تلاش دوباره کند. «این شماره موقتا در دسترس نیست، لطفا بعدا تماس بگیرید.» جملات مختصری که باعث می‌شد دندان‌هایم را به هم بفشارم. صبح وقتی به دفتر انتشارات برگشتم، به آژانس ادبی ایمیل زدم، به این امید که آدام ایمیلش را باز کند و بتوانم او را پیدا کنم.

آدام عزیز، من با هر وسیله‌ای سعی کردم باهات تماس بگیرم. کجا قایم شدی؟! اینجا اوضاع بی‌ریخته! لطفا خیلی سریع باهام تماس بگیر، به موبایلم زنگ بزنی بهتره. در مورد نویسنده‌مون رابرت میلر که باید خیلی سریع به پاریس بیاد. مخلصم. دوستت آندره.

جواب ایمیل یک دقیقه بعد رسید و من نفس راحتی کشیدم... سپس ایمیل را باز کردم.

متأسفم، من بیرون از دفترم. برای تماس ضروری می‌توانید با موبایل من تماس بگیرید.

مقابل آن هم شماره تلفنی بود که وقتی زنگ زده بودم «موقتا در دسترس نمی‌باشد». و قفل کماکان بسته بود. تلاش کردم به کارم ادامه بدهم. دست‌نوشته‌ها را مرور کردم، به ایمیل‌ها جواب دادم، چند متن معرفی آماده کردم، صدوپنجاهمین اسپرسو حسابی دم کشیده‌ام را نوشیدم و تلفن‌هایم را مرور کردم. صبح آن روز دوبار از شماره‌ی ناشناس زنگ خورده بود، اما هیچ کدام از طرف دوست و همکارم آدام گلدبرگ نبود. در میان آنها تماسی از هلن بونون داشتم؛ نویسنده‌ای خیلی خوش‌برخورد که همیشه سرش شلوغ بود. احتمالاً در یک محیط مجلل درگیر مراسم تجلیل بوده و می‌خواسته ایده‌هایش را از روی کاغذ برایم بخواند. این تنها کاری است که از او برمی‌آید و احتمالاً قصد داشته همه یادداشت‌هایش را تلفنی برایم بخواند. شاید هم درگیر قطع الهامات ادبی شده و من باید تمام تلاشم را برای اینکه او نویسنده‌ای شایان توجه شود، به کار گیرم. این بار در مورد قطع الهامات ادبی حق با من بود.

توی گوشی گفته بود: «من کاملاً تهی شده‌ام، هیچ‌چیز به ذهنم نمی‌آید.»

— آه هلن، تو همیشه همین رو می‌گی، ولی دست آخر رمان بی‌نظیر به دنیا می‌آری.

با صدای ناراحت تأکید کرده بود: «این بار دیگه نه. داستان از یک‌سو به‌سوی دیگر می‌ره. می‌دونید چه‌جوری آندره؟ دیروز تمام وقت جلو این کامپیوتر لعنتی بودم و وقتی غروب شد، هر چی رو که نوشته بودم پاک کردم، برای اینکه واقعا وحشتناک شده بود. تخت تخت بود. بدون توصیف و پر از کلیشه. کسی دوست نداره همچین چیزی رو بخونه.»

— ببینید هلن، همه اینها اشتباهه. تو یه سبک شگفت‌انگیز داری. نقد و نظرهای پر انرژی نوشته‌هات رو توی آمازون بخون. از طرف دیگه، این کاملاً طبیعیه که هرازگاهی دوره‌ی تهی داشته باشی. چرا یه روز استراحت نمی‌کنی؟ بعدش، ایده‌ها به وجود می‌آن، می‌بینی.

— نه، من احساسات مضحکی دارم. به هیچ‌جا نمی‌رسم. بهتره این رمان رو فراموش کنم... من...

حرفش را قطع کردم: «بی‌ربط نگو! تو چند متر مونده به پیروزی می‌خوای از مسابقه انصراف بدی؟ این کتاب تقریباً تموم شده.»

با بی‌میلی تکرار کرد: «شاید، اما کتاب خوبی نشده. باید کل کتاب رو دوباره بنویسم. در پایان من می‌تونم همه‌اش رو پاک کنم.»

آهی کشیدم. همیشه با هلن بونون این داستان را داریم. در کمال تعجب، در حالی‌که اکثر نویسنده‌هایی که من با آنها کار می‌کردم از صفحات اول

می‌ترسیدند و زمان زیادی را صرف آن می‌کردند، این زن همیشه وقتی درگیر اضطراب می‌شد که سه‌چهارم نوشته‌اش را تمام می‌کرد. بعد به یکباره، هیچ چیز راضی‌اش نمی‌کرد، همه چیز در نظرش مشتگی مزخرف بود و بدتر از همه آن را تمام نمی‌کرد.

— هلن، به من گوش بده! هیچ چی رو پاک نکن! چیزهایی رو که تا اینجا نوشتی برام بفرست، من به سرعت نگاه می‌کنم. بعد در موردش صحبت می‌کنیم، باشه؟ شرط می‌بندم که مثل همیشه خارق‌العاده باشه.

تلاش کردم هلن بونون را ظرف ده دقیقه مجاب کنم، قبل از اینکه خسته شود و گوشی را قطع کند.

نزدیکی ظهر به دبیرخانه رفتم؛ جایی که مادام پوتی داشت برای مادمازل میرابو و راجی می‌کرد.

از مادام پوتی پرسیدم: «به آدام گلدبرگ زنگ زدی؟»

مادام پوتی که لباسش با گل‌های رنگی درشت حالت مهربانی به او داده بود از بالای فنجان قهوه لبخندی زد و گفت: «نه آقای شابانه. الان بهتون خبر می‌دم. فقط، این مترجم آقای فاوور که چند وقت قبل اون رو دیدید، چند تا سؤال داشت. و... آهان، مادرتون تماس گرفت و گفت که هر چه سریعتر باهاش تماس بگیرید.»

دستانم را به حالت رد کردن بالا بردم.

— تو رو خدا نه!

وقتی مادرم می‌گوید به سرعت با او تماس بگیرم، حداقل یک ساعت وقتم را می‌گیرد. حتی یک‌بار هم کار فوری نداشته.

برعکس من، مادرم وقت زیادی دارد و دوست دارد به محل کار زنگ بزند، چون همیشه کسی برای برداشتن گوشی هست. وقتی در دسترس نباشم، با مادام پوتی حرف می‌زنند که به نظرش زن «خیلی خیلی دوست داشتنی» است. یکبار شماره انتشارات اوپال را برای کارهای فوری و ضروری به مامان داده بودم. متأسفانه درک او از کار ضروری با درک من خیلی متفاوت است. هر موقع که برای رفتن سرِ قرار عجله داشتم یا زمان‌هایی که تحت فشار بودم مثلاً یادداشتی را می‌خواندم که باید همان بعد از ظهر مرتب و فرستاده می‌شد، خیلی راحت زنگ می‌زد.

— اوربان پیر وقتی رفته بود گیللاس بچینه، از نردبان افتاده و پاش شکسته و الان بیمارستانه... شکستگی از کتف تا استخوان ران! تو می‌توننی همچی کاری کنی؟ چه چیزی باعث شد با این سنش از درخت بالا بره؟

— مامان تو رو خدا! من واقعا وقت ندارم!

— پناه بر خدا. آندره، این چه رفتاریه که داری؟ (امکان نداشت لحن توبیخ‌گونه‌اش را فراموش کند)، من فکر کردم این موضوع برات جالب باشه، به جز این، زمانی که بچه بودی، خیلی وقت‌ها خونه اوربان بودی.

این گفت‌وگوها عموماً به وضعی ناراحت‌کننده تمام می‌شد. بعضی اوقات، من با صبر و حوصله تحمل می‌کنم و همزمان تلاش می‌کنم کارم را ادامه بدهم، گاه‌گاهی «آهان» می‌گویم و در مواقع ناراحت‌کننده «واقعا؟» می‌گویم، باز هم مادرم با عصبانیت داد می‌زد: «آندره؟ حداقل به حرفم گوش کن!» برخی اوقات که عصبانی هستم، با یک «من نمی‌تونم» حرفش را قطع می‌کنم؛ قبل از اینکه دوباره حرف را در مورد موضوع دیگری آغاز کند و مجبورم کند به سرزنش‌هایش گوش بدهم و اینکه عصبی شده و نمی‌تواند درست غذا بخورد.

برای اینکه مامان تا صد و هفت سال دیگر ناراحت نشود، باید به او قول می‌دادم غروب از خانه «در کمال آرامش» به او زنگ می‌زنم. برای همین به نفع همه بود که او نتواند در دفتر با من تلفنی صحبت کند. «اگر مادرم زنگ زد، بهش بگید تو جلسه هستم و غروب خودم بهش زنگ می‌زنم.» این چیزی بود که هر روز از مادام پوتی می‌خواستم ولی او با مامان احساس همدردی می‌کرد.

بار دیگر در برابر دستور من مقاومت کرد و گفت: «اما آندره، اون مادر توئه!» و برای اینکه مرا تحت تأثیر قرار دهد گفت: «احساس می‌کنم خیلی به شما وابسته است.»

با نگاهی تهدیدآمیز تأکید کردم: «گوش بده مادام پوتی. من واقعا تحت فشارم دیگه این کار رو نکن... مخصوصاً در مورد مادرم و در مورد هر کس دیگری که وقتم رو می‌گیره، به جز آدام گلدبرگ یا کسی که از دفترش تماس گرفت. امیدوارم منظورم رو درست رسونده باشم.»

مادمازل میرابوی زیبا با چشمان درشتش به من نگاه می‌کرد. بعد از اولین حضور در جلسه هفتگی ما، به دلیل اینکه من زیر بال و پرش را گرفتم و با دقت موافقان و مخالفان کار ویراستاری را برایش شرح دادم، لبخندی تشکرآمیز به من می‌زد. بعد از آن به من گفت که بی‌نهایت شبیه ویراستار دوست داشتنی انگلیسی فیلم اقتباسی تریلر «ژان لوکره» (۴۸) به نام «خانه روسی» هستم؛ همان مرد ریشو با چشمان قهوه‌ای و طبیعتاً خیلی جوان.

از این تملق ناراحت نشدم. کدام مرد از اینکه با شان کانری (۴۹) (خیلی جوان) مقایسه شود قدردانی نمی‌کند؛ آن ویراستار جنتلمن انگلیسی که درعین حال که خیلی باسواد بود، آن قدری باهوش بود که توانست همه سرویس‌های مخفی را فریب دهد. حالا، درحالی‌که از نگاه سرخورده‌اش متعجب بودم، نمی‌توانستم از دست کشیدن به ریش‌های قهوه‌ایم اجتناب کنم. احتمالاً حالا در ذهن خود از من یک هیولا ساخته بود.

مادام پوتی با لحن تلخی گفت: «هرطور شما بخواهید آقای شابانه.»

هنگام خروج شنیدم که به مادمازل میرابو می‌گفت: «احتمالاً امروز به چیزی شده که این قدر بداخلاقه! ولی مادرش، پیرزن خیلی دوست داشتتیه...» در دفترم را باز کردم و خودم را ول کردم روی صندلی. با بی‌حوصلگی زل زدم به صفحه‌ی مانیتور کامپیوتر و تصویر خودم را در سطح آبی تیره آن به دقت نگاه کردم. نه، امروز هیچ شباهتی به شان پیر خوش‌قیافه نداشتم، فقط به این دلیل که بی‌وقفه منتظر تلفن مدیر برنامه‌های هستم که بدون داشتن هیچ دلیل محرمانه‌ای، چیزی را از من مخفی می‌کرد.

آدام گلدبرگ مدیر برنامه‌های رابرت میلر بود. انگلیسی پر حرف و مرموزی که آژانس ادبی کوچکش در لندن را در طول سال‌ها با موفقیت‌های زیادی اداره کرده بود و من در اولین گفت‌وگو به نظرم آمد مرد جذابی است. از وقتی ما با هم نمایشگاه‌های کتاب را غارت می‌کردیم و بیشتر غروب‌های خاطره‌انگیز را در کلوب‌های انگلیسی و بارهای فرانکفورت می‌گذرانیدیم، دوستان خوبی برای هم شدیم. همچنین او بود که دست‌نوشته‌های رابرت میلر را پیشنهاد داد و آن را در ازای پیش‌پرداختی اندک فروخت؛ رقمی که کمتر از عرف بود.

وقتی که قرارداد نهایی شده بود، برای آقای مونسینیاک توضیح دادم، فریاد زد: «خوب بازی کردی!» من احساس بدی داشتم. آدام با لبخند کشیده‌ای گفته بود: «الان وقتی نیست که بخوای تو لاک خودت فرو بری. تو به استفان کلارک می‌خواستی، حالا یکی از اونا رو داری و به راحتی آرام آرام جلو می‌روی. به علاوه، در هزینه ترجمه صرفه‌جویی می‌کنی. چیزی از این بهتر نمی‌شه.» چیزهایی از آن بهتر هم شد، اما خواسته‌ها هم بیشتر و بیشتر شد. چه کسی می‌توانست شک کند رمان کوتاه رابرت میلر با پس‌زمینه پاریس آن قدر خوب بفروشد؟

خودم را با تمام وزن روی صندلی ول کردم و به آن لحظه در نمایشگاه فرانکفورت فکر می‌کردم که در کافه جیمی‌بار به همراه آدام بودیم و برایش توضیح دادم انتشارات ما دنبال چه سبکی از رمان است.

تحت تأثیر چند نوشابه الکلی، خطوط اصلی داستانی قابل تصور را تشریح کرده بودم.

آدام جواب داده بود: «متأسفم، در حال حاضر در این ژانر چیزی ندارم.»

سپس خیلی واضح توضیح داد: «می‌شه گفت، من از این طرح داستان خوشم اومد. آفرین. چرا همین کتاب رو خودت نمی‌نویسی؟ خوشحال می‌شم اون رو از انتشارات اوپال بخرم.»

و این‌گونه بود که همه چیز آغاز شد.

ابتدا در حالی که می‌خندیدم موضوع را رد کردم و گفتم: «هرگز، چه ایده‌ای؟! من نمی‌تونم. من فقط رمان‌ها رو ورق می‌زنم، نمی‌تونم اونا رو بنویسم!»
آدام در جواب گفت: «مزخرف نگو! تو مدت‌ها همکار این‌همه نویسنده بودی و به خوبی می‌دونی چی جواب می‌ده. تو ایده‌های اصیلی داری، درک خوبی از حس تعلیق داری، هیچ کس نمی‌تونه این ایمیل‌های جذابی رو که می‌نویسی بنویسه که خیلی هم پرمایه است، تو می‌تونی خیلی بهتر از استفان کلارک بنویسی.» سه ساعت و چند نوشیدنی موهیتو بعد، من تقریباً فکر می‌کردم همین‌گویی (۵۰) هستم.

تصریح کرده بودم: «با این حال من نمی‌تونم این کتاب رو با نام واقعی خودم بنویسم. من خودم کارمند همین خراب‌شده هستم.»
— مجبور نیستی مرد! کی الان با اسم واقعی خودش می‌نویسه؟ اون مال دوران قدیم بود! شخصاً می‌تونم چندین نویسنده رو نشون بدم که با دو یا چند اسم مستعار می‌نویسند و برای ناشرهای کاملاً متفاوت کار می‌کنند. از طرفی، اسم واقعی ژان لوکره، دیوید کورنول (۵۱) است. نظرت چیه آندرو بلانتین؟
با ادا و اصول گفتم: «آندرو بلانتین؟ بلانتین اسم انتشاراته و ضمناً آندرو... اسم خودم آندره است، من که دارم می‌رم این خطر رو بخرم، به‌علاوه آدم حس می‌کنه....»

— اوکی، اوکی، صبر کن، من برات دارم: رابرت میلر! خب، چی فکر می‌کنی؟ اون قدر اسم عادی و معمولیه که به نظر واقعی می‌آد.

— و اگر کسی لو داد؟

— کسی لو نمی‌ده. تو کتابت رو می‌نویسی. من اون رو به انتشاراتتون پیشنهاد می‌کنم، در واقع به خودت. هزینه‌هاش هم پای خودم. شما هم خیلی راحت پولی از این راه به دست می‌آرید، این نوع کتاب‌ها همیشه جواب می‌دن. تو هم جای خودت رو حفظ می‌کنی. در نهایت مونسینیاک پیر هم صاحب رمان استفان کلارک می‌شه و همه راضی خواهند بود. تمام. پایان داستان.

آدام لیوان موهیتویش را به لیوانم زد و گفت: «به سلامتی رابرت میلر! و رمانش. نکنه شهامتش رو نداری؟ تفریح به خطرش نمی‌ارزه؟ بریم، باید عشق و حال کنیم!»

او سپس مثل پسر بچه‌ها خندیده بود.

من به آدام نگاه می‌کردم. روبه‌رویم نشسته بود. از زندگی لذت می‌برد. ناگهان، همه چیز خیلی ساده به نظر آمد... وقتی به درآمدی که دارم فکر می‌کردم، همه چیز تکان‌دهنده بود. حسابم همیشه در وضعیت قرمز قرار داشت، یک منبع درآمد مکمل خیلی فریبنده بود. برخی خیلی شیفته این حرفه هستند، حتی شیفته شغل ویراستاری، همان‌طور که در مورد خود من هم اینگونه بود. اما مشخصاً ویراستارها نمی‌توانستند در مجموع به اندازه کافی درآمد داشته باشند. بسیاری از ویراستارهایی که من می‌شناختم در اوقات فراغت ترجمه می‌کردند یا داستان‌های بابا نوئل منتشر می‌کردند تا وضعیت درآمد اسفبار خود را بهبود ببخشند. کار کتاب، شبیه بخش اتومبیل نیست، در عوض دک و پُزش جذاب‌تر است.

چیزی که وقتی در نمایشگاه کتاب بودم همیشه مرا تحت‌تأثیر قرار می‌داد، این بود که زمانی که بالای پله‌برقی بودم فوجی از علاقه‌مندان برای دیدنم می‌آمدند، در حالی که حرف می‌زدند، فکر می‌کردند یا می‌خندیدند. هیاهویی زنده سالن‌ها را پر می‌کرد، انگار که میلیون‌ها فکر و داستان در آن می‌لغزیدند. انگار که خانواده‌ای پر تلاش، باهوش، شاد، فریبا، شامخ، پر از زندگی و راجی می‌کنند؛ فضایی فرهنگی که به شکلی باورنکردنی زنده است. این امتیازی بود که فقط به آنجا تعلق داشت.

مطمئناً در کنار این همه پرسوناژ با شخصیت‌های قَدَر قدرت و این ویراستارهای دوست‌داشتنی یا تنفربرانگیز، می‌شد روی مدیریت واقعی و سرسختی کسانی حساب کرد که بر این اصل تأکید می‌کردند که تجارت کتاب هم مثل تجارت قوطی کوکا است. برای آنها، در نهایت همیشه موضوع فروش مطرح است و طبیعتاً مقداری محتوا (که آن را محتوی می‌خواندند). اما با گذر زمان، حتی این دسته‌ی کم‌محتوا نیز با توجه به تولیداتی که روز به روز زیاد می‌شد، رونق گرفته است. هیچ جای دیگر، این همه آدم مشتاق، فوق‌العاده، رویاپرداز، معنوی، کنجکاو و سخت‌کوش را نمی‌توان در یک مکان با هم دید. همه، دانای کل بودند و با این جمله «آخری رو شنیدی؟» محتاطانه تمام مسائل محرمانه‌ای که مدیران به آنها پیشنهاد داده بودند فاش می‌کردند.

آخری رو شنیدی؟ مارین دوفن با مدیر فروش گاراموند سروسری داشت و الان حامله است. آخری رو شنیدی؟ نشر برانی ورشکست شده و یک گروه تولیدی عطر باید امسال ورشکستگی‌اش رو جبران کنه. آخری رو شنیدی؟ ویراستارهای انتشارات اوپال حالا خودشان کتاب می‌نویسند و این رابرت میلر در واقع یه فرانسوی است، هاهاهاه!

گفتم که این داستان‌ها دور و اطراف من شکل خواهد گرفت. در آن دوره کشیدن سیگار در محل‌های عمومی هنوز آزاد بود و در ساعت سه صبح،

جیمی بار تمرکز بی‌نظیری داشت، کرکننده و تقریباً مملو از دود سیگار و الکل و صدا.

خیلی آهسته پرسیدم: «حالا چرا باید با یه اسم انگلیسی باشه؟ باعث می‌شه کار برام پیچیده‌تر بشه.»

— آندی، بی‌خیال! این دقیقاً موضوع خنده‌دار ماجراست! هیچ کس دنبال یک پارسی که در مورد پاریس نوشته نیست. نه، نه، ما حتماً به یک انگلیسی نیاز داریم که از همه‌ی کلیشه‌ها استفاده می‌کنه. از شوخی‌های بریتانیایی، از سرگرمی‌های غیر معمول، از ویژگی‌های چهره‌ی معروف که مجذوب سگ کوچکی شده. من همین الان اون رو مقابل خودم می‌بینم. — سری تکان داد — رابرت میلر عالی به اعتقاد من.

تحت تأثیر قرار گرفته، قبل از اینکه یک مشت بادام سوخته بردارم جواب دادم: «واقعاً هوشمندانه است!»
آدام خاکستر سیگارش را گرفت و با آرامش توی صندلی‌اش فرو رفت.

— این هوشمندانه نیست، فوق‌العاده است!

آدام این را شبیه پرسوناژ مورد علاقه‌اش «کینگ رولو» گفت که عادت داشت در انیمیشنی به همین نام، هر ده دقیقه یک بار این جمله را تکرار کند.

حالا این موضوعات به گذشته تعلق داشت. من رمان را نوشته بودم و این برایم ساده‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کردم. آدام قرارداد را آماده کرده بود و عکسی هم از نویسنده گرفته بود؛ عکس برادرش که دو سال از خودش بزرگتر بود، دندانپزشک شنگول شهر «دوون» که در عمرش حداکثر پنج کتاب خوانده بود و کم و بیش در جریان ماجرا بود که نویسنده یک رمان شده است. البته قسمت «کم» آن پررنگ‌تر بود. به اعتقاد آدام تنها تحلیلی که در این شرایط به او الهام خواهد شد این است: «اووه، خیلی بانمکه.»

آمدن این مرد آرام به پاریس و گفت‌وگو با خبرنگاران در مورد کتابش و برگزاری جلسه نقد و بررسی، مضحک به نظر نمی‌رسید؟ من خودم هم درباره‌ی آمدن او شک داشتم. آیا او فقط شهری را که به آن علاقه دارد و قصد دارد تحصیلاتش را در آن ادامه دهد می‌شناسد؟ یا اینکه اصلاً تاکنون از دوون آرام خود بیرون آمده؟ آیا قادر است در برابر جمعیت سخنرانی کند یا چیزی بخواند؟ شاید مشکل بیان داشته باشد یا شاید هم نخواهد به خاطر پایبندی به برخی اصول، ادای مترسک‌ها را در بیاورد. ناگهان حساب کردم که من از برادر آدام مطلقاً هیچ چیز نمی‌دانم به جز اینکه او متعادل است و از لحظه‌ی تولد هم متعادل بوده (یک اسطوره تعادل، از نظر آدام) و دیگر اینکه کارش با خون بود (تصور آدام از شغل برادرش). من حتی اسمش را نمی‌دانستم، اما چرا، البته که می‌دانستم، رابرت میلر!

— زهر مار!

خنده‌ی ناامید کننده‌ای کردم و لعنت به آن مهمانی شبانه فرستادم که در آن این پروژۀ توهمی زاده شد. به تقلید از دوستم تکرار کردم: «هوشمندانه نیست، فوق‌العاده است!» بله، این ایده دیوانه‌وار خوب و فوق‌العاده‌ای بود که آدام هیچ وقت شبیه آن نتوانسته بود دیگران را فریب دهد، اما حالا، این تهدید وجود داشت که همه چیز از کنترل ما خارج شود و من بمانم با گله‌ای از دشمنان.

با خودم زمزمه می‌کردم: «حالا چی کار کنم؟ نه واقعا الان چیکار کنم؟»

مثل آدم‌های هیپنوتیزم شده، زل زده بودم به صفحه‌ی نمایش که تصاویری از پلاژهای رویایی کارائیب را یکی‌یکی نشان می‌داد. کاش می‌شد من هم جایی بسیار دورتر از اینجا بودم. روی یکی از این صندلی‌های کشیده، ولو شده بودم زیر نخل‌ها، موهیتو در دست داشتم و ساعت‌ها به عظمت آسمان آبی فکر می‌کردم. کسی مردد در اتاقم را زد.

با ترشروبی بلند گفتم: «باز چی شده؟»

سپس خودم را مرتب کردم.

مادمازل میرابو با احتیاط وارد اتاق شد یک دسته بزرگ کاغذ پرینت شده در دستش بود. طوری نگاهم می‌کرد که انگار من غولی بودم که برای صبحانه، دختران جوان بلوند را می‌بلعیدم.

— ببخشید آقای شابانه، نمی‌خواستم مزاحمتون بشم.

ای خدا، دوباره باید خودم را خوشحال نشان می‌دادم!

— نه، نه، مزاحم نیستید... بیایید تو! — لبخندی روی لبم نشاندم — اینا چی هستن؟

نزدیک شد و انبوه کاغذها را روی میز گذاشت.

— اینا ترجمه‌های ایتالیایی هستند که هفته پیش گفتید بازبینی کنم. تمومش کردم.

در حالی که دسته‌های کاغذ را به گوشه‌ای می‌گذاشتم گفتم: «خوبه، خوبه، بعد نگاهشون می‌کنم.»

— ترجمه‌ی خیلی خوبی بود، کار زیادی نداشت.

مادمازل میرابو دست‌هایش را از پشت به هم حلقه کرد و احساس راحتی کرد.

گفتم: «خیلی خوبه که این رو می‌شنوم. بعضی وقتا شانس با آدم یاره.»

— دارم متن پشت جلد چهارم رو هم آماده می‌کنم. اون بالاست.

— خیلی عالی مادمازل میرابو، ممنونم، خیلی ممنونم.

چهره کشیده‌اش که شبیه قلب بود، به رنگ صورتی کم‌رنگ شده بود. ناگهان بی‌مقدمه گفت:

— آقای شابانه، من واقعا ناراحت می‌شم که شما دشمن داشته باشید.

خدای من، چه قدر جذاب بود! سینه‌ام را صاف کردم.

امیدوارانه طوری که نشان بدهم بر اوضاع مسلطم گفتم: «موضوع چندان مهمی نیست.»

— همکاری با این میلر به نظر نمی‌آید کار ساده‌ای باشه، اما شما در نهایت موفق می‌شید.

سپس با لبخندی مرا تشویق کرد و به سمت در رفت.

با لحن اطمینان بخشی گفتم: «شما می‌تونید روی اینجا حساب کنید.»

برای یک لحظه حس خوشایند باعث شد یادم برود مشکل من رابرت میلر نیست، مشکل این است که او وجود ندارد.

در حالی که منتظر تلفن بودم... تلفنم وقتی زنگ زد که ساندویچ ژامبونم را از توی بسته درآورده و با لذت یک گاز به آن زده بودم. گوشی را از روی پایه‌اش برداشتم و تلاش کردم لقمه‌ای را که در دهانم دارم به یک طرف گونه‌ام شُر بدهم، چرا که وقتی برای جویدن آن نداشتم.

— هوم... بله؟

— پشت خط خانومی هست که می‌گه در مورد رابرت میلر کاری داره. وصلش کنم به شما یا نه؟

صدای مادام پوتی بود، همیشه به وضوح ناراحت بود.

درحالی که تلاش می‌کردم لقمه را قورت بدهم با لکنت گفتم: «بله، بله، حتما. دستیار گلدبرگ باید باشه، وصلش کن به من، وصلش کن!»

این‌طور که معلوم بود خانم پوتی گاهی حتی از پس دو دو تا چهار تا هم برنمی‌آمد.

مقداری صدای خرخر آمد بعد صدای کاملاً گرفته زنانه گفت: «الو، آقای آندره شابانه؟»

در حالی که از آخرین تکه ساندویچ خلاص شده بودم جواب دادم: - خودم هستم - من فکر می‌کردم دستیاران آدام همیشه صدای دلپذیر داشتند - مرسی که به سرعت با من تماس گرفتید، من باید خیلی فوری با آدام صحبت کنم.

سکوت طولانی آن سوی خط عصبانی‌ام می‌کرد. ناگهان خون در رگ‌هایم یخ زد و من نتوانستم به این داستان وحشتناک فکر نکنم... پاییز قبل، به یک مدیر برنامه آمریکایی در حال ترک نمایشگاه کتاب حمله شد و از کنار پله‌ها سقوط کرد.

- حال آدام خوبه، نه؟

- اوممم.. خب... متأسفانه من الان نمی‌تونم در این مورد چیزی بگم - صدا به نظر بهت‌زده می‌آمد - در واقع من در مورد رابرت میلر تماس گرفته‌ام.

به‌طور مشخص او ایمیل من به آدام را خوانده بود. در آن دوره من و آدام موفق شده بودیم از آن «فرد»ی که رازمان بود حرفی نزنیم. امید داشتم به قولش وفا کرده باشد.

پیشدستی کردم و گفتم: «دقیقا من هم در این مورد می‌خواستم با آدام صحبت کنم. رابرت میلر باید به پاریس بیاد، البته احتمالاً شما خودتون می‌دونید.»
با لحن رضایت‌مندی گفتم: «آه، این فوق‌العاده است! نه. من این رو نمی‌دونستم. لطفاً به من بگید... که نامه من به شما رسیده یا نه؟ امیدوارم اینکه مستقیماً نامه‌ام را داخل صندوق انتشارات انداختم، مشکل‌ساز نشده باشه. به نظرتون برای پیدا کردن رابرت میلر کار درستی بود؟ می‌دونید برای من پیدا کردن او به شکل وحشتناکی مهمه!»

به نظرم رسید آلیس در سرزمین عجایب را می‌بینم؛ آنجایی که آلیس با لاپن دیدار کرده بود.

پریشان و با تأکید گفتم: «کدوم نامه؟ من نامه‌ای دریافت نکرده‌ام. شما از آژانس گلدبرگ انترناسیونال هستید؟»

صدا با صراحتی دوست‌داشتنی گفتم: «وای نه، من اورلی بردن هستم. از هیچ مؤسسه‌ای نیستم. به‌نظرم اشتباهی پیش اومده. دوست داشتم با ویراستار رابرت میلر صحبت کنم.»

- خودم هستم. - کم‌کم داشتم حس می‌کردم که مکالمه در حال تکرار است. من هیچ اورلی بردنی را نمی‌شناختم - حُب، خانم بردن، چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم؟

— دیروز غروب یه نامه در صندوق پستی انتشاراتتون برای رابرت میلر انداختم، می‌خواستم مطمئن بشم که به دستتون رسیده و اون رو برای میلر می‌فرستید. بالاخره فکری به ذهنم رسید. وقایع هیچگاه تا این حد سریع برای این یک مشت کاغذ پیش نمی‌رفت.

— آه که این طور... شما خانم فیگارو هستید، درسته؟

— نه آقا.

— پس شما کی هستید؟

آهی کشید و گفت: «اورلی بردن، همین الان گفتم.»

— می‌شه یه بار دیگه؟

بی‌صبرانه گفت: «نامه، می‌خواستم نامه من رو به آقای میلر برسونید.»

— از کدوم نامه حرف می‌زنید؟ من نامه‌ای دریافت نکردم.

— امکان نداره، من دیروز خودم نامه رو آوردم. یه پاکت سفید، که برای نویسنده رابرت میلر ارسال شده بود. مطمئنا اون رو دریافت کرده‌اید!

صدای آن سوی خط اجازه حرف زدن نمی‌داد و این بار این من بودم که کم‌کم صبرم داشت تمام می‌شد.

— توجه کنید خانم. اگر من می‌گم نامه‌ای اینجا نیست، شما می‌تونید مطمئن باشید که نیست. شاید به زودی برسه و ما با کمال میل اون رو ارسال می‌کنیم.

متوجه شدید؟

پیشنهاد من به نظر نمی‌رسید موجب تحریک احساسات شود.

— براتون ممکنه آدرس رابرت میلر رو به من بدید؟ اگر هم نشد، آدرس ایمیلش رو؟

— متأسفم. طبق اصولمون نمی‌تونیم آدرس نویسنده‌ها رو به کسی بدیم. این جزو حقوق حریم شخصی اون‌هاست.

اما این زن چه تصویری داشت؟

— نمی‌شه استثنای قائل بشید؟ موضوع واقعا مهمیه.

محتاطانه پرسیدم: «چه چیز مهمی می‌خواهید پرسید؟ چه رابطه‌ای بین شما و رابرت میلر هست؟»

این نوع سؤالی که پرسیدم برای خودم هم خیلی غریب بود، ولی جوابی که دریافت کردم خیلی عجیب‌تر بود. — اگر من فقط بدونم... ببینید من کتابش رو خواندم... یه کتاب واقعا بی‌نظیر... در این کتاب چیزهایی بود که... چه‌جوری بگم؟!... می‌خواستم فقط چند تا سؤال از نویسنده‌اش بپرسم... و ازش تشکر کنم... یه جورایی زندگی من رو نجات داد.

گوشی را با احتیاط محکم گرفتم. حرف‌های این زن اصلاً واضح نبود، اما به نظر خیلی مطمئن بود. احتمالاً یک خواننده پر و پا قرص بود که بی‌رحمانه نویسنده‌ای را دنبال می‌کرد؛ از آن افراد سرشار از احساسات که از این گونه جملات می‌نویسند: «من باید و حتماً با تو آشنا شوم!»، «تو دقیقاً مثل من فکر می‌کنی!» یا «برایم یک بچه بساز!»

خب باید اعتراف کنم که هنوز در نامه‌هایی که برای رابرت میلر (درواقع برای من) فرستاده شده، چنین چیزی وجود نداشت. اما من قبل از آن چند نامه تحسین‌آمیز دریافت کرده بودم که آنها را نگه داشتم؛ به عبارت دیگر، من آنها را خواندم و چون موضوعش تحسین برانگیز بود، نتوانستم تصمیم به دور انداختن آنها بگیرم و آنها را به قعر کمد فلزیم انداختم.

ادامه دادم: «خیلی خب، من از این بابت بی‌نهایت خوشحالم. اما حتی با وجود این نمی‌توانم آدرس میلر رو به شما بدهم. شما باید به ارسال آن از طرف من اکتفا کنید. راه دیگه‌ای وجود ندارد.»

صدا با حالتی نافرمان و ترس گفت: «اما شما گفتید که نامه من به دستتون نرسیده. با این حساب شما چه‌طور می‌تونید اون رو بفرستید؟»
دلم می‌خواست صدایش را خفه کنم، اما متأسفانه صداها در تلفن به گونه‌ای هستند که نمی‌توان آنها را خفه کرد.
— خانم... اسمتون رو به من بگید؟

— بردن، اورلی بردن.

درحالی که سعی می‌کردم آرامشم را حفظ کنم گفتم: «خانم بردن. به محض اینکه نامه شما به سبد نامه‌ها برسه، برایش ارسال می‌شه. خوبه؟ شاید امروز و فردا نشه، اما حتماً یادم نمی‌ره و حالا، من متأسفانه باید تلفن را قطع کنم. وظایف دیگری دارم که باید به اون‌ها برسم، البته به اندازه نامه شما مهم نیستند، اما نمی‌تونم اون‌ها رو نادیده بگیرم. روز خوبی برایتان آرزو می‌کنم.»

صدا فریاد کشید: «آقای شابانه؟!»

با لحن بداخلاقی گفتم: «هنوز هستیم.»

صدا با لرزش گفت: «اگر نامه گم شده باشه، چیکار باید بکنیم؟»

از سر عصبانیت دستم را روی موهایم کشیدم. پیرزنی را تصور می‌کردم با موهای آشفته که اغلب روی صورتش ریخته در حال نوشتن نامه با خط خرچنگ قورباغه با انگشتانی معوج از آرتروز که زیر لب آرام آرام قدقد می‌کند.

— خُب خانم بردن عزیز، شما یکی دیگه می‌نویسید، خیلی ساده است. این از این، روز خوش.

در حالی که خشمگینانه گوشی را قطع می‌کردم توی دلم گفتم: «شما می‌تونید صدتا نامه دیگه هم بنویسید، برای من فرقی نداره. هیچ‌کس هیچگاه منتظر پیامت نخواهد بود.»

چنان محکم گوشی را قطع کردم که در دفترم باز شد و سر مادام پوتی را از پشت در دیدم.

با صدای بلند و سرزنش آمیز گفت: «آقای شابانه، آقای گلدبرگ دوبار سعی کرد با شما تماس بگیره، ولی خطتون یه سره اشغال بود! پشت خط نگهش داشتیم، آیا می‌شه...؟»

— آره! آره تو رو خدا!

دوستم آدام مثل همیشه آرامشی بودایی داشت.

بعد از اینکه با آرامش بی‌خیالی گفت: «سلام آندی، چی شده؟» با عصبانیت گفتم: «کجایی تو؟ کجا قایم شدی؟ حتی نمی‌تونی حدس بزنی اینجا چه اتفاقی افتاده؟ من دارم قاطی می‌کنم و تو جواب هیچ کدوم از تلفن‌های خراب شدهت رو نمی‌دی؟ وقتی تو دفترت هیچ‌کس جواب نمی‌ده، چی کار می‌شه کرد؟ همه در مورد این میلر احمق به من استرس وارد می‌کنند. پیرزن‌های هیستریک زنگ می‌زنند و آدرسش را می‌خواهند. مونسینیاک مطلب در موردش می‌خواد، فیگارو مقاله می‌خواد. تو می‌دونی این پیری اگه بفهمه میلری وجود نداره، چی کار می‌کنه؟ باید جل و پلاسم رو جمع کنم برم.»

مجبور شدم برای تازه کردن نفس، مکثی کنم و آدام از این فرصت استفاده کرد و چند کلمه‌ای گفت: «آروم باش رفیق. همه چی درست می‌شه. عصبی نشو. می‌خواهی اول به چند تا از سؤالاتت جواب بدم؟»

سینه ام را صاف کردم.

— من چند روزی نیویورک بودم و با چند ناشر دیدار کردم. کارل هم همراهم بود و گرچه هم بعد از مصرف صدف به شدت مسموم شده بود، این‌جوری شد که کسی در دفتر نبود. خانواده‌ام هم به سمت بریگتون پریده بودند، خونه مامان جون. «اما» موبایل رو با خودش برده بود، اما یادش رفته

بود شارژر رو با خودش ببره. در مورد گوشی کاری خودم، کار می‌کرد ولی پیام‌ها خیلی بد می‌رسید، همه‌ی پیام‌های تو به قدری درهم و برهم بود که من اصلاً متوجه نمی‌شدم از طرف کی رسیده... قانون مورفی، یک قانون قدیمی.

— قانون مورفی؟ این چه جور عذرخواهی؟

آدام توضیح داد: «عذرخواهی نیست. قانون مورفی می‌گه اگه امکان افتادن اتفاق بد وجود داشته باشه، حتما اتفاق می‌افته. شاید توی اعتقادات تو مفهومی نداشته باشه آندی! اولاً، لازم نیست جل و پلاست رو جمع کنی، ثانیاً، بریم همه چی رو مرتب کنیم.»

جواب دادم: «منظورت اینه که همه چی رو مرتب می‌کنی. به دندانپزشک محترم، برادرت بگو باید خودش رو به اینجا برسونه، به پاریس. باید برای دو روز نقش رابرت میلر رو بازی کنه. گذشته از اینها، گرفتن عکس، ایده تو بود. من مخالف هر جور عکسی بودم، یادته؟ اما تو هر روز بیشتر از قبل نیاز به یه سری جزئیات الکی داشتی. عکس، سگ، کلبه، شوخی - یک لحظه مکث کردم. «او در یک کلبه با سگش راکی زندگی می‌کند.» راکی! من دقیقاً این کلمه را به صورت کشدار تلفظ کردم. این ایده کی بود که اسم سگش راکی باشه؟ کاملاً احمقانه است!»

آدام تأیید کرد: «هیچ چیز نرمالی در زندگی یه انگلیسی وجود ندارد.»

— آهان، خوبه... حالا حال و روز برادرت چه طوره؟ حوصله‌ی شوخی و بازی داره؟ بلده حرف بزنه؟ به نظرت می‌تونه نقش بازی کنه؟

آدام تأکید کرد: «اوه... خوبه... من فکر می‌کنم که آره.»

به نظرم آمد حرف‌هایش را با مقداری شک گفت.

با اصرار گفتم: «چه خبره اونجا؟ بهم نگو توی این فاصله به آمریکای جنوبی مهاجرت کرده.»

— اوووه، نه بابا، برادرم هیچ وقت پاشو توی هواپیما نمی‌ذاره.

آدام دوباره سکوت کرد، اما سکوتش انگار خیلی عمیق بود.

پافشاری کردم: «ولی؟»

— خب راستش یه مشکل خیلی کوچولو وجود داره...

آه از نهادم برخاست. با خودم گفتم، کاش این نویسنده‌نمای انگلیسی‌مان ریق رحمت را سر کشیده باشد.

آدام با طمأنینه گفت: «اون از داستان کتاب چیزی نمی‌دونه.»

فریاد کشیدم: «چی؟ در رمان ممکنه تعداد شخصیت‌ها به حداقل ۱۲۵ نفر برسد، تو هیچی بهش نگفتی؟ داری شوخی می‌کنی دیگه؟»
آدام خیلی کوتاه جواب داد: «نه.»

– ولی تو به من گفته بودی برادرت گفته «وای چه قدر هیجان‌انگیز». چه هیجان انگیز، حرف خود آدام بود!
با لحن پشیمانی گفت: «خب... برای اینکه صادق باشم، اون حرف‌ها از خودم بود. در اون دوره هیچ دلیل نداشت برایش تعریف کنم. در واقع این کتاب هرگز به انگلیسی منتشر نشد. اصلاً به جز اینها، برادرم هیچ وقت چیزی نمی‌خونه. نهایتاً مطالب تخصصی در مورد آخرین پیشرفت‌های فنی در حوزه کاشت دندان.»
– ای خدا! آدام. چه دل بزرگی داری تو. پس عکس چی؟ منظورم اینه که عکس خودت بود؟
– اوهوم، می‌دونی، سام الان ریش گذاشته، کسی اون رو با این شمایل نمی‌شناسه.
آدام با آرامش حرف می‌زد، من نه.

با صدای بلند گفتم: «خوبه، چه قدر هیجان انگیز! خب حالا اگر بخواد این بازی کوچیک رو انجام بده، می‌تونه ریشش رو بتراشه؟ در حالی که تو حتی یک کلمه از داستان بی‌صاحب رو براش تعریف نکرده‌ای. به درک. باورکردنی نیست! این آخر کار منه! باید سریع کاسه کوزه‌ام رو جمع کنم.»
نگاهم روی قفسه‌های پر از کتاب و انبوه دست‌نوشته‌هایی که در انتظار بازخوانی بودند می‌لغزید؛ روی پوستر آخرین نمایشگاه بونار(۵۲) در گرانیپله(۵۳) که منظره‌ای زیبا از جنوب فرانسه را نشان می‌داد، روی مجسمه‌ی برنزی که در دفترم قرار داشت و من آن را از موزه ویلاورگزر(۵۴) در رم آورده بودم، مجسمه‌ای که لحظه دگرذیسی دافنه به درخت برای فرار از آپولون را به تصویر کشیده بود.

شاید من هم دلم می‌خواست به درخت تبدیل شوم؟ برای فرار، نه از دست خدایان، بلکه از دست ژان پل مونسینیاکی که از عصبانیت کف کرده است.
وقتی استخدام می‌کرد با لحن تعهدآمیزی تأکید کرده بود: «شما نگاه صادق و درستی داری. از کسانی که می‌تونن مستقیم به چشمت نگاه کنن خوشم می‌آد.»
نگاه مالیخولیایی من روی پنجره مشبک سفیدی سرگردان بود که از آن در روزهای بهاری و در میان سقف خانه‌ها، می‌توانستم نوک کلیسای سن ژرمن دیره و انتهای آسمان آبی را ببینم. نفس عمیقی کشیدم.

صدای آدام گلدبرگ از دور می‌آمد: «الان وقت موعظه نیست آندره، الان بریم مشکل رو حل کنیم.»

«بریم مشکل رو حل کنیم» به طور مشخص تکیه کلامش در زندگی بود. ربطی به من نداشت، یا حداقل ربطی به آن لحظه نداشت.

ادامه داد: «سام به نظرم گزینه مناسبی است، اگر انزواطلبی‌اش رو در نظر نگیریم. پسر واقعا جذابییه و اگر ارزش بخوام این نقش رو بازی می‌کنه، می‌تونم بهم اعتماد کنی. امروز می‌گم بیاد و همه چیز رو برات توضیح می‌دم. اوکی؟»

من سیم تلفن را دور انگشترانم می‌پیچیدم و حرفی نمی‌زد.

آدام کنجکاوانه پرسید: «چه قدر زمان داریم؟»

در حالی که انگشت اشاره‌ام را بالا آوردم، زیر لب گفتم: «اول دسامبر.»

آدام محکم طوری فریاد زد که حیرت کردم: «یعنی می‌خوای بگی دو هفته وقت داریم!»

زمان برای من بی‌رحم بود. برای او فقط یک رابط بود.

با لحن اطمینان‌بخشی تأکید کرد: «به محض اینکه با برادرم صحبت کنم بهت خبر می‌دم، هیچ دلیلی برای نگرانی وجود نداره.»

دوست انگلیسی‌ام سپس با جواب مورد علاقه‌اش نقطه پایانی بر مکالمه گذاشت.

— نگران نباش، در حالی که انگشتمون توی دماغمونه، بریم مشکل رو حل کنیم!

باقی بعد از ظهر چندان چیز خاصی نبود. تلاش کردم دست‌نوشته‌های انباشته شده در دفترم را سر و سامان بدهم، بدون اینکه تمرکز داشته باشم.

گابریل مرسیه با حالتی خیلی جدی از مقابلم گذشت، برای اینکه به من بفهماند آقای مونسینیاک، بعد از اینکه آن رمان کوه یخ ایتالیایی (اول - وسط - آخر) را خوانده هیچ نشانه امیدوار کننده‌ای از اینکه او بعدها دونائون مذکر باشد، ندیده است. مونسینیاک با تحقیر تأکید کرده بود: «کوه یخ که نوشته، به نظرت کار

خیلی اصالت داری ست؟ هان؟» خانم مرسیه هم ابراز عقیده کرده بود: «به نظرم نثر دبیرستانی داره، هیچ کاراکنتر گیرایی نداشت! چقدر پر رو بود که پول هم می‌خواست. این آمریکایی‌ها دیوانه‌اند!» این هم عقیده مادام مرسیه بود که طی حدود بیست و پنج سال روی عقیده و نظر مدیر انتشارات تأثیر گذاشته بود، و ما

توانستیم با خوشی به توافق برسیم که این مطلب کنار گذاشته شود.

ساعت ۵ عصر مادام پوتی با چند نامه و قرارداد برای امضا وارد شد. سپس با لحن دلسوزانه‌ای عصر خوبی برایم آرزو کرد و در حالی که یادآوری می‌کرد نامه‌های

امروز در دبیرخانه است، اجازه مرخصی گرفت.

با حالت تسلیم سرم را تکان دادم و گفتم: «باشه، باشه.»

در روزهایی که همه چیز خوب پیش می‌رفت، مادام پوتی شخصا نامه‌هایم را می‌آورد و در دفترم می‌گذاشت. خیلی اوقات بعد از اینکه نامه‌ها را می‌آورد پیشنهاد قهوه می‌داد. (با یه فنجون قهوه میل دارید آقای شابانه؟) طبیعتاً روزهایی که مثل امروز از دستم عصبانی است، من از این دو امتیاز محروم می‌شوم. مادام پوتی فقط یه منشی با سینه‌های بزرگ برای منتقدان پارسی نبود. او زنی با حساب و کتاب بود.

طبق معمول ساعت ۱۰ صبح به دفتر می‌آمدم و تا ساعت هفت و نیم عصر می‌ماندم. فقط استراحت ناهار ممکن بود طولانی شود؛ مخصوصاً اگر نویسنده‌ای را به رستوران دعوت کرده بودم. در این موارد ممکن بود تا ساعت سه بعد از ظهر به دفتر بازنگردم. وقتی کسی کارم داشت، مادام پوتی با تأکید می‌گفت: «آقای شابانه یه قرار ملاقات دارند.» بعد از ساعت پنج عصر، دوباره فضای ملتهب انتشارات اوپال آرام می‌گرفت و آدم می‌توانست کارها را سر و سامان دهد. زمان به سرعت فرار می‌کرد و وقتی زیاد کار داشتیم بدون اینکه متوجه زمان بشوم، ساعت نه شب می‌شد. امروز تصمیم گرفتم زود بروم، کارهای روزمره خیلی خسته‌ام کرده بود. رادیاتور قدیمی زیر پنجره را بستم، دست‌نوشته‌های مادام میرابو را در کیف کهنه‌ام مرتب کردم و زنجیر فلزی شیرینگی را که زیر چراغ رومیزی سبز تیره آویزان بود کشیدم.

در حالی که در را پشت سر خود می‌بستم زیرلب گفتم: «برای امروز کافیه.»
اما مشیت آسمانی به وضوح بر این مقرر شده بود که روز کاری من تمام نشود.
صدایی که آن روز بعد از ظهر روی اعصابم رفته بود به گوشم خورد:
- ببخشید، می‌شه به من بگید کجا می‌تونم آقای شابانه رو پیدا کنم؟

یک دفعه نمی‌دانم از کجا مقابلم ظاهر شد. خیلی ساده، او یک زن هشتاد ساله چغر نبود. صاحب آن صدا دختر جوان باریک اندامی بود با پالتوی قهوه‌ای تیره که چکمه جیر به پا داشت و یک شال بافتنی را هول‌هولکی دور گردنش انداخته بود. یک قدم به سمتم آمد، گیسوانش که روی شانه‌هایش ریخته بود، بالا و پایین شد و زیر نور کم سوی راهرو، مثل خرمن گندم درخشید.
چشمان سبز تیره‌اش به من خیره شده بود و منتظر جواب بود.

پنجشنبه غروب بود و به ساعت شش و نیم بعد از ظهر نزدیک می شدیم. حسی آشنا داشتم ولی نمی توانستم خاطره آن را به هیچ وجه در آن لحظه به یاد بیاورم. از جایم تکان نمی خوردم، به شبحی با موهای بلوند تیره فکر می کردم که انگار به یکباره ظاهر شده است.

صدا اصرار کرد: «من دنبال آقای شابانه هستم.»

سپس خندید، گویی شعاعی از آفتاب مخفیانه از راهرو گذر کرد.

– شما نمی دونید ایشون داخل دفترشون هستند یا نه؟

اوه، خدای من، من این خنده را می شناسم! یادم آمد، تقریباً یک سال و نیم پیش بود. همین خنده قریباً بود که آغاز داستانی شد که من نوشتم.

یک داستان دیگر؟ یک حادثه‌ی لطیف. دیگران داستان‌های خود را از کجا می آورند؟ خیلی ساده در خودشان غوطه ور می شوند و با حوادث مشخصی به سطح می آیند؟ آنها را می دزدند؟ یا شاید سرنوشت شخصیت‌های واقعی را دنبال می کنند؟

چه کسی واقعی است، چه کسی ساختگی؟ چه کسی واقعا وجود دارد، چه کسی هیچ وقت وجود نداشته است؟ تخیل روی واقعیت تأثیر می گذارد یا واقعیت روی تخیل؟

دیوید شریگلی (۵۵) – تصویرساز – جایی گفته: «وقتی مردم از من می پرسند ایده‌هایت را از کجا می آوری، به آنها می گویم که نمی دانم. این سؤال احمقانه‌ایست. چرا که اگر من بدانم ایده‌هایم را از کجا می آورم، دیگر ایده‌های من نخواهند بود. ایده‌های فرد دیگری خواهند شد و من باید ایده‌ها را از آنها بدزدم. ایده‌ها از ناکجا آباد می آیند و در سر شما ظاهر می شوند. شاید از طرف خدا می آیند، یا از طرف اهریمنان یا از هر چیز دیگر.»

بنا بر تئوری من، می توان کسانی را که رمان می نویسند و برایمان چیزهایی را تعریف می کنند به سه گروه تقسیم بندی کرد.

گروه اول کسانی هستند که فقط در مورد خودشان می نویسند. برخی از آنها در زمره بزرگان ادبیات قرار دارند.

گروه دیگر استعداد رشک برانگیزی برای ابداع داستان دارند. آنها وقتی در قطار هستند و از پنجره به بیرون نگاه می کنند، به یکباره، ایده‌ای به ذهنشان می رسد.

و در نهایت، کسانی هستند که من آنها را نویسنده امپرسیونیست ارزیابی می کنم. آنها استعداد پیدا کردن داستان‌ها را دارند.

آنها با چشمانی باز دور دنیا می‌گردند، موقعیت، فضا و دیدنی‌ها را گلچین می‌کنند؛ انگار گیلان از درخت می‌چینند.

یک ژست، یک لبخند، شیوه‌ای که کسی موهایش را عقب می‌زند یا بند کفش‌هایش را می‌بندد... اینها لحظاتی هستند که پشتشان داستان‌ها مخفی شده‌اند.

آنها دو عاشق را می‌بینند که در یک عصر دلپذیر کنار رود سن قدم می‌زنند و از خود می‌پرسند، زندگی آنها را به کجا می‌برد. آنها به قهوه‌خانه‌ای می‌روند و در آنجا دو دوست را می‌بینند که با حرارت در حال صحبت کردن هستند. هیچ‌کدام هنوز نمی‌دانند که به‌زودی یکی از آنها با دوست جدیدش به دیگری خیانت می‌کند.

آنها از خود می‌پرسند: «آن زن با چشمان غمگین که در مترو روی صندلی نشسته بود و سرش را به شیشه تکیه داده بود کجا می‌رود.»

آنها در صف مقابل سینما می‌ایستند و از صحبت‌های غیرقابل باور و مضحک یک زوج پیر با گیشه‌دار که از او تخفیف دانش‌آموزی می‌خواهند، سورپرایز می‌شوند - از این بیشتر دیگر نمی‌شود خلاقیت به خرج داد! - آنها به نور ماه کامل می‌اندیشیدند که خود را روی رود سن مثل تالابی از نقره گسترده است و در این حال دل‌هایشان پر از کلمه می‌شود.

من از افتخار معرفی شدن به‌عنوان یک نویسنده محروم بودم، با این حال یک رمان نوشته‌ام. اما اگر خودم را به‌عنوان یک نویسنده در نظر بگیرم، بدون هیچ تردیدی خود را در دسته سوم قرار می‌دادم؛ در زمره کسانی که داستان‌ها را «کشف» می‌کنند.

همچنان که قهرمان رمانم را در یک رستوران کوچک پیدا کردم.

هنوز هم به دقت جزئیات آن را به یاد داشتم. در آن عصر بهاری تنها در خیابان سن‌ژرمن قدم می‌زدم، پیش از من کسانی روی نیمکت‌ها نشسته بودند. خیابانی را گز می‌کردم که به‌ندرت به آنجا می‌رفتم. در دوره‌ای دوست دختری داشتم که برای تولدش یک گردنبند دوست داشت که آن را در جواهرفروشی کوچک می‌شال‌نگرن (۵۶) - جواهرساز کلیمی که در خیابان پرنسس قرار دارد - دیده بود و در مورد آن صحبت می‌کرد. لحظاتی بعد من بوتیک را در حالی که یک پاکت قدیمی در دست داشتم ترک کرده بودم. در اینجا بود که - بدون اینکه نیاز به ساختن داشته باشد - من آن را کشف کردم!

او در حالی که پشتش به من بود، پشت شیشه رستورانی به اندازه یک اتاق نشیمن، ایستاده در حال صحبت با یک مشتری بود که دور میزی با سفره‌ی چهارخانه‌ی قرمز و سفید نشسته بود. نور لطیف زرد کم‌رنگ گیسوان موجدارش را می‌درخشانید و در اولین برخورد، همین گیسوان مواجش بود که نگاهم را می‌خکوب کرد.

ایستادم و محو جزئیات شدم؛ لباس ساده بلند ابریشمی سبز تیره که زن جوان به تن داشت با شمایی شبیه الهه‌های رومی در بهار که بندهای بلند

آن از بازو و شانه‌هایش افتاده بود. انگشتان کشیده‌اش وقتی حرف می‌زد، با لطافت تمام می‌رقصید. او را در حالی دیدم که دست در گردن خود داشت و با گردنبند مروارید شیری‌رنگش بازی می‌کرد؛ گردنبندی که یک نگین قدیمی روی آن آویزان بود. سپس برای لحظه‌ای نگاهش را بالا آورد و خندید.

خنده‌ای که مرا افسون و از شادی سرشارم کرد، حتی با اینکه او در سرنوشتم نبود. مثل فضول‌ها مقابل شیشه ایستاده بودم و از اینکه آنگونه مشغول تماشا بودم، ترسی نداشتم، آن لحظه به نظرم عالی بود.

در رستوران باز شد، مشتری‌ها خنده‌کنان به خیابان آمدند، زمان نمی‌گذشت، دختر جوان چرخی زد و ناپدید شد و من راهم را در پیش گرفتم. هیچگاه در آن رستوران دلپذیر چیزی نخوردم؛ رستورانی که نامش را چنان شاعرانه یافتم که مجبور شدم آخر رمانم را با «گیلاس‌پزان» به پایان ببرم. دوست دخترم به گردنبند درخشانش رسید و چند وقت بعد مرا ترک کرد.

برای من لبخند یک ناشناس باقی ماند؛ لبخندی که برایم الهام بخش بود و به من بال پرواز می‌داد. او را سوفی نام گذاشتم و وارد حوادثی کردم که خالق آن خودم بودم.

و حالا ناگهان او جلو چشمم ظاهر شده بود و من خیلی جدی از خودم می‌پرسیدم، آیا ممکن است شخصیت رمان تبدیل به موجودی از گوشت و استخوان شود؟
— ببخشید آقا؟

صدا لحنی نگران به خود گرفته بود و من به یکباره خودم را در راهرو انتشارات اوپال یافتم در حالی که پشت سرم در بسته بود. در حالی که تلاش می‌کردم بر خودم مسلط شوم گفتم: «ببخشید مادمازل، ذهنم مشغول بود، شما چی گفتید؟»

تکرار کرد: «می‌خواستم با آقای شابانه صحبت کنم، اگر ممکن باشه.»

جواب دادم: «البته... شما دارید باهاش صحبت می‌کنید.»

از ظاهر متعجبش فهمیدم که او هم چند ساعت پیش، تصویری متفاوت از مردی کرده بود که تلفن را با خشونت قطع کرده بود. آهی کشید، ابروهای باریکش خم شد و گفت: «شما ییید!»

لبخندش آب رفت.

اندکی احمقانه جواب دادم: «بله، من هستم.»

— در این مورد امروز بعد از ظهر بهتون زنگ زدم، اورلی بردن، یادتون می‌آد؟ در مورد نامه به نویسنده‌تان آقای میلر...
چشمان سبز تیره‌اش با نگاهی سرزنش‌آمیز به من خیره بود.
— بله، در واقع یادمه.

چشمان ملکوتی‌اش زیبا بود.

— باید از اینکه خودم رو اینجا بدون مقدمه معرفی کردم، غافلگیر شده باشید.

چه پاسخی می‌توانستم به او بدهم؟ اندازه‌ی شگفتی من بدون شک هزاران برابر بیشتر از آنی بود که او متوجه شود. این تقریباً شبیه یک معجزه بود که سوفی، قهرمان رمان من اینجا مقابل من ظاهر شود و از من سؤال بپرسد. آن زن بعد از ظهری چه کسی می‌تواند باشد که آدرس نویسنده‌ای را (که وجود ندارد) می‌خواهد، چرا که کتابش (در واقع کتاب من) زندگی‌اش را نجات داده است. اما من چگونه می‌توانم این موضوع را برای او شرح دهم؟ من خودم دیگر چیزی نمی‌فهمیدم. این احساس را داشتم که هر آینه یک نفر پیروزمندانه از گوشه‌ای بیرون می‌پرد و مرا با شادی زیادی می‌گیرد و قهقهه زنان می‌گوید: «شما مقابل دوربین مخفی قرار دارید! بخندید، شما فیلم شدید! هاهها!»

برای مرتب کردن ذهنم لحظه‌ای به فکر کردن ادامه دادم.

گلویش را صاف کرد و گفت: «خب... وقتی تلفن زدم، شما به قدری... — سپس مکتی حسابگرانه کرد... مضطرب بودید که گفتم شاید بهتر باشه شخصا پیام اینجا.»

شگفت‌زده از اینکه هنوز پنج دقیقه نگذشته شبیه مامان صحبت می‌کرد! از آن حالت منگی خود بیرون آمدم.

— مادمازل گوش کنید، من امروز خیلی کار داشتم، پشت سرهم، اما مضطرب نبودم.

متفکرانه به من نگاه کرد سپس سرش را تکان داد.

— درسته، برای اینکه صداقتم رو نشون بدم، باید بگم خیلی گند دماغ بودید. از خودم پرسیدم یعنی همه ویراستارها انقدر بد اخلاق هستند یا این فقط مختص شماست آقای شابانه.

چهره ام را در هم کشیدم.

— اصلاً این طور نیست، ما سعی می‌کنیم به وظیفه‌مون درست عمل کنیم، اما متأسفانه پیش می‌آد که ما هم به هم می‌ریزیم، مادمازل... دوباره اسمش را فراموش کرده بودم.

در حالی که دستش را به سمتم دراز کرده بود و دوباره می‌خندید گفت: «بردن، اورلی بردن.» دست دادم و از خودم پرسیدم، از این لحظه چه کار باید بکنم (یا شاید چگونه ممکن است) که بتوانم این دست را تا وقتی که دلم بخواهد در دستانم داشته باشم، سپس دستش را رها کردم.

— به هر صورت از آشنایی با شما خیلی خوشحالم مادمازل بردن، کم پیش می‌آد با خواننده‌هایی این قدر سمج ملاقات داشته باشم. — حالا در این فاصله نامه من رسیده بود؟

سرم را تکان دادم و به دروغ گفتم: «بله البته، خیلی آروم در کازیه من در انتظاره.» چه اتفاقی می‌توانست بیفتد؟ ممکن بود نامه در کازیه من باشد، شاید هم فردا یا پس فردا به کازیه‌ام برسد. حتی اگر به چشم نمی‌آمد، سرنوشتش این بود: این نامه ویژه از طرف یک خواننده، به مقصدش نمی‌رسید و روی زمین تلنبار می‌شد، در بسیاری از اینگونه موارد، به اعماق کمد فلزی من منتهی می‌شد. با رضایت لبخندی زدم.

تأکید کرد: «پس شما می‌تونید اون رو به رابرت میلر برسونید؟»

— البته، مطمئن باشید مادمازل بردن، تضمین می‌کنم از همین حالا که نامه شما دست نویسنده باشه، اما با وجود این...

با نگرانی تکرار کرد: «با وجود این؟»

قصه‌بافی کردم: «با وجود این، من اگر جای شما بودم خیلی منتظر نتیجه این کار نمی‌شدم، رابرت میلر مردی بسیار منزوی است، اگر نگوییم آدم خیلی سختیه. از زمانی که زنش ترکش کرده، او کاملاً ایزوله شده و در کلبه‌اش تنها زندگی می‌کنه. همه‌ی عشق و محبتش رو برای راکی، سگش خرج می‌کنه.» — اووه، چه ناراحت کننده.

با حالتی که بیانگر مشغولیت فکری است سرم را تکان دادم.

— بله واقعا ناراحت‌کننده است، رابرت همیشه یه مقدار خاص بوده، اما حالا... — نفس عمیقی کشیدم — ما داریم تلاش می‌کنیم به پاریس بیاریمش تا با فیگارو مصاحبه‌ای داشته باشه، اما امید زیادی در این مورد ندارم.

خیلی متفکرانه گفت: «عجیبه، من هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم. رمانش به قدری... خوشبینانه و پر از امیدواری است. شما شخصا با آقای میلر دیدار کرده‌اید؟»

برای اولین بار با علاقه به من نگاه کرد.

— به اعتقاد من... می‌تونم بگم جزو معدود افرادی هستم که واقعا رابرت میلر را شناخته. من در کار با او مشکلی نداشتم و او هم همیشه خیلی قدردان من است. به نظرم تحت تأثیر قرار گرفته بود.

— کتاب فوق‌العاده‌ای بود. آه، من هزینه زیادی دادم تا با این میلر آشنا شدم! به نظر شما یه شانس کوچکی هست که جواب نامه‌ام رو بده؟

شانه‌هایم را بالا دادم و گفتم: «می‌خواید چی بگم مادمازل بردن؟ باید می‌گفتم نه، اما دنیا رو چی دیدی؟»

خودش را سرگرم بازی با حاشیه شالش کرد.

— ببینید... این یه نامه از طرف یه خواننده به معنای معمولی اون نیست. توضیحش زمان خیلی زیادی می‌طلبه آقای شابانه، ضمن اینکه توضیحش به درد شما

هم نمی‌خوره. اما آقای میلر به من کمک کرد تا از یه شرایط خیلی سخت بیرون بیام و مایلم مراتب تشکرم را با او در میون بذارم، متوجه منظورم هستید؟

سرم را تکان دادم. حالا فقط برای یک چیز عجله داشتم؛ سریعا به کازیه‌ام سر بزنم و نامه مادمازل اورلی بردن به آقای رابرت میلر را بخوانم.

مثل زمانی که سلیمان نبی این شعر را با لحنی زیبا گفته بود: «هیچ گاه ناامید نشوید، بیشتر برانگیزانید.»، بریده بریده گفتم: «خیلی هم خوب، ولی به جز انتظار

کاری نمی‌شه کرد.»

مادمازل بردن چهره‌اش را به نشانه‌ی ناامیدی تغییر داد و گفت: «مسأله اینه که... از انتظار خوشم نمی‌آد.»

با بردباری گفتم: «کی از انتظار خوشش می‌آد؟»

این احساس خوشایند را داشتم که کنترل اوضاع را در دست دارم.

حتی در خواب هم نمی‌دیدم که فقط چند هفته بعد، این من خواهم بود که عصبی و ناامید، در انتظار جواب قاطع زنی باشم با چشمان سبز تیره بیرحم؛ جوابی که آخرین جمله رمان را رقم خواهد زد. و تمام زندگی مرا نیز.

مادمازل بردن قبل از اینکه از کیف چرمی‌اش کارت ویزیت سفید رنگ را که دور آن دو گیلای نقش بسته بود در بیاورد گفت: «می‌تونم شماره‌های تماس رو به شما بدم؟ فقط در مورد زمان آمدن رابرت میلر به پاریس، خیلی خوشحال می‌شم بهم خبر بدید...»
نگاهی از روی بی‌اعتمادی به من انداخت.

— بله، حتما در ارتباط خواهیم بود.

اعتراف می‌کنم در آن لحظه هیچ چیز بیشتری وجود نداشت که آن را آرزو کنم. همچنین، به دلایل قابل‌فهم، ترجیح می‌دادم رابرت میلر را به‌طور کامل حذف کنم. صادقانه بگویم که من به خودم دروغ می‌گفتم که از این تیپ شخصیتی متنفرم. کارت ویزیت را گرفتم. در حالی که با صدای آرام متن آن را می‌خواندم، به سختی توانستم غافلگیر شدنم را پنهان کنم.

— گیلای پزان. اوووه، شما در این رستوران کار می‌کنید؟

— مال خودمه، اونجا رو بلدید؟

با لکنت گفتم: «نه... آره... نه دقیقا. — باید به حرفی که می‌زدم توجه می‌کردم. — راستی... راستی این همون رستورانی نیست که در رمان میلر وجود داره؟ چه تصادفی، عجب!»

— بله، اتفاق جالبیه...

فکوره‌انه به من نگاهی کرد و در یک لحظه وحشتناک از خودم پرسیدم اگر او چیزهایی بداند چه می‌شود؟ نه، امکان ندارد! قطعا غیرممکن است! هیچ‌کس به جز من و آدام نمی‌داند که در واقعیت رابرت میلر، آندره شابانه است.

قبل از اینکه نیم دور بچرخد تا خارج شود، لبخند دیگری به من زد و گفت: «به امید دیدار آقای شابانه. شاید به کمک شما خیلی زود اون رو پیدا کنم.»
— به امید دیدار مادمازل بردن.

من هم به نوبه خودم لبخندی زدم؛ در حالی که آرزو می‌کردم او هیچگاه نتواند میلر را پیدا کند، مخصوصاً به کمک من! — میلر... میلر... میلر... میلر.

برنات روی کامپیوترش خم شده بود و نام میلر را وارد می‌کرد.

— ببینیم گوگل در مورد میلر چی می‌گه.

دوشنبه تازه‌ای بود و شلوغی رستوران در پایان هفته اجازه نداد به سرگرمی جدید موردعلاقه‌ام بپردازم؛ جست‌وجو و پیدا کردن رابرت میلر.

جمعه دو سری مهمانی بزرگ در رستوران داشتیم. یک عصرانه جشن تولد که مهمانانش می‌نوشیدند و آواز می‌خواندند و یک گروه از مردانی خیلی شاد و شنگول که شاید از ابتدای نوامبر برای عید نوئل جشن گرفته بودند و قصد بیرون‌رفتن از رستوران را نداشتند.

ژاکی بداخلاق و ملتهب بود، چون پل، دستیار و جانشینش مریض شده بود و مجبور بود تنهایی اجاق را آماده کند.

افکارم مرا با خود به جایی بسیار دورتر از گیللاس‌پزان برده بود. آنها دور یک انگلیسی جذاب می‌گشتند که احتمالاً مثل من تنها بود.

یکشنبه بعدازظهر تلفنی برای برنات توضیح می‌دادم: «فکرش رو بکن، زنش ترکش کرده و هیچ چیز به جز سگش برایش باقی نمونده.»

روی کاناپه دراز کشیده بودم و کتاب میلر در دستم بود.

— عزیزم! چه معرکه‌ای شده، مجمع قلب‌های تنها! یکی اون رو ترک کرده، یکی هم تو رو ترک کرده! او آشپزی فرانسوی را دوست داره، تو هم آشپزی فرانسوی را

دوست داری. اون در مورد رستوران تو نوشته و شاید هم در مورد خود تو. فقط یه چیز می‌تونم بگم: نوش جونت! ضمناً از انگلیسی غمگینت خبری شده؟

در حالی که کوسن زیر گردنم را می‌کوبیدم جواب دادم: «راستش نه برنات! اولاً اینکه اون انگلیسی «من» نیست، ثانیاً اینکه من تمام این حوادث رو خیلی

شگفت‌آور می‌بینم و ثالثاً هنوز احتمالاً نامه‌ام به اون نرسیده. — در مورد گفت‌وگوهای عجیب چند روز پیش در محل انتشارات اوپال تجدید نظر کرده بودم. —

فقط امیدوارم این مرد مضحک ریشو زودتر نامه‌ی من رو بفرسته.»

«این مرد مضحک ریشو» آقای شابانه بود که اعتمادم به او به صورت فزاینده کاهش می‌یافت. برنات زیر خنده زد.

— تو هر روز باید خودت رو با این ایده‌ها بسازی اورلی! یه دلیلی به من بگو که اون مجبور بشه نامه تو رو نگه داره.

متفکرانه به دقت به نقاشی روغنی دریاچه بایکال (۵۷) که روی دیوار مقابلم آویزان بود، نگاه می‌کردم. پدرم آن را سال‌ها پیش از یک نقاش روس

در اولان باتور(۵۸) خریده بود؛ در سفر پرماجرای جاده سیبری. تابلوی زنده و آرامش بخشی بود که از فکر کردن به آن رها نمی شدم. کنار ساحل یک قایق کوچک روی آب آرام آرام تکان می خورد؛ پشت سر، دریاچه در محاصره باتلاق، با آبی نفوذناپذیرش گسترده شده بود. پدرم همیشه می گفت: «این جوری نگاهش نکن، عمیق ترین در دنیا است.»

نگاهم روی سطح آینه ای دریاچه را می پیمود؛ جایی که نور با سایه ها بازی می کرد. جواب دادم: «نمی دونم. این فقط یه احساسه. شاید آدم حسودی باشه و می خواد تقدس نویسنده اش رو برای همه حفظ کنه. یا شاید فقط در برابر من.»

— اورلی، چی داری قصه می بافی! تو به تئوری توطئه اعتقاد داری؟
سریع حرفم را اصلاح کردم.

— نه، این مرد عجیب و غریبه، اول توی تلفن خودش رو یه مدیر جدی نشون داد، بعد وقتی باهاش توی راهرو دفتر انتشارات صحبت می کردم، مثل یه بیمار روانی بهم زل زده بود. خشکش زده بود و حتی به سؤال هام واکنشی نشون نمی داد و همین جوری بروبر من رو نگاه می کرد، انگار خل شده بود.

برنادت با بی صبری زبانش را از دهانش بیرون آورد و گفت: «شاید فقط غافلگیر شده بود. یا شاید هم روز کاری طولانی داشت. حالا اورلی، تو به چی امید بستنی؟ اون اصلاً تو رو نشناخت! اولش که توی تلفن پاچه ات رو گرفت. بعد هم تو بدون اینکه از قبل قرار بذاری توی دفترش ظاهر شدی، تو به اون مرد بیچاره که داشت می رفت خونه، حمله کردی و ازش در مورد یه نامه که از نظر او یه نامه بی اهمیت بود خبر گرفتی؛ نامه ای بی اهمیت از فرصت طلب نامعلوم، کسی که خیلی پرهیجان در مورد خودش نوشته و به نظر زیادی خودش رو جدی گرفته. می دونی، برای من جای تعجب داره که از در پرتت نکرد بیرون. تصورش رو بکن، اگر همه خواننده ها، برای اینکه مطمئن بشن نامه شون به دست فلان نویسنده رسیده، شخصاً راه بیفتند به سمت دفتر انتشارات؟ من به نوبه خودم از والدینی که غیر منتظره بعد از کلاس می آیند و به خاطر مسائل خیلی جزئی که بچه های نابغه شون جریمه شده اند قصد صحبت کردن دارند، متنفرم. واکنش برنادت مرا به خنده واداشت.

— خُب، خیلی هم عالی، با همه این حرفا، من از اینکه تونستم با یه ویراستار صحبت کنم خیلی هم خوشحالم.

— تو می تونی. ضمن اینکه آقای مدیر جدی خیلی هم باهات مهربانانه صحبت کرده.

— فقط برای این مهربان بود که به من بفهمونه نویسنده به من هیچ نشانه ای از حیات نمی ده، برای اینکه از آینده اش فراریه، خودشو توی

کلبه‌اش زمین‌گیر کرده، بدعنقه، و اینکه وقت اضافی برای این نوع شوخی‌ها که مورد نظر منه، نداره. برنادت با سردی ادامه داد: «حُب اگه رابرت میلر به پاریس بیاد بهت خبر می‌ده. دیگه بیشتر از این چی می‌خوای خانم همیشه طلبکار؟» بله، من چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟

می‌خواستم چیزهای بیشتری در مورد این مرد انگلیسی بفهمم؛ مردی که این‌قدر به نظر جذاب می‌آمد و چیزهایی تا این حد خارق‌العاده می‌نوشت و این دلیلی بود که در آن دوشنبه صبح، یک هفته بعد از آنکه همه چیز شروع شده بود، همراه برنادت روبروی موتورهای جست‌وجوی اینترنتی نشسته بودم. از اینکه می‌دیدم دوستم به خاطر من در حال بیرون‌کشیدن همه میلرهای دنیا از صفحه کامپیوتر است، احساس خوشایندی داشتم، گفتم: - خیلی خوشحالم که این دوشنبه کار نداشتی و در دسترس هستی.

برنادت زیر لب گفت: «هومم هوووم. - محو تماشای فردی شد که روی مانیتور پیدایش کرده بود. موهای مش شده اش را پشت گوشش داد. - لعنتی، اشتباه تایپ کردم... نیلر نه، م ی ل را!»

- می‌دونی، من هیچ وقت نمی‌تونم قرار ملاقات امشب رو مثل خیلی از مردم پیش‌بینی کنم. همیشه توی رستوران خجالتیم. - به سمتش خم شدم تا چیزی را دقیق ببینم. - ببین... حالا که کلود رفته، برام خوبه که توی این زمان‌ها، مشغولیت داشته باشم. شب‌های زمستون ممکنه خیلی تنهایی آزاردهنده باشه. برنادت بدون تغییر گفت: «اگر دلت می‌خواد می‌تونیم امشب یک تابلو درست کنیم. امیل خونه است و من می‌تونم خیلی راحت بمونم. ضمناً از کلود خبری داری؟»

سرم را تکان دادم و به او فهماندم که این بار فقط گفته «کلود».

در حالی که ابروهایش را درهم کشید غرغر کرد: «منتظر چیز خوبی از این دیوونه نیستم. اینکه این جور غیبت زد، غیرقابل باوره. - سپس صدایش دوباره مهربان شد - اون تو رو ترک کرد؟»

- خب... - من خودم هم از اینکه حال روحی‌ام نسبت به آن روز غمگین که سرگردان در پاریس می‌گشتم بهتر شده، متعجب بودم. - اون شب برام خیلی مضحک بود که فقط برم تو رختخواب و بخوابم. - یه لحظه فکر کردم. - خیلی عجیبه که یه باره کسی نباشه که تو رو در آغوشش بگیره. برای یک بار هم که شده، برنادت دلیلی برای همدردی پیدا کرد.

بدون اینکه بی‌درنگ یادآوری کند که او دیگر باز نمی‌گردد، گفت:

– آره... تصور کن، شبیه همین مرد مهربون یا یه دیوونه که تو رو میون بازوانش می‌فشرد، کی می‌دونه کی منتظر توست؟
چشمکی به من زد و ادامه داد: «ایناهاش، پیدا شد؛ رابرت میلر، دوازده میلیون و صدهزار نتیجه جست‌وجو، کی می‌تونه اینو پیش‌بینی کنه؟»
درحالی که به صفحه‌ی مانیتور نگاه می‌کردم داد زدم: «وای، نه! باورم نمی‌شه. خواب می‌بینم!»
برنات روی چند مورد از آنها به صورت تصادفی کلیک کرد.

– رابرت میلر، هنر معاصر. – کامپیوتر یک تابلوی مکعبی را نشان داد که چند خط با رنگ‌های متفاوت روی آن بود. – اوه، واقعا خیلی معاصره! – کمی به عقب برگشت. – حالا ببینیم توی این یکی چیه؟ رُب میلر، بازیکن تیم راگی، اوه خدای من، چه ورزشکارا! – برنات از آن صفحه گذشت. – رابرت تالبوت میلر، افسر آمریکایی، جاسوسی برای اتحاد جماهیر شوروی... حُب این یکی نمی‌تونه باشه، او قبلاً مرده. – برنات زد زیر خنده، ظاهرا این جست‌وجو قصد سرگرم‌کردن ما را داشت. – وای! رابرت میلر، دوایست و هشتادمین ثروتمند جهان! مطمئنی که نمی‌خواهی نظرت رو عوض کنی اورلی؟
– این‌جوری پیشرفتی نداریم، تو باید تایپ کنی «رابرت میلر نویسنده».

«رابرت میلر نویسنده» فقط ششصد و پنجاه هزار تا نتیجه داشت، اما مسلما این هم مشکل بیرون کشیدن نتیجه مناسب را بیشتر می‌کرد.
برنات در حالی که صفحه‌ی اول جست‌وجو را می‌گشت گفت:

– نمی‌تونستی یه نویسنده‌ای پیدا کنی که اسمش کمتر عمومی باشه؟

همه چیز پیدا شده بود. مردی که در مورد آموزش اسب‌ها کتاب تألیف کرده بود، مدیر یک کنفرانس که در مورد استعمار انگلیس مقاله‌ای در نشریه دانشگاه آکسفورد منتشر کرده بود و حتی یک نویسنده انگلیسی که ظاهر واقعا وحشتناکی داشت و در مورد جنگ بوئر یک کتاب نوشته بود.
برنات در حالی که عکسی را نشان می‌داد گفت: «این نباید اون باشه، نه؟»

با غیظ سرم را تکان دادم و گفتم: «نه، تو رو خدا!»

برنات تصمیم گرفت و گفت: «با این حال باید ادامه داد، دوباره اسم رمان رو به من بگو.»

– طرز تهیه یک وعده عشق.

— آهان... خوبه... خوبه. — انگشتانش روی کیبُرد حرکت کرد. — می‌نویسم: رابرت میلر، طرز تهیه یک وعده عشق! — خنده پیروزی زد و من نفس راحتی کشیدم. — رابرت میلر از انتشارات اوپال... آه، لعنتی، فقط به سایت خود انتشارات می‌رسیم... و اونجا... صفحه‌ی آمازون، اما فقط برای ترجمه فرانسه رمان... عجیبه، آدم می‌خواد چیزهایی از رمان اصلی انگلیسی پیدا کنه. — برنادت دوباره چند صفحه را باز کرد و سر تکان داد. — هیچی. هیچ چیز دیگه‌ای پیدا نکردم به جز اطلاعاتی در مورد «لبخند، پای نردبان» هانری میلر که به‌طور خلاصه می‌شه گفت کتاب خیلی خوبیّه، اما مشخصاً اون مردی نیست که ما دنبالشیم. برنادت آرام انگشتش را به نشانه‌ی فکر کردن به لب‌هایش زد.

— نه لینکی که به یک سایت اینترنتی برسه، نه صفحه‌ای در فیس‌بوک... آقای میلر به معما روی اینترنت گذاشته ظاهراً. شاید یه پیرمرد از مد افتاده است که در برابر تکنولوژی مقاومت می‌کنه، بریم ببینیم. با این حال خیلی عجیبه که نمی‌تونم این مردک انگلیسی رو پیدا کنم. — برنادت کامپیوترش را بست و به من نگاه کرد. — در این شرایط می‌ترسم که نتونم کمکی بهت بکنم. ناامیدانه به پشتی تکیه دادم. ولی گفته می‌شد در روزگار ما همه چیز در اینترنت پیدا می‌شود! جواب دادم: «حالا چی؟»

— حالا با هم یه سالاد پنیر بز درست می‌کنیم، یا این که تو برای ما سالاد پنیر بز درست کن. باید یه دلیل قاطعی داشته باشم که دوستم آشپزه، فکر نمی‌کنی؟ آهی کشیدم و گفتم: «ایده دیگه‌ای نداری؟»

— دارم. چرا از آقای مدیر جدی نپرسیم که آیا رابرت میلر سایت نداره و چرا نشونی انتشارات انگلیسی رمانش هیچ جا وجود نداره؟ از میز کارش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

در حالی که در یخچال را باز می‌کرد، بلند گفت: «نه، زنگ زنن! یه ایمیل برای اون مرد بیچاره بزن.» رنجیده خاطر گفتم: «آدرس ایمیلش رو ندارم.»

پشت سر برنادت به آشپزخانه رفتم، در یخچال را بست و سر برگ یک بلوط را در دستم گذاشت. — عزیزم، این دیگه واقعا مشکل نیست.

ناراحت از اینکه نمی‌شود کاری کرد به سالاد نگاه می‌کردم. حق با برنات بود. کاملاً مشخص بود که گرفتن آدرس ایمیل‌های افراد حتی یکی مثل آندره شابانه، ویراستار انتشارات اوپال مشکلی نخواهد بود.

در حالی که یک‌بار دیگر ایمیلی را که امروز بعد از ظهر در دفتر کارم پرینت گرفته بودم می‌خواندم زیر لب گفتم: «پس که این‌طور، فکر می‌کنید خیلی عجیبه. مادمازل اورلی عزیز، همه اینها خیلی بیشتر از شگفتی است.»

ایمیل را با نفسی عمیق کنار گذاشتم و نامه‌ای که آن را از حفظ بودم دوباره برداشتم؛ نامه‌ای که به وضوح شادم می‌کرد، بیش از ایمیل قبلی که طلبکارانه و غیرصمیمی بود.

همه چیز شروع به پیچیده‌تر شدن می‌کردند، با وجود این من نمی‌توانستم تعجب نکنم از اینکه فقط یک و تنها یک فرد بتواند نامه‌هایی این‌قدر متفاوت بنویسد. خودم را در صندلی چرمی فرو کردم، سیگاری آتش زدم و بسته‌ی کبریت جیبی تبلیغاتی دومگوت را با بی‌تفاوتی رها کردم تا روی میز بیفتد.

پیش از آن بارها تلاش کرده بودم سیگار را ترک کنم. آخرین بار بعد از نمایشگاه کتاب فرانکفورت بود؛ زمانی که استرس زیادی را پشت سر گذرانده بودم و زندگی‌ام دوباره به دوره‌ای از آرامش رسیده بود.

از سه سال پیش، کارمانسیتا زنی آتشین‌خو، مسئول بخش حقوقی بین‌الملل یک انتشارات پرتغالی در همه قرارهای ما با چشمان سیاهش قروغمزه می‌آمد. یک‌بار، مرا به شام دعوت کرد، سپس به هتلش. فردا صبح آن روز به او فهماندم در حال حاضر آن‌قدر در اطرافم زن وجود دارد که بخواهم به آنها گردنبند هدیه بدهم. وقتی که کارمانسیتا با دلخوری عقب‌نشینی کرد، (با این قول و وعده که دفعه بعد رستوران را حساب می‌کنم) با خودم فکر کردم که بزرگترین چالش باقیمانده آن سال به انتها رساندن همه‌ی دست‌نوشته‌هایی است که در حال و هوای خوش نمایشگاه فریفته آنها شده بودم.

اما از این دوشنبه، این پاکت‌های کوچک مزخرف آبی سیگار دوباره اطرافم را گرفته و رهایم نمی‌کند.

پنج نخ اول بسته سیگار را در انتظار تماس آدام کشیده بودم. پنجشنبه، بعد از اینکه بالاخره نشانه‌ای از حیات از خودش بروز داد، سیگارهایم را جمع کردم و توی کشوی بالایی دفتر گذاشتم و تصمیم گرفتم وجودشان را فراموش کنم. سپس، غروب این زن جوان با چشمان سبز تیره ظاهر شد، انگار از آسمان افتاد و من احساس می‌کردم کاملاً پریشانم. خودم را در رویای زیبایی یافتم که در عین حال کابوس بود. اگر ممکن بود قبل از اینکه مادمازل بردن از واقعیت رابرت میلر مطلع شود، از شر سرسختی‌هایش راحت شوم، خیلی دلم می‌خواست بار دیگر این زن را با لبخند دلربا ببینم.

بعد از اینکه مادمازل بردن در انتهای راهرو ناپدید شده بود، سیگاری روشن کردم. سپس بلافاصله به دفتر منشی رفتم جایی که مادام پوتی در طول روز حکمفرمایی می‌کرد کازیه سبزم را زیر و رو کردم و یک پاکت بزرگ سفید که روی آن نوشته شده بود «نویسنده رابرت میلر» را یافتم. در پاکت را نیمه‌باز کرده بودم که به خودم نهیب زدم که الان مادمازل برمی‌گردد و من را در حال خواندن نامه دیگری می‌بیند. سپس سریع پاکت را بدون اینکه پاره شود باز کردم؛ این نامه دست‌خط را که طی این چند روز تقریباً همه جا در آپارتمانم همراه من است و از بازخوانی آن خسته نمی‌شوم.

پاریس، ۲۰ نوامبر

رابرت میلر عزیز!

شما باعث شدید امشب نخوابم و می‌خواهم به این دلیل از شما تشکر کنم! من همین الان کتاب شما «طرز تهیه یک وعده عشق» را خواندم. خواندن؟ من این رمان شگفت‌انگیز را بلعیدم. رمانی که همین دیشب تصادفاً در کتابفروشی کوچکی پیدا کردم (در حالی‌که کم و بیش از دست یک افسر پلیس فرار می‌کردم). منظورم این است که من دنبال کتاب شما نبودم. عشق من آشپزی است، نه مطالعه. با وجود این، کتاب شما مرا مفتون کرد، مشتاق کرد، به خنده واداشت؛ این رمان در عین حال که خیلی روان و ساده بود، مملو از حجم بزرگی از علم و دانایی بود. به طور خلاصه بگویم: کتاب شما خوشحالی را به من بازگرداند در روزی که بیشتر از همیشه غصه‌دار بودم (غم عشق، مالیخولیا) من کتاب شما را در این لحظه‌ی به‌خصوص پیدا کردم (شاید هم این کتاب شما بود که مرا پیدا کرد) و برای من نشانه‌ای از سرنوشت بود.

شاید برای شما عجیب باشد، اما وقتی اولین خط رمان را خواندم، پیش‌پیش حدس زدم که این رمان چیز مهم و ویژه را برایم افشا خواهد کرد. من به قضا و قدر اعتقادی ندارم.

آقای میلر عزیز، قبل از اینکه فکر کنید با یک دیوانه طرف هستید، لازم است چیزهایی را بدانید.

گیلاس‌پزان که شما به گرمی آن را توصیف کردید، رستوران من است. و سوفی داستان شما من هستم. تشابهات او و من تکان‌دهنده است؛ در همه زمینه‌ها، و اگر به عکسی که برایتان فرستاده‌ام نگاه کنید، متوجه منظورم می‌شوید.

نمی‌دانم اینها چگونه به هم مربوط می‌شوند، اما به خودم می‌گویم شاید ما قبلاً با هم دیدار داشته‌ایم؛ دیداری که نمی‌توانم به یاد بیاورم. شما یک نویسنده موفق انگلیسی هستید و من یک آشپز فرانسوی صاحب یک رستوران ناشناخته در پاریس، چگونه ممکن است مسیرهایمان با هم

تلاقی داشته باشد؟

من مدام به همه‌ی این «اتفاقات» فکر می‌کنم و این‌که نمی‌توانند تصادفی باشند.

این نامه را به این امید برای شما می‌نویسم که شاید بتوانید برایم توضیح دهید. متأسفانه آدرسی از شما ندارم و فقط می‌توانم به واسطه دفتر انتشاراتتان با شما در تماس باشم.

برای من بسیار جای خوشوقتی است که نویسنده‌ی چنین کتابی را برای ادای دین، به صرف شام در گیلاس‌پزان که تحت نظر خودم آماده شده باشد، دعوت کنم. آن طور که از زندگینامه (و رمان) شما فهمیدم، پاریس را دوست دارید و فکر می‌کنم شما زمانی طولانی اینجا بوده‌اید. بی‌نهایت دوست دارم که فرصت آشنایی داشته باشیم! و برخی از معماها را حل کنیم.

تصور می‌کنم از زمانی که رمانتان منتشر شده تعداد زیادی نامه مشتاقانه دریافت کرده‌اید، همچنین من آگاهم به اینکه شما وقت پاسخ دادن به نامه‌ی همه‌ی خواننده‌های خود را ندارید. ولی من یکی از خواننده‌های بی‌اهمیت شما نیستم، باید مرا باور کنید. «طرز تهیه یک وعده عشق» برای من یک کتاب ویژه است؛ مهری است بر سرنوشت من و آمیختگی از قدردانی عمیق، شگفت‌زدگی و کنجکاوی بی‌صبرانه که باعث شد تا این نامه را بنویسم. دریافت جواب از طرف شما مرا بی‌نهایت خوشحال خواهد کرد و بیشتر از هر چیزی در دنیا آرزو دارم دعوت شام مرا در گیلاس‌پزان بپذیرید.

بی‌نهایت صمیمانه

اورلی بردن شما

پ.ن: این اولین بار است که برای نویسنده‌ای نامه می‌نویسم. عادت ندارم غریبه‌ای را به شام دعوت کنم، اما فکر می‌کنم، طرف من یک جنتلمن انگلیسی است و نامه‌ام در دستان آدم صادق و معتبری است.

بعد از خواندن این نامه، خودم را روی صندلی مادام پوتی رها کردم و یک سیگار دیگر کشیدم.

باید اعتراف کنم در جایگاه رابرت میلر خودم را خوش‌شانس می‌دانستم. یک ثانیه به خودم شک راه ندادم که باید به این نامه پاسخ بدهم؛ نامه‌ای که خیلی بیشتر از نامه‌ی یک خواننده معمولی بود. خیلی داوطلب بودم که دعوت به شام دو نفره این دختر زیبای آشپز در رستوران کوچکش

را بپذیرم؛ یک قرار عاشقانه.

اما من فقط آندره شابانه بودم، ویراستار معمولی معلوم‌الحالی که وانمود می‌کند رابرت میلر است. این نویسنده شهیر، شوخ و در عین حال عمیق که می‌تواند از درون قلب زنان زیبایی ناکام حرف بزند.

پکی به سیگارم زدم در حالی که جزئیات عکسی را که اورلی بردن فرستاده بود به دقت نگاه می‌کردم. همان دامن سبز را پوشیده بود (ظاهراً خیلی آن را دوست داشت) موهایش لخت روی شانه‌هایش ریخته بود و با حسی عاشقانه مقابل دوربین می‌خندید.

با همه‌ی این اوصاف، این لبخند برای من نبود. وقتی تصویر گرفته شده بود، او می‌خندید و خدا می‌داند به کی می‌خندید؛ شاید به آن کسی که قلبش را در آن لحظه تکان می‌داد، (غم عشق، مالیخولیا). اما زمانی که آن را در پاکت گذاشته بود، آن را برای رابرت میلر فرستاده بود. اگر می‌دانست که میلر من هستم (و نه یک جنتمن انگلیسی) و به سرعت عکسش را در کیف پولم می‌گذارم، دیگر این‌گونه جذاب لبخند نمی‌زد. در این مورد به او حق می‌دهم.

سیگارم را له و فیلترش را داخل سطل کاغذها پرت کردم و نامه و پاکتش را در کیف مدارکم گذاشتم. وقتی بالاخره می‌خواستم بعد از یک روز پیر از حادثه از دفتر انتشارات بیرون بروم، کارگران فیلیپینی را که نظافت اتاق‌ها و خالی کردن ظروف زباله بر عهده‌شان بود دیدم که خندان و زوزه کشان به سمت می‌آیند.

در حالی که سرشان را تکان می‌دادند و قیافه‌ای غمگین داشتند، گفتند: «اوووه، میسیو زابانه، شما خییلی کار می‌کنید!» من هم سری تکان دادم، فکرم جای دیگری بود. از زمان رفتن به خانه خیلی گذشته بود. هوا سرد بود اما نمی‌بارید. در حالی که از خیابان بناپارت پایین می‌آمدم با خودم فکر می‌کردم که دقیقاً چرا مادمازل بردن از دست افسر پلیس فرار می‌کرد. واقعا شبیه افرادی نبود که بتواند از فروشگاه مونوپری تی‌شرت بدزدند. و اینکه در نامه گفته بود «کم و بیش» به چه معناست؟ صاحب رستوران «گیلاس‌پزان» دارای فساد اقتصادی است؟ یا چرا او برای فرار از دست افسر پلیس پناه آورده بود به کتابفروشی؛ همان جایی که از روی خوش شانسی کتاب مرا یافته بود؟ شاید دوستش یک افسر پلیس خشن بود که با او دعوای وحشتناکی کرده بود و برای همین دنبالش کرده بود.

تا زمانی که کد دروازکن در خانه‌ام را در خیابان بوزآر وارد نکرده بودم، سؤال اصلی به ذهنم نرسیده بود. چگونه باید قلب زنی را به دست آورد که در سرش هوای دیدار با مردی است که او را می‌پرستد و فکر می‌کند آن مرد در سرنوشتش جایی دارد؛ مردی

که از قضای روزگار وجود ندارد، یا شاید هم، یک نابغه است که نمی‌شود از شرش خلاص شد؛ نابغه‌ای که توسط دو جادوگر خیال‌پرداز ساخته شده؛ جادوگرانی که فکر می‌کنند خیلی زیرک و مرموز هستند و در بخش فروش توهمات کار می‌کنند.

اگر من این قصه را در یک رمان خوانده بودم، بی‌نهایت سرگرم می‌شدم. ولی وقتی آدم مجبور می‌شود جای قهرمان کمدی نقش بازی کند، دیگر مضحک نیست. در آپارتمانم را هل دادم و چراغ را روشن کردم. یک ایده نبوغ آمیز لازم داشتم. (که متأسفانه در آن لحظه باعث اشتباهم شد). در این مورد، چیزی که من می‌دانستم این بود که رابرت میلر، این جنتلمن انگلیسی با کلبه‌ی مسخره‌اش، که می‌تواند با آن همه فکر و شوخ طبعی بنویسد، هرگز با اورلی بردن شام نخواهد خورد. به جایش، اگر درست عمل کنم شاید یک مرد مهربان فرانسوی که آپارتمانی در خیابان بوزآر اجاره کرده این کار را خواهد کرد. چند دقیقه بعد، این مرد خیلی مهربان فرانسوی به تلفن‌های ضبط شده‌ی روی منشی تلفنی گوش می‌داد. پیامی سرزنش‌آمیز از مادرش روی آن ضبط شده بود که تلاش می‌کرد او را به جواب دادن وادار کند.

ناله می‌کرد: «آندره، من می‌دونم که خونه هستی، کلم کوچولوی من، چرا جوابم رو نمی‌دی؟ یکشنبه برای صبحونه می‌آیی؟ تو باید بتونی هر از گاهی سرت رو با مادرت گرم کنی، من حوصله‌ام سر رفته، چی کار داری که من برات انجام بدم در طول روز؟ من نمی‌تونم تمام وقتم رو بیکار باشم.» با عصبانیت جیبم را برای پیدا کردن پاکت سیگار گشته بودم. سپس صدای آدام شنیده شد.

«هی آندره، منم، حال و احوالت میزونه؟ بگو ببینم، برادرم در یک کنگره دندانپزشکی در سان‌آنجلو شرکت کرده، تا یکشنبه شب هم بر نمی‌گرده، هاه‌ها! این پزشک‌ها هم چه کارهایی دارند ها!، اینطور نیست؟»

او بدون نگرانی می‌خندید و من فکر می‌کردم شاید می‌خواهد زمان بگذرد. برادرش تلفن همراه ندارد؟ هیچ تلفنی در این سان‌آنجلو (کجا هست این دهکده) وجود ندارد؟ چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟

آدام ادامه داد: «من فکر می‌کنم شاید بهتر باشه وقتی سام به خونه خودش رفت و آرامش ذهنی داشت باه‌اش صحبت کنم. — سپس بلافاصله لحنش را عوض کرد — به هر حال، به محض اینکه باه‌اش صحبت کردم به تو خبر می‌دم. آخر این هفته خونه یکی از دوستان در برینگتون دعوتیم، اما تو مثل

همیشه می‌تونی با موبایلم تماس بگیری.»

درحالی که سیگار دیگری روشن می‌کردم بلند گفتم: «بله، بله، البته، موبایلت مثل همیشه.»

«خب، خوش باشی... ضمناً آندره؟»

سرم را بالا آورده بودم.

«تو لاک خودت فرو نرو. ما موضوع رو حل و فصل می‌کنیم تا سام به پاریس بیاد.»

سرم را تکانی داده بودم و رفتم به سمت آشپزخانه تا ببینم یخچال چه چیزی برای پیشنهاد دارد. غنایم جست‌وجویم اصلاً بد نبود. یک کیسه‌ی لوبیا سبز تازه که گذاشتم سریعاً با آب نمک پخت و یک تکه بزرگ استیک هم کباب کردم.

خوردن که تمام شده بود، با یک لیوان شراب کتدورون و یک برگه کاغذ، روی صندلی پشت میز گرد اتاق نشیمن نشستم و روی استراتژی‌ام متمرکز شدم؛ استراتژی در مورد اورل بردن (الف. ب). تا دو ساعت بعد درگیر این تفکرات بودم:

۱- رابرت میلر از نامه بی‌خبره و جواب نمی‌دهد -؛ الف. ب بدون شک در اولین اقدام به دفتر انتشارات می‌رود برای اینکه خبری بگیرد. آندره شابانه (الف. شین) به او می‌گوید که نویسنده به هیچ ارتباطی علاقه ندارد. الف. شین هیچ اطلاعات بیشتری نمی‌دهد. الف. ب سرش را به دیوار می‌کوبد و دیگر با دل بریدن از او موضوع را تمام می‌کند -؛ او دیگر علاقه‌ای به هیچ کس ندارد، مخصوصاً به الف. شین به عنوان واسطه‌ی ممکن.

۲- رابرت میلر علاقه‌ای به جواب دادن به نامه ندارد، اما الف. شین کمک می‌کند -؛ الف. ب از او قدردانی می‌کند. اما فکر الف. ب جهت‌گیری بدی دارد و روی نویسنده متمرکز است، نه روی ویراستار. آیا واقعا و درنهایت می‌تواند کمکی کند؟ نه، چون رابرت میلر وجود ندارد. -؛ الف. شین باید زمان بخرد تا به الف. ب ثابت کند که یک شخصیت خیلی شیک است. (و همچنین نشان دهد آن انگلیسی در واقع یک ابله است!)

۳- رابرت میلر در نهایت یک جواب مهربانانه و خیلی گنگ می‌دهد. آ؛ شعله ماندگار می‌شود. نویسنده، الف. ب را به ویراستار فوق‌العاده‌اش الف. شین ارجاع می‌دهد و ابراز امیدواری می‌کند که به زودی به پاریس بازمی‌گردد، اما مطمئن نیست که دیدار شدنی باشد یا نه، چرا که قرارهای متعدد دیگری دارد.

۴- الف. شین برنامه‌ای ترتیب می‌دهد. از الف. ب می‌پرسد که آیا دوست دارد در یک قرار ملاقات با میلر حضور داشته باشد (احتمالاً شام) آ؛ او می‌پذیرد و از الف. شین تشکر می‌کند. طبیعتاً هیچ نویسنده‌ای سر قرار نمی‌آید و در لحظات آخر قرار را کنسل می‌کند. آ؛ الف. ب از دست نویسنده

عصبانی است و الف.شین به او می‌گوید که نویسنده متأسفانه ضعیف است. الف.ب و الف.شین یک شب بیادماندنی را می‌گذرانند و الف.ب تأکید می‌کند که مشخصاً یک ویراستار دوست‌داشتنی را به یک نویسنده بدعق ترجیح می‌دهد.

وقتی مورد ۴ را دوباره خواندم با رضایت سری تکان داده بودم. این ایده بدی برای شروع نبود. زمان نشان خواهد داد که او چه قدر باهوش است. فقط چند سؤال بی‌جواب باقی مانده بود:

۱- آیا اورلی بردن از این میزانسن خوشش خواهد آمد؟ بله، چه سؤالی!

۲- آیا می‌تواند روزی واقعیت را بفهمد؟ نه، جای سؤال ندارد!

۳- اگر خود سام گلدبرگ بخواهد به جای رابرت میلر به پاریس بیاید و مصاحبه یا سخنرانی کند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ و اینکه الف.ب او را پیدا خواهد کرد؟ در ساعات آتی، با وجود تمامی اراده و تلاش، توانستم کمترین جواب ممکن برای مورد آخر را پیدا کنم. خودم را به سختی بلند کرده و زیرسیگاری را خالی کرده بودم (پنج سیگار) درحالی که آخرین سیگار را خاموش می‌کردم داشتم منفجر می‌شدم. در این لحظات، بیشترین دغدغه‌ام این موضوع بود که اگر رابرت میلر به پاریس نیاید، چه اتفاقی می‌افتد.

جمعه صبح وقتی رسیدم، آقای مونسینیاک باز هم مرا به اتاقش فراخواند.

شاد و شنگول در حالی که خودش را پس و پیش و مرتب می‌کرد و می‌نوشت گفت: «آه، عزیزم. بالاخره اومدی، صبحت به‌خیر، صبحت به‌خیر! توی اتاقتون دست نوشته‌های دختر نویسنده‌ی جوان و بسیار زیبا رو گذاشتم. اون دختر یکی از دوستان خوبمه که آخرین برنده‌ی جایزه گنکور بود. استثنائاً ازتون انتظار دارم این مورد خیلی سریع انجام بشه.»

شالم را برداشته و سری تکان داده بودم. از زمانی که در انتشارات اوپال کار می‌کردم هیچ وقت پیش نیامده بود که آقای مونسینیاک درخواست انجام سریع کاری را نکند. زیرچشمی نگاهی به دست‌نوشته دختر برنده جایزه گنکور انداختم. داخل یک لفافه شیشه‌ای قرار داشت و تیتر مرثیه‌گونه‌ای داشت؛ اعترافات یک دختر غمگین. مجموعاً بیشتر از صدوپنجاه صفحه بود، احتمالاً خواندن پنج صفحه از آن کافی بود تا از درونگرایی خودشیفته‌گونه‌ای منزجر شوید که اغلب در این روزگار کمک می‌کند به عنوان یک موجود ادبیاتی جلوه کنید.

درحالی که پالتوام را به چوب‌رختی باریک کنار در آویزان می‌کردم، گفته بودم: «مشکلی نیست، تا ظهر شما رو در جریان کار قرار می‌دم.»

آقای مونسینیاک دستی به پیراهن راه راه آبی سفیدش کشید. او واقعا ریزنقش نبود، اما دقیقا دو سر و گردن از من کوتاهتر و به وضوح فربه بود. با وجود قد کوتاهش، خوب می‌دانست چه طور لباس بپوشد. از کراوات بیزار بود کفش دست‌دوز می‌پوشید، دستمال گردن با طرح ترمه می‌بست و با وجود وزن زیادش حس چابکی و سرزندگی را القا می‌کرد.

— خیلی خوبه آندره. می‌دونی به‌خاطر همین‌هاست که اینقدر از تو خوشم می‌آد. تو به‌طور وحشتناکی خاکی هستی. جملات پرتکلف و پرطمطراق به کار نمی‌بری و سؤال‌های زائد نمی‌پرسی، مرد عملی و بس. — به‌شانه‌هایم زد و در حالی که آرام به روی دست‌نوشته‌ها ضربه می‌زد، چشمکی به من زد و گفت: — تو خیلی جلو هستی! اگر مزخرف بود، خیلی خوب می‌شه با چند جمله محتوای متن رو اصلاح و حل‌وفصل کنی، متوجه منظورم هستی؟ پتانسیل بالایی داره، همه با بی‌صبری منتظر متن بعدی نویسنده هستند وگرنه... اون رو به نرمی رد کن.

از روی اجبار خندیدم. سپس وقتی در حال خندیدن بودم، مونسینیاک برگشت و زیر لب کلماتی را گفت که از اول منتظر شنیدن آن بودم.

— راستی؟ با این رابرت میلر کارت به کجا رسید؟

— در حال مذاکره با مدیر برنامه‌هایش، آدام گلدبرگ هستم که خودش رو خیلی مطمئن نشون می‌ده.

اوربان پیر (که به تازگی هنگام چیدن گیلاس از درخت افتاده بود) پیش‌تر به من یک نصیحت کرده بود. «وقتی مدیر جایی هستی، تا حد ممکن در نزدیک واقعیت قرار بگیر، پسرم.» در یک روز زیبای تابستانی در حالی که مدرسه‌ها تعطیل شده بود و می‌خواستم به مادرم کمک کنم یک داستان عجیب و غریب و غیر منطقی برایم تعریف کرده بود. «این‌جوری شانس بهت رو می‌آره و همه بهت باور خواهند داشت.»

در حالی که نبض تندتر می‌زد قاطعانه ادامه دادم: «آدام گفت احتمالاً میلر رو می‌تونیم در پاریس ملاقات کنیم. در کل، یه مقدار از هماهنگی‌ها مونده... اوممم... آخرین جزئیات. فکر می‌کنم دوشنبه مشخص می‌شه.»

— خوبه، خوبه، خوبه.

ژان پل مونسینیاک با رضایت یک قدم از در دور شد و من در جیبم دنبال چیزی می‌گشتم. بعد از اینکه از وجود مقدار کوچکی از نیکوتین مطمئن شدم (سه تا سیگار)، شروع کردم به آرام کردن خودم. بزرگ‌ترین پنجره را باز کردم تا هوای تازه وارد شود.

دست‌نوشته مرا به فکر کردن به نیازمندان در آثار فرانسواز سگان (۵۹) وامی‌داشت. با این تفاوت که زن جوان که خودش هم دقیقاً نمی‌دانست چه می‌خواهد (و پدرش که نویسنده‌ای مشهور بود) بخشی از تعطیلاتش در جزیره‌ای در کارائیب را برایمان بازگو می‌کند و رابطه جنسی‌اش با یک مرد بومی سیاه که بیشتر اوقات تحت تأثیر مخدر بود. هیچ داستان مهمی در مورد این فرد نبود. در یکی دو پاراگراف، حالت روحی زن قهرمان داستان توصیف شده بود که از هیچ‌کس خوشش نمی‌آمد حتی از معشوق کارائیبی‌اش. در پایان، زن جوان می‌رود، یک سؤال بزرگ در زندگی‌اش وجود دارد و او نمی‌داند چرا همیشه غمگین است.

این یکی را که دیگر اصلاً نمی‌فهمیدم؛ اگر من به‌عنوان یک مرد جوان، این امکان را داشتم که هشت هفته باورنکردنی در جزیره‌ای رویایی زندگی کنم و تمام لذت‌هایم را در یک ساحل با ماسه‌های سفید و با یک زیبایی کارائیبی در حالت‌های مختلف تجربه کنم، نه تنها غمگین و افسرده نمی‌شدم که حتی مست از خوشبختی می‌شدم. حتی شاید شدیداً احساس بی‌نیازی می‌کردم.

نامه رد اثر را محتاطانه تنظیم کردم و از روی آن یک کپی برای آقای مونسینیاک گرفتم. ظهر، مادام پوتی نامه‌ها را برایم آورد و به خاطر اینکه سیگار کشیده بودم غرغر کرد.

نگاهش کردم و به حالت بیگناهان دستانم را بالا بردم.

قبل از اینکه به زیرسیگاری که در اتاقم پشت سطل‌آشغال بود اشاره کند، گفته بود: «آقای شابانه، سیگار کشیدید؟ شما حتی توی اتاق من هم سیگار کشیدید، صبح که وارد اتاق شدم دقیقاً تشخیص دادم. — سرش را به طور سرزنش‌آمیزی تکان داد — دوباره شروع نکنید آقای شابانه، خودتون می‌دونید برای سلامتی من چه قدر مشکل‌سازه!»

بله، بله، بله. من همه چیز را می‌دانم، سیگار کشیدن برای سلامتی مضر است، غذا خوردن هم برای سلامتی مضر است، نوشیدن هم برای سلامتی ضرر دارد. تمام لذا زندگی برای سلامتی ضرر دارد و امروز یا فردا باعث چاقی می‌شود. هیجان زیادی برای سلامتی ضرر دارد، کار زیاد هم برای سلامتی ضرر دارد. زندگی تماماً مثل بندبازی خطرناک است و در نهایت آدمی زمانی که در حال چیدن گیلاس است از روی نردبانی می‌افتد یا مثل قهرمان رمان «ظرافت‌های جوجه تیغی» یک روز هنگام بازگشت از ناوایی اتومبیلی کف خیابان لهش می‌کند.

بی‌صدا سرم را تکان دادم. چه می‌توانستم بگویم؟ حق داشت. بعد از اینکه مادام پوتی از اتاق گردبادزده بیرون رفت، متفکرانه در حالی که روی صندلی می‌نشستم، دوباره با دست جیم را جست‌وجو کردم تا سیگار دیگری بیرون بیاورم. چند ثانیه بعد، به ستون ماریچج دودی نگاه می‌کردم که به آرامی بالا می‌رفت. از زمانی که مادام پوتی در ترک دادن من از سیگار کشیدن در محل کار شکست فاحشی خورده بود، حوادث نگران‌کننده‌ی دیگری سلامتی مرا تهدید می‌کرد. زمانی که کمترین میزان سلامت و هیجان را داشتم، ناهارهای یکشنبه‌ها بود که در نیلی(۶۰) با مامان می‌خوردم. پیش مادرم ریسک نمی‌کردم و الکی تأیید می‌کردم که یک بشقاب پر کلم پخته، گوشت چرب خوک و سوسیس، بهترین غذایی است که آدم می‌تواند به بدن خود بخورد (مادرِ مادر من اهل آلساس(۶۱) بود و کلم‌شور برایش الزامی بود). در مورد سورپرایزی که مادرم تلفنی وعده‌اش را داده بود این بود که خواهر همیشه بیمار و دختر عمومی موردعلاقه‌اش (نه دختر عمومی موردعلاقه من) را که مثل یک گلدان لال و گنگ بود، همزمان با من دعوت کرده بود. کلم‌شور مثل یک تکه سنگ روی معده‌ام مانده بود و سه پیرزن این مرد بالغ سی و هشت ساله و صد و هشتاد و پنج سانتی را مدام با عبارتهای «گوگولی من»، «کوچولوی نازی من» می‌خواندند و مرا به مرز دیوانگی می‌کشاندند. به جز اینها، همه چیز مثل هر روز بود اما با قدرت سه هزاربرابر.

یکی از آنها پرسید: «ازدواج کردی؟ (نه) کی می‌خواهی ازدواج کنی؟ (وقتی اونی که از همه بهتره خودشو بهم نشون بده) آخه مامانت می‌خواد یه روز نوه‌اش رو ببینه و بهش کلم‌شور بده بخوره (البته، خودم هم از این خوشحال خواهم شد)، کارهات خوب پیش می‌ره؟ (بله، همه چیز خوب داره پیش می‌ره)». آن دو نفر، هنوز و هنوز مرا ترغیب می‌کردند که «باید یه مقدار تغییر کرد» یا اینکه اصرار داشتند بدانند جدید چه خبرهایی دارم.

- چه خبرا دیگه آندره، تعریف کن!

سه جفت چشم با امید و آرزو به من خیره شده بودند. این سؤال همیشه دردناک بود. گویی نمی‌توانستم در مورد اتفاقات جدید در زندگی‌ام دروغ بگویم (از افراد پشت این میز آیا کسی بود که بتواند بفهمد من بینهایت عصبی هستم به این دلیل که هویت جدید یک نویسنده انگلیسی برای خودم درست کرده‌ام و اینکه می‌توانم این راز را برایشان آشکار کنم؟) سعی کردم خلأ را با تعریف کردن خاطره ترکیدن لوله آب آپارتمانم که به تازگی اتفاق افتاده بود پر کنم و همین کفایت کرد، چون داستانی بود که الزاماً نیازی نبود هر سه با هم هم‌نظر باشند (شاید هم چون داستان من احساسات برانگیز نبود). همیشه اینگونه بود که حرف من به سرعت با این صاعقه قطع می‌شد «جدیدا کی مُرده؟»، جمله مربوط به دختر عمومی بود که گوش‌های سنگینی داشت، (در طول ناهار شش بار این جمله را تکرار کرده بود، اما هیچ کدام از دفعات نتوانسته بود موضوع بحث را دنبال کند) و هر بار کسی موضوع جالب دیگری را نقل کرده بود، (التهاب ورید، ویزیت دکتر، تعمیر منزل، بی‌دقتی باغبان یا خدمتکار، کنسرت تعطیلات نوئل، مراسم

تشییع جنازه، بازی‌های تبلیغاتی، سرنوشت همسایه‌ای که من نمی‌شناختم و شخصیتی از دوران بسیار دور) قبل از ورود به مرحله پنیر و میوه. در این مرحله از غذا، من و معده‌ام طوری به خط پایان رسیده بودیم که برای کشیدن سیگار به باغ رفتم (سه نخ).

در شب یکشنبه که به دوشنبه منتهی می‌شد، با اینکه سه قرص معده خورده بودم (پنیر مرا ضربه فنی کرده بود) روی تخت به خود می‌لولیدم. کابوس‌های وحشتناکی داشتم به این صورت که برادر آدم، نویسنده‌ی جذاب پرفروش، روی میز معاینه مطب مدرنش خوابیده، مادمازل بردن ماندی هم آنجا بود، در حالی که من هم به صندلی‌ام چسبیده بودم (نال می‌کردم)، دستیار خانمش دندان‌هایم را می‌کشید.

وقتی بیدار شدم، غرق در عرق، به قدری پریشان بودم که خود به خود سیگاری روشن کردم.

اما همه اینها در مقابل هیجانات شدیدی که روز دوشنبه داشتم برایم بخشی از یک لذت واقعی بود.

صبح زود آن روز، آدم به شماره دفتر تماس گرفته بود که بگویند برادرش بعد از جفتک‌اندازی، شخصیت آتشین میلر را پذیرفته بود و استثنائاً برای بازی این نقش تمایل نشان داده بود. آدم با شادمانی تحلیل کرده بود: «آن را مثل یک مرد پذیرفت.»

با وجود این، اطلاعات سام در مورد فرانسه و در مورد اتومبیل‌های قدیمی محدودیت‌های خودش را داشت و او نهایتاً در حد خواننده‌ای مشتاق بود.

آدم تأکید کرده بود: «به عقیده من نمی‌شود همه‌ی اطلاعات لازم رو آنجا به او داد. تو می‌تونی برای سخنرانی یه متن منتخب تهیه کنی، تا حداقل تمرین کنه؟» در مورد ریش هم باید آدم، سام را ترغیب می‌کرد تا صورتش را اصلاح کند.

یقه اسکی ژاکتم را که به یکباره داشت خفهام می‌کرد به دلیل عصبی شدن کشیدم. برای آدم توضیح دادم که به نفع ماست که رابرت میلر شبیه رابرت میلر (عکس) باشد و دندانپزشک شبیه دندانپزشک. همه‌ی امور از پیش همین‌قدر پیچیده بودند.

آدم گفت: «آره، حتما، من می‌رم ببینم چیکار می‌تونم بکنم.»

سپس آدم چیز دیگری اضافه کرد که بار دیگر جییم را به دنبال پاکت سیگار جست‌وجو کردم.

— ضمناً، سام خیلی دوست داره روز دوشنبه ساعت سه بعد از ظهر به پاریس بیاد؛ در واقع فقط توی این زمان می‌تونه بیاد.

با نهایت سرعت ممکن سیگاری روشن کردم.

فریاد کشیدم: «عقلت رو از دست دادی؟ منظورت چیه؟»

در اتاقم به نرمی باز شد، مادمازل میرابو گویا می‌خواست سؤالی بپرسد در حالی که پیراهنی شفاف به دست داشت در آستانه در ایستاده بود. همان‌طور که دستم را از عصبانیت تکان می‌دادم، فریاد زدم: «الان نه! مثل گوسفند منو نگاه نکن، ای خدا، می‌بینی که دارم با تلفن صحبت می‌کنم!» ترسان به من زل زده بود. لب پایینی‌اش می‌لرزید در را همان‌طور که به نرمی باز کرده بود بست.

آدام با لحن آرام‌کننده‌ای پافشاری کرد: «دیگه به این زودی‌ها شرایطش مهیا نمی‌شه. دوشنبه ساعت ۳ وقت خوبیه. من هم روز یکشنبه همراه سام به این سفر می‌آم و زمان خوبی هم برای مشورت کردن با آرامش وجود داره.»

خرخرکنان گفتم: «عالی، عالی... پس دو هفته زمان داریم! حالا دیگه گاومون زایید. من از خودم می‌پرسیدم پس کی این دو هفته می‌رسه.»

آدام تکرار کرد: «یا الان یا هیچ وقت. تو باید خودت رو با این شرایط تطبیق بدی.»

— مثل احمق‌ها خودم رو تطبیق می‌دم. حالا خدا رو شکر که برنامه برای فردا نیست.

— مشکل تو چیه؟ اگر درست متوجه شده باشم، فیگارو که هر وقت بخوایم آماده است و اون چیزی که مربوط به سخنرانیه، احتمالاً بهتره که برای حضور افراد محدودیت ایجاد کنیم. با برگزاری اون نشست در افنک (۶۲) موافقی؟

خیلی محکم جواب دادم: «نه، معلومه که نه. باید بتونیم کنترل کنیم، تا حد ممکن. این داستان باید با کمترین واکنش صورت بگیره - دوشنبه دو هفته دیگه! - با دستانی لرزان سیگارم را توی مشتت له کرده بودم. - وای خدای من، حالم بده...»

— چرا؟ همه چیز درست می‌شه. شرط می‌بندم دوباره چیز درست و حسابی نخوردی. - عادت کرده بودم هر وقت دوست انگلیسی‌ام شروع به درس دادن به من می‌کرد، کف دستم را گاز می‌گرفتم. - نان تست، تخم‌مرغ و بیکن؛ اینها، مرد را برای مواجهه با مشکلات مسلح می‌کند. اگه صبحونه بخوری، برای مقابله با ضعف

خیلی خوبه! بیسکوییت و نان شیرمال! جدی، تو چه‌طوری با ریختن این چیزها تو شکمت زنده می‌مونی؟

- حرف‌های کسل‌کننده نزنیم، باشه؟ اگر نه من دو سه تا موضوع در مورد آشپزی انگلیسی دارم که بگم.

این اولین باری نبود که در مورد ویژگی‌ها و نقصان‌های فرهنگ آشپزی کشورهاییمان کل کل می‌کردیم.

- نه، بیخیال! - آدام را تصور می‌کردم که آن سوی خط درحال خندیدن است - حالا زود به من بگو با این تاریخ موافقی یا نه، تا برادرم نظرش عوض نشده.

نفس عمیقی کشیده و گفته بودم: «باشه. من به سرعت با مدیر روابط عمومی صحبت می‌کنم. تو حواست به برادرت باشه قبل از اینکه سوار قطار بشه،

یه مقدار از محتوای رمان با خبر بشه؛ از خطوط اصلی داستان.»

— قول می‌دم.

— خب دیگه، راستی لکنت زبون داره؟

— تو رو ببینه زبونش باز می‌شه. برای چی می‌خوای که لکنت زبون داشته باشه؟ کاملاً معمولی حرف می‌زنه و دو تا دندان خوشگل هم داره.

— برای اطمینان پرسیدم. فقط یه نکته دیگه؟

— چی؟

— خیلی خوبه که همه این کارهایی رو که برادرت قراره انجام بده خیلی با احتیاط و پنهانی انجام بده. برای اینکه با کسی ملاقات نکنه و تو پاریس همه‌جا همراه خودت باشه. نه با رفیق‌های پیرپاتال، نه با همسایه‌ها و ترجیحاً حتی با زنش هم نیاد. این شکل داستان‌ها به سرعتی که فکرش رو هم نمی‌تونن بکنی، منتشر می‌شه و دنیا هم خیلی کوچیکه.

— نگران نباش آندی، ما انگلیسی‌ها خیلی تودار هستیم.

برعکس آن‌چیزی که فکر می‌کردم، میشل اوتوی از اینکه فهمید رابرت میلر زودتر به پاریس می‌آید هیجان‌زده شده بود.

غافلگیرانه فریاد زده بود: «چه جوری به این سرعت تونستید این کار رو بکنید آقای شابانه؟ — دستش خط خورده بود و خودکارش روی کاغذ لرزیده بود. — این نویسندگانه آن‌قدرهایی هم که شما گفتید پیچیده به نظر نمی‌آد! همین الان با فیگارو تماس می‌گیرم؛ من از قبل زمینه را برای چندین کتابفروشی کوچک آماده کرده‌ام. — به سمت تقویم رومیزی‌اش رفت و یک برگ از آن جدا کرد. — به خودمون تبریک می‌گم که تلاش‌هامون بالاخره نتیجه داد و... چه کسانی در جریان هستند؟ — لبخندی به من زده بود و گوشواره‌های سیاه رنگش که شبیه قلب بودند به عقب و جلو تلو تلو خورده بودند. — برای بهار یه سفر به انگلیس رو برنامه‌ریزی کنیم، بازدید از کلبه رابرت میلر! نظرتون چیه؟»

معدوم در حال بالانس زدن بود.

گفته بودم: «جالبه!»

احساس می‌کردم جاسوس دوجانبه هستم. تصمیم گرفتم این رابرت میلر خوب را قبل از اینکه برنامه پاریسش برگزار شود، بکشم.

قبلاً به این فکر کرده بودم که تراس کلنگی آلونکش ناگهان ریزش کند. شکستگی گردن. چه تراژدی غم‌انگیزی. او هنوز خیلی جوان بود. در حال

حاضر چیزی به جز سگ کوچکش از او نمانده که او هم خوشبختانه نمی‌تواند درست صحبت کند. حتی نوشته‌ای از او نیست. احتمالاً به عنوان مشاور مورد اعتماد می‌لر و ویراستار صمیمی حضانت راکی را هم به من می‌دهند.

ریزبه‌ریز افکاری را که پشت پیشانی سفید میشل اوتوی معلق می‌زدند می‌دیدم.

پرسیده بود: «بازم به نوشتن ادامه می‌ده؟»

به سرعت جواب داده بودم: «فکر می‌کنم به احتمال زیاد ادامه می‌ده. می‌شه گفت باید وقت زیادی داشته باشه، برای اینکه زمان زیادی رو به سرگرمی می‌گذرونه. می‌دونید، او همیشه به سرهم‌بندی کردن ماشین‌های کلکسیونش مشغوله - وانمود کردم که در حال فکر کردن هستم - به نظرم باید... رمان اولش هفت سال طول کشید. تقریباً شبیه «جان ایروینگ». شاید بدتر.»

زدم زیر خنده و تلوتلوخوران مادام اوتوی را در اتاقش تنها گذاشتم. ایده از بین رفتن می‌لر حالم را خوب کرده بود. این ایده مرا نجات می‌داد.

اما قبل از اینکه این جنتم انگلیسی را حذف کنم، می‌توانست یک منفعت دیگر هم برایم داشته باشد.

ساعت پنج و نیم عصر ایمیل اورلی بردن را دریافت کرده بودم. تا آن لحظه من دیگر سیگاری نکشیده بودم. در کمال تعجب، بعد از اینکه نامه او را باز کرده بودم، حس خوبی نداشتم. به هر حال، من نامه‌اش را که با اعتماد کامل به رابرت می‌لر نوشته بود خوانده بودم. همه‌جا با خودم عکسش را در کیف پولم همراه خود می‌بردم، بدون اینکه او چیزی در این مورد بداند.

البته این موضوع درست نبود. اما کاملاً هم نادرست نبود. چرا که چه کسی به جز من می‌توانست ایمیلی را که برای نویسنده فرستاده شده بود بخواند؟ خط اول نامه دلم را می‌لرزاند.

موضوع: سؤالاتی در مورد رابرت می‌لر

آهی کشیده بودم. سه علامت تعجب اصلاً نشانه خوبی نبود. بدون اینکه محتوای نامه را بدانم، حس ناخوشایندی به آن داشتم، چرا که نمی‌توانستم آن‌طور که دلم می‌خواهد به سؤالات مادامزل بردن جواب بدهم.

حالا دوشنبه است و چند روز از ملاقاتمان در مقابل دفتر شما می‌گذرد. از صمیم قلب آرزو می‌کنم که نامه من برای رابرت میلر به دستتان رسیده باشد و اینکه شما حتی اندکی امید به من بدهید تا من مطمئن شوم که به هر حال جوابی دریافت کنم. البته شاید این الزام برای مؤسسات انتشاراتی وجود داشته باشد که نویسندگانش را از هواداران دور نگه دارد، اما آیا می‌شود شما مقداری بیشتر در این مورد جدیت داشته باشید؟

در هر صورت من ممنونم از بابت زحمتی که به شما تحمیل می‌کنم، و امروز چند سؤال دارم که بی‌شک شما می‌توانید جواب آن را بدهید.

۱. آیا رابرت میلر سایت شخصی دارد؟ متأسفانه من نتوانستم آن را در اینترنت پیدا کنم.

۲. من همچنین دنبال انتشارات اصلی انگلیسی کتاب گشتم. در کمال تعجب تلاشم بیهوده بود. کدام انتشارات انگلیسی رمان میلر را منتشر کرد؟ و عنوان انگلیسی کتاب چیست؟ وقتی اسم رابرت میلر را در سایت آمازون سرچ می‌کنیم، فقط انتشارات فرانسوی آن می‌آید. با این حال این کتاب ترجمه‌ای است از انگلیسی، نه؟ به هر حال اسم یک مترجم زیر آن است.

۳. در آخرین مکالمه تلفنی‌مان، شما از احتمال یک سخنرانی در آینده‌ای نزدیک توسط این نویسنده در پاریس خبر دادید. لازم نیست بگویم که حتماً با خوشحالی تمام در آن جلسه شرکت خواهم کرد. تاریخ آن مشخص شده؟ اگر ممکن باشد می‌خواهم برای دو نفر از حالا جا رزرو کنم. در انتظار جواب سریع، امیدوارم وقت گرانبهایتان را تلف نکرده باشم.

با احترام

اورلی بردن

دستم را دراز کردم تا پاکت سیگارم را بگیرم که به‌سختی روی صندلی سرنگون شدم. خدا رحم کند، اورلی بردن بی‌نهایت لجباز بود! باید راهی پیدا می‌کردم که کارآگاه بازی‌اش تمام شود. این دو نکته آخر باعث شد درد معده‌ام شروع شود.

ترجیح می‌دادم آن لحظه را تصور نکنم که مادمازل بردن شیدا، مورد اعتماد رابرت میلری واقع شود که ما می‌دانیم ساموئل گلدبرگ است و بتواند با او تنهایی گپ بزند.

به هر حال، احتمال اینکه آشپز زیباروی از جلسه نقد و بررسی باخبر بشود، بسیار کم بود. از طرف من، هیچ خبری در این مورد با او در میان

گذاشته نخواهد شد. از آنجایی که مصاحبه در روزنامه فیگارو فردای آن روز یا در اولین فرصت بعدی منتشر می‌شد، هیچ خطری از جانب آن مرا نگران نمی‌کرد. تا آن موقع منبر و مراسم حتما برگزار شده و اگر او متوجه مقاله بشود و بفهمد که سخنرانی برگزار شده، آمادگی دارم بهانه‌ای سرهم کنم. (از اینکه مادمازل بردن می‌خواست برای دو نفر جا رزرو کند واقعا با ناراحتی غافلگیر شده بودم. چرا او به دو جا نیاز داشت؟ با این حال با توجه به اینکه به سختی بر درد عشق قبلی غلبه کرده بود، فعلاً نمی‌توانست عشق جدیدی داشته باشد. اگر او به شانه‌های تسکین‌بخش نیاز دارد، من می‌توانم شانه‌های خودم را به او پیشنهاد دهم).

سیگار دیگری روشن کرده و به داستان‌پردازی‌هایم ادامه داده بودم.

نکته دوم، سؤال در مورد انتشارات اصلی انگلیسی بود که به وضوح نکته ظریفی داشت، چرا که هیچ نسخه انگلیسی وجود نداشت و همچنین هیچ ناشر انگلیسی. باید در این مورد هم به جواب قانع‌کننده‌ای فکر می‌کردم. هیچ بعید نبود که به ذهن مادمازل بردن برسد که بخواند در مورد مترجم رمان (که وجود ندارد) هم کنکاش کند. در مورد این جناب هم هیچ چیز از اینترنت به دست نمی‌آمد. اما اگر این خانم به انتشارات اوپال زنگ بزند و اکتشافات خود را پی بگیرد چه می‌شود؟ بهتر بود من سریعاً نام مترجم را در فهرست سیاهم بنویسم. نباید انرژی را که این فرد مهربان قادر به آزاد کردن آن بود دست‌کم می‌گرفتم. با راه حل‌های وحشیانه‌اش، در نهایت به آقای مونسینیاک نامه خواهد نوشت.

از ایمیل پرینت گرفتم که همراه خودم داشته باشم. به این شکل می‌توانستم در آرامش وقایع را دنبال کنم.

کاغذ به آرامی از پرینتر لرزان بیرون می‌آمد. خم شدم و آن را برداشتم. حالا من دو نامه از اورلی بردن داشتم. اما آنچه در دست داشتم چیز چندان خوشایندی نبود.

متن پرینت شده را یک‌بار دیگر برای یافتن یک کلمه مهربانانه در قبال آندره شابانه مرور کرده بودم. هیچ موردی در آن نیافتم. دختر جوان می‌توانست زبان بسیار گزنده‌ای داشته باشد. در خلال سطور نظر او را درباره‌ی ویراستار به‌روشنی می‌توان دید؛ هیچ! کسی که یک هفته پیش در راهرو انتشارات با او ملاقات کرده بود. مشخصاً من تأثیر زیادی روی اورلی بردن نداشتم.

امیدوارم بودم یک مقدار آشنایی بیشتر به دست بیاورم. مخصوصاً اینکه اگر واقع‌بین باشیم، در واقع من بودم که به مادمازل قوت قلب دادم؛ درست زمانی که خودش را خیلی دست‌کم گرفته بود. شوخی‌های من بود که خنده بر لبانش آورده بود. ایده‌های من بود که او را فریفته بود.

بله، اعتراف می‌کنم از اینکه به راحتی کنار گذاشته شوم ناراحت بودم. با عبارت از روی خست و کمتر دوستانه‌ی «با احترام» نامه‌ی مرا به پایان برده بود، در حالی که از همزاد من به بهترین شکل استقبال کرده بود با یک «بی نهایت صمیمانه».

یک عمیق دیگری به سیگار زده بودم. زمان آن بود که روی فاز دوم تمرکز کنم و شوق و اشتیاق مادمازل بردن را به سمت فرد خوب مدیریت کنم. طبیعتاً حضور یکباره من در راهرو انتشارات در تصور یک زن، تمجیدبرانگیز نبوده است. من خودم را از بین برده بودم، لکنت زبان داشتم، به او خیره شده بودم. به‌علاوه در تماس تلفنی خودم را بی‌حوصله و حتی گنددماغ نشان داده بودم. پس هیچ جای تعجب نیست که دختر چشم سبز، نگاه تحسین‌آمیزی به من نداشته باشد.

در واقع، من جایگاه این دندانپزشکی را که در عکس چاپ شده از نویسنده وجود دارد، نداشتم. ولی اصلاً موجود بدی دیده نمی‌شدم. چهارشانه و هیکلی بودم و اگر مقداری در این سال‌های اخیر ورزش می‌کردم، اندامم عضلانی می‌شد. رنگ چشمانم قهوه‌ای تیره بود و موهای ضخیم قهوه‌ای داشتم، دماغ کشیده و صافی داشتم و گوش‌هایم آینه‌بغل کامیون نبود. در مورد ریش کوتاهی که طی این چند سال می‌گذارم، تنها کسی که از آن خوشش نیامده مادرم بوده. زن‌های دیگر آن را خیلی مردانه می‌دانستند. به جز اینها، اخیراً مادمازل میرابو مرا یا ویراستار «خانه روسی» مقایسه کرده بود.

با انگشتانم مجسمه‌ی برنزی دافنه‌ی برهنه را نوازش کردم. چیزی که برایم الزامی بود و باید سریعاً انجام می‌دادم، معرفی خودم به اورلی بردن در شرایط ایده‌آل بود.

دو ساعت بعد، در آپارتمانم بودم و دور میز ناهار خوری می‌چرخیدم؛ میزی که روی آن یک نامه دست‌نوشته و یک ایمیل چاپ شده به نرمی کنار هم قرار داشت. بیرون از خانه، بادی وحشیانه خیابان‌ها را درمی‌نوردید و باران آغاز می‌شد. کنار پنجره رفته بودم و پایین آن را نگاه می‌کردم؛ پیرزنی که در حال پشت و رو شدن بود با چترش می‌جنگید، دو عاشق و معشوق دست در دست هم در حال دوبدن و پناه گرفتن در کافه‌ای بودند.

دو لامپ بالای میز تلویزیون زیر پنجره را روشن کردم و سی‌دی پاری کمبو (۶۳) را هل دادم داخل دستگاه پخش. صدای آهنگ اول برخاست، چند آکورد ریتمیک گیتار و یک صدای لطیف زنانه که اتاق را پر کرد:

«لازم نیست دوردست‌ها را جست‌وجو کنی... نه، نه... نیازی نیست جست‌وجو کنی دوردست‌ها را... هرچی را که بخواهی در اطراف خودت پیدا می‌کنی...»

آوازه‌خوان می‌خواند و کلماتش مانند یک الهام در ذهنم ذخیره می‌شد. ناگهان فهمیدم که چه کار باید بکنم. من دو نامه دریافت کرده بودم و دو نامه باید می‌نوشتم. یکی در جایگاه آندره شابانه دیگری از زبان

رابرت میلر. اورلی بردن جواب نامه به ویراستار را همین امشب در اینباکس ایمیلش دریافت خواهد کرد. در مورد نامه رابرت میلر، خودم شخصا آن را چهارشنبه در صندوق نامه‌هایش می‌گذارم. نویسنده بی‌دقت ناخواسته پاکت نامه را و به تبع آن آدرس فرستنده را از بین برده و آن را برای من فرستاده تا به دستش برسانم. من دو قلاب می‌انداختم. حُسن این کار این بود که در هر دو مورد در نهایت قلاب ماهیگیری دست خودم بود. اگر نقشه من کارساز می‌شد، چهارشنبه شب مادمازل بردن عصرانه فوق‌العاده‌ای را با آقای شابانه در لاکوپول صرف می‌کرد. به سمت لپ‌تایم که روی میز کار قرار داشت رفتم و آن را بازکردم. سپس آدرس ایمیل اورلی بردن را تایپ کردم و پیام پرینت شده را کنار خودم گذاشتم.

موضوع: جواب در مورد رابرت میلر!!!

مادمازل بردن عزیز،

حالا که ما اندکی همدیگر را می‌شناسیم، من به طور داوطلبانه از به‌کار بردن عبارت خیلی رسمی «مادمازل بردن» اجتناب می‌کنم. امید دارم آن را بی‌ادبی تلقی نکنید.

برای شروع، خیلی فشرده به سؤال شما جواب می‌دهم، حتی اگر شما خیلی صریح آن را مطرح نکرده باشید: من البته پیگیر ارسال نامه‌ی شما به رابرت میلر بودم. آن را به سرعت با تأکید بر «فوری» بودن پست کردم، با این هدف که بی‌صبری شما بیش از این برایتان مشکل ایجاد نکند. با من این‌قدر تند نباشید! اگر شما مرا فردی مشوش دیدید، آن را کتمان نمی‌کنم! آن روز که شما به یکباره در راهرو انتشارات ظاهر شدید، چند مشکل کاری برایم پیش آمده بود. خیلی متأسفم که شما فکر کردید به هر شکلی قصد جلوگیری از ارتباط شما با آقای میلر را دارم. او نویسنده‌ای فوق‌العاده است که من شخصا خیلی قبولش دارم ولی در عین حال فردی است که چندان عادی نیست و در تنهایی زندگی می‌کند. من مطمئن نیستم که جواب نامه شما را بدهد، اما امیدوارم که این کار را بکند. آدم نمی‌تواند نامه‌ای به این زیبایی را بی‌جواب بگذارد.

جمله‌ی آخر را پاک کرده بودم، قاعدتا من نباید می‌دانستم که آن نامه‌ی زیبا بوده. به جز این، من از اینکه آن را فرستاده بودم، خوشحال

بودم. باید به شدت مراقبت می‌کردم تا به خودم خیانت نکنم. به جایش نوشتم:

اگر من جای نویسنده بودم جواب می‌دادم، اما این کمکی به درک بیشتر شما از او نمی‌کند. چه قدر بد خواهد بود اگر آقای میلر نتواند زیبایی خواننده‌ای را که برایش نامه نوشته تصور کند... به نظرم لازم بود عکسی از خودتان می‌فرستادید.

نتوانسته بودم به این موضوع اشاره کوچکی نکنم.

اما در پاسخ به سؤالات شما:

۱- متأسفانه رابرت میلر هیچ سایت اینترنتی ندارد. همان‌طور که پیش‌تر برایتان گفتم، شخصیت برون‌گرایی ندارد و از خودش در وب هیچ ردپایی نگذاشته است. ما برای اینکه از او یک عکس بگیریم دچار مشکلات زیادی شدیم. بر عکس بیشتر نویسندگان، اگر کسی در خیابان چیزی به او بگوید، تشکر نخواهد کرد. از اینکه ناگهانی کسی جلویش ظاهر شود و از او بپرسد: «شما رابرت میلر نیستید؟» متنفر است.

۲- هیچ نسخه انگلیسی‌ای وجود ندارد. چرا؟ قصه‌ای طولانی دارد و من نمی‌خواهم شما را با آن خسته کنم. فقط این را بدانید که آژانس نشری که رابرت میلر را معرفی کرد، یک آژانس انگلیسی است که من به خوبی آن را می‌شناسم، مستقیماً به ما دست‌نوشته‌ی رمان را داد که آن را ترجمه کنیم. در آن دوره هیچ انتشارات انگلیسی آن را چاپ نکرد. احتمالاً داستان با سلیقه جامعه انگلیس تطابق نداشته یا مضامین دیگری در حال حاضر محبوب بازار نشر انگلیس است.

۳- هنوز از اینکه آقای میلر برای شرکت در نشست مطبوعاتی در فرانسه قابل دسترسی باشد مطمئن نیستیم، این موضوع در حال حاضر اهمیتی ندارد.

این هم‌زمان یک دروغ شرم آور بود و هم یک واقعیت. در واقع، یک دندانپزشک قرار بود به‌جای میلر به پاریس بیاید، چند متن بخواند، به چند سؤال پاسخ دهد و چند نسخه کتاب امضا کند.

اقدام زنش در ترک او، برایش یک ضربه بود؛ به‌علاوه او برای گرفتن تصمیماتش مصمم نیست. با وجود این لازم است حتماً برای سخنرانی به پاریس بیاید، من با کمال میل برای شما در آن مراسم یک جا رزرو می‌کنم، یا شاید دوتا.

لحظه‌ای تأمل و نامه‌ام را مرور کرده بودم. نثرم را خیلی صحیح یافته‌ام. خیلی بی‌نقص. مخصوصاً که در مجموع به هیچ وجه لحن ناخوشایندی در آن دیده نمی‌شد. در چنین شرایطی بود که من اولین قلابم را انداختم:

مادمازل بردن عزیزم، امیدوارم توانسته باشم به سؤالات شما پاسخ بگویم. من در کمال میل بیشتر از پیش به شما کمک خواهم کرد، اما می‌دانید، من نمی‌توانم ذائقه (و حق) نویسنده‌مان را تغییر دهم. با این حال (اگر به من قول می‌دهید که فریاد شوق نکشید) شاید بتوانم ترتیب یک ملاقات غیررسمی را بدهم. حسب تصادف چهارشنبه این هفته من قراری با رابرت میلر دارم تا در مورد رمان جدیدش مذاکراتی داشته باشیم. کارها عموماً برنامه‌ریزی نشده هستند. یک سری کارهای واجب در آن روز در پاریس داریم و زمان هم محدود است، اما برای شام می‌توانیم همدیگر را ببینیم. اگر دوست داشته باشید و اگر برنامه‌تان اجازه بدهد، شما هم می‌توانید به‌طور «تصادفی» شب آنجا باشید و با هم لبی‌تر کنیم، همچنین، شما این شانس را خواهید داشت که دست نویسنده‌ی مورد علاقه‌تان را بفشارید.

این بهترین پیشنهادی بود که من می‌توانستم با آن شما را شاد کنم، با این امید که دیگر برایم ایمیل‌های آزاردهنده ننویسید.

حُب دیگر، دیگر چه می‌خواهید؟

این بهترین پیشنهاد غیراخلاقی بود که می‌توانستم برای رضایت او بدهم و تقریباً مطمئن بودم که او را بردن از قلابم خوشش خواهد آمد. این پیشنهاد غیراخلاقی بود برای اینکه در نهایت فرد مورد نظر دیده نمی‌شد. اما طبیعتاً مادمازل بردن از این موضوع خبردار نخواهد شد.

نامه را بعد از اینکه صمیمیت خودم را نشان داده بودم، برایش فرستادم، سپس به سمت اتاق کارم رفتم تا یک برگه کاغذ نامه و خودکار بیاورم.

او خواهد آمد، مخصوصاً اگر نامه رابرت میلر را که الان در حال نوشتن آن هستم، بخواند. پشت میز نشستم، یک لیوان شراب برای خودم ریختم و یک

جرعه بزرگ بالا رفتم. سپس با خطی پر رنگ نوشتم:

دوشیزه بردن گرامی

سپس برای مدتی طولانی هیچ چیز ننوشتم. به طور ناگهانی در برابر کاغذ سفید، نمی‌دانستم چگونه باید نامه را شروع کنم. هنر فرمول‌بندی من، گمراه‌کننده بود. در حالی که با انگشتانم ضرب گرفته بودم، تلاش می‌کردم به انگلیسی فکر کنم. یک میلر تنها و رهاشده در کلبه‌اش چه می‌توانست بنویسد؟ واکنش او به سؤال‌های مادمازل بردن چه می‌توانست باشد؟ آیا قهرمان داستان او به‌طور تصادفی شبیه خواننده‌ی نامه بوده؟ آیا این یک راز بود؟ خودش نمی‌تواند در این مورد توضیح دهد؟ آیا این قصه‌ای طولانی بود که او می‌خواست یک روز در خلوت برایش تعریف کند؟

عکس اورلی بردن را از کیف پولم در آوردم، لبخندزنان به من نگاه می‌کرد و تصوراتم را مغشوش کرد. بعد از یک ربع از جایم بلند شدم، این راه به جایی نمی‌برد. با خودم گفتم: «مستر میلر، شما زیادی عصا قورت داده نیستید؟»

چیزی حدود بیست و دو ساعت گذشته بود، پاکت سیگارم خالی شده بود و باید فوراً چیزی می‌خوردم. پالتوام را برداشتم و با دست روی میز خط و نشان کشیدم.

— خیلی زود برمی‌گردم. تا اون موقع یه چیزی پیدا کن آقای نویسنده!

وقتی در شیشه‌ای لاپالت (۶۴) را باز کردم، هنوز باران می‌بارید. داخل در این وقت از شبانه‌روز همچنان شلوغ بود. هیاهو و همه‌دورم را فراگرفت. در سالن پشتی کافه - رستوران، فرورفته در سایه روشن، همه صندلی‌ها پر بود.

لاپالت با میزهای چوبی ساده و صیقلی و تابلوهایی که به دیوار آویخته بود، بسیار مورد توجه هنرمندان، گالری‌بازها، دانشجویان و قشر ناشران بود. آنجا می‌آمدند تا خوش‌خوشان غذایی بخورند، یا خیلی ساده یک فنجان قهوه بنوشند یا لبی تر بکنند. این کافه - رستوران قدیمی به اندازه یک وجب با آپارتمانم فاصله داشت. غالباً به آنجا می‌رفتم و تقریباً هر روز با چهره‌های آشنا برخورد می‌کردم.

یکی از خدمتکاران رستوران گفته بود: «سلام آندره، چه هوای قاراشمیشی، نه؟»

چترم را کناری گذاشتم، سری تکان دادم و گفتم: «ای... همچین.»

راهم را از میان جمعیت باز کردم، کنار بار ایستادم و یک ساندویچ پنیر و ژامبون به همراه یک لیوان شراب قرمز سفارش دادم.

جالب بود که رفت و آمدهای دور و اطرافم حس خوبی به من می‌داد. نان داغ تست را گاز زدم و در حالی که لیوانم خالی شده بود، یک لیوان دیگر سفارش دادم. و اجازه دادم نگاهم سرگردان بچرخد. احساس می‌کردم از شور و هیجان آنجا کم‌کم کاسته می‌شود. کافی بود مقداری دست پایین بگیرم تا همه چیز ساده شود. نوشتن نامه رابرت میلر برایم یک کار کودکانه بود. در نهایت، کافی بود روی موضوع اورلی بردن متمرکز شوم و آن را بال و پر بدهم. زمانی موفق می‌شدم که بین او و نویسنده قرار بگیرم.

اینکه در یک محیط آرام و شخصی روی کلمات، تاریخ و اندیشه کار کنی، الزاما همیشه سودمند نیست. خیلی از اوقات پیش آمده که دوست می‌داشتیم با چیزهای ملموس‌تری درگیر باشیم، چیزهای واقعی‌تر، چیزی که آدم بتواند در دستانش بگیرد؛ مثل ساختن یک کمد چوبی یا ساخت یک پل. چیزهایی که نیاز به ماده داشته باشد، نه به اندیشه.

هربار که برج ایفل را می‌دیدم که خود را در آسمان پاریس شجاعانه و فناپذیر بالا کشیده، با غرور به جد بزرگم فکر می‌کردم؛ مهندسی که اکتشافات زیادی داشت و در ساخت این نماد آهنی و فولادی بی‌نقص مشارکت داشت.

همیشه با خودم فکر می‌کردم که اگر کسی بتواند یک عمارت با چنین عظمتی بسازد، چه احساس بزرگ و باشکوهی را تجربه خواهد کرد. با وجود این، در آن لحظه نمی‌خواستیم جای خود را با جد بزرگم عوض کنم. قطعا من نمی‌توانستم برج ایفل بسازم (صادقانه بگویم، یک کمد هم نمی‌توانم)، ولی می‌توانستم کلمات را مدیریت کنم. می‌توانستم نامه‌های آنچنانی بنویسم و داستان خلق کنم؛ داستان‌هایی که بتواند زنی احساساتی را که به شانس اعتقاد ندارد اغوا کند.

یک لیوان دیگر سفارش دادم و پرده شام با اورلی بردن را در ذهنم تصور کردم؛ شامی که به زودی با موفقیت برگزار می‌شود و من به آن اطمینان دارم. یک غذای صمیمانه در «گیلاس‌پزان». لازم بود که ماهرانه برنامه‌ام را پیاده کنم. یک روز، زمانی که مدت‌ها از فراموش شدن رابرت میلر می‌گذشت و ما با هم سال‌های متمادی را به زیبایی می‌گذراندیم، شاید برایش واقعیت را می‌گفتم و دوتایی به آن می‌خندیدیم. برنامه‌ام این بود. اما مسلما هیچ چیز مطابق پیش‌بینی پیش نرفت.

من نمی‌دانستم چرا انسان‌ها نمی‌توانند از برنامه‌ریختن دست بکشند، در حالی که بعد تعجب می‌کنند که برنامه‌هایشان به نتیجه نمی‌رسد. نزدیک صندوق، وقتی به پیشخان تکیه داده بودم و داشتم برای آینده برنامه‌ریزی می‌کردم، دستی شانهم را لمس کرد.

یک چهره بشاش مقابلم ظاهر شد و من به سرعت او را به جا آوردم.

سیلوسترو، استادی که سال گذشته با او زبان ایتالیایی زنگ زده خودم را احیا می‌کردم کنارم ایستاده بود.

— چائو آندره، چه عالی که دیدمت! می‌خواهی پیش ما بنشینی؟

میز پشت سرش را نشان داد که دور آن دو مرد و سه زن نشسته بودند. یکی از زنان، یک زیبای روس کک‌مکی بود که لبخندزنان ما را نگاه می‌کرد. سیلوسترو همیشه دنبال خودش دختران خیره‌کننده‌ای به همراه داشت.

چشمکی به من زد و گفت: «این ژویلیا است؛ یکی از دانش‌آموزان جدید، فوق‌العاده و مجرد.»

به مو قرمز اشاره کرد و گفت: «خوبه؟ می‌آیی؟»

— خیلی وسوسه برانگیزه، ولی نه، الان جلسه دارم.

سرزنش‌آمیز گفت: «بی‌خیال کار شو یه خرده، تو مثل خر کاری می‌کنی.»

خواب‌آلود تأکید کردم: «نه، نه، این بار نه. کارم بیشتر شخصیه.»

— آآه، فهمیدم. می‌خوای بگی یه پروژه جدید داری، آره؟

سیلوسترو با حالت مودبیانه مرا می‌خکوب کرد، سپس لبخندی به عرض صورتش نشست.

— آره، می‌شه گفت این جوریه.

لبخندی به او زدم و در حالی که برمی‌گشتم، یاد کاغذ سفیدی افتادم که روی میزم مانده بود، کاغذی که باید پر می‌شد از کلمات و جملات. به یکباره با سرعت تصمیم به رفتن گرفتم.

— هی رفیق! چرا زودتر نگفتی؟ در این مورد نمی‌تونم مزاحم خوشگذرونیت بشم!

سیلوسترو با مهربانی چند ضربه روی شانهم زد و سمت میزش رفت. شنیدم که می‌گفت: «دوستان، اون خودش برنامه دیگه‌ای داشت!»
درحالی که داشتم به سمت خروجی می‌رفتم و راهم را از میان مشتری‌هایی که کنار بار می‌گفتند و می‌نوشیدند باز می‌کردم، یک لحظه به نظرم

رسید، سایه‌ای لاغر با موهای بلوند تیره را دیدم. در آن انتها نشسته بود، پشتش به در بود و در حالی که دستانش را با حرارت تکان می‌داد، صحبت می‌کرد. سرم را پایین انداختم. عجب! نه، امکان ندارد. در این ساعت اورلی بردن به رستوران کوچکش در خیابان پرنسس رفته و من در حال گیج‌گیج خوردن هستم. در باز شد و باد شدیدی داخل آمد و به همراه آن، مردی شلنگ تخته‌زنان با موهایی بلوند به همراه زنی با موهای تیره و مانتوی قرمز جیغ که به سختی به مرد چسبیده بود وارد شدند.

حالت خیلی خوشحالی داشتند، یک قدم به کنار رفتم تا رد شوند. سپس در حالی که دستم را در جیب پالتو کرده بودم خارج شدم. هوای پاریس سرد شده بود و باران می‌بارید، اما برای کسی که عاشق شده، آب و هوا فرقی ندارد.

— اون انتها همه چیز برات عجیب غریب بود، نه؟ اعتراف کن!
چه خوب شد که با برنادت که پر از انرژی بود به لاپالت رفت. ما دور یک میز در انتها کز کرده بودیم و برای لحظاتی صحبت‌هایمان صرفاً حول «ویکی کریستینا بارسلونا» می‌گشت؛ فیلمی که آن شب دیده بودیم. سؤال این بود که آیا انتظار کشیدن‌های یکی شبیه اورلی بردن بیهوده است یا نه؟
برنادت آهی کشید.

— من فقط این رو می‌تونم بگم در معنای بزرگ‌تر، این فیلم می‌خواد تمام توانت رو در پروژه‌های واقعیت‌گراتر سرمایه‌گذاری کنی، اگر نه دوباره سرخورده می‌شی.
جواب دادم: «آها، اما وقتی این کریستینا دنبال یه مرد اسپانیولی می‌افته که نه کسی اون رو می‌شناسه و نه اون کسی رو، و اون مرد توضیح می‌ده که هم کریستینا رو می‌خواد، هم دوستش رو، این به نظرت واقعیت‌گرایی می‌آد؟»
دیدگاهمان در مورد قهرمانان این فیلم متفاوت بود.

— من نمی‌تونم در این مورد به این شکل نظر بدم، ولی می‌تونم بگم که به نظرم قابل فهم بود. به جز این، این تیپ آدم‌ها صداقت ویژه‌ای دارند که من خوشم می‌آد. — برایم مقداری شراب ریخت — بعد هم، اورلی، این فیلم بود. چرا نوک دماغتو می‌بینی و عصبانی می‌شی؟ به نظر تو اتفاقات فیلم غیرواقعی بود، و به نظر من واقعی. تو ویکی رو ترجیح می‌دی، من کریستینا رو. تو واقعا دلت می‌خواد به خاطر این با هم دعوامون بشه؟
— نه ولی یه مقدار عصبانی شدم به خاطر اینکه تو دوتا معیار و محک داری. بله، ممکنه خیلی بعید باشه که این مرد به من جواب بده، ولی این به معنی غیر واقعیت‌گرایی نیست.

— اورلی این موضوع اصلاً مسأله فیلم نیست. من هم این موضوع رو خیلی سرگرم‌کننده و هیجان‌انگیز می‌بینم. خیلی ساده است، من فقط نمی‌خوام تو دوباره در باتلاق ماجرای فرو بری که به جز غم و اندوه برات چیزی نداره. — دستم را گرفت و آهی کشید — تو خودت رو داری به راحتی داستانی می‌کنی که محکوم به فناست، می‌دونی؟ اولش که با این گرافیک بی‌بته بیرون رفتی که هر از گاهی دو سه هفته غیبت می‌زد. حالا هم فقط در مورد نویسنده مرموزی حرف می‌زنی که به نظر می‌آد خیلی قاطی داره. باید تحلیلی رو که از رمانش داری مجزا کنی.
— به جز اون آقای مشهور مضحک، به چه چیزی واقعیت می‌گی؟
خون خونم را می‌خورد، خودم را با چنگال مشغول مرتب کردن اشیای روی میز کردم.

— هیچی. گوش کن، من فقط می‌خوام که تو شاد باشی. گاهی حس می‌کنم تو عاشق چیزهایی می‌شی که درست عمل نمی‌کنند.

به تلافی گفتم: «پس به نظرت یک متخصص اطفال می‌تونه درست عمل کنه؟ این واقعیت‌گراییه؟»

وقتی از سینما بیرون آمده بودیم و من با صدای بلند از او پرسیده بودم که چه قدر طول می‌کشد یک نامه از انگلیس به فرانسه برسد، برنادت گفته بود: «به جای تمرکز روی چیزهای تا این حد غیرواقعی، به پزشک اطفال مهربون انتخاب کن.»

قبول کرد که: «قبول، درست نبود من پزشک اطفال رو پیشنهاد بدهم. اما این اولیویه، مردِ واقعا مهربونیه.»

— آره، مهربون و خسته کننده.

تابستان، برنادت دکتر اولیویه کریستوف را در مهمانی جشن تولدش به من معرفی کرده بود، در حالی که من هنوز با کلود دوست بودم. از آن موقع، او آرزوی این را که ما یک زوج باشیم در سر می‌پروراند.

برنادت قبول کرد: «آره، آره، حق با توست، خیلی تهییج‌کننده نبود. — لبخند محتاطانه‌ای روی صورتش نقش بست — خیلی خب. از حالا ما بی‌صبرانه منتظر می‌مونیم تا ببینیم یه نامه در چه مدت زمانی مسیر انگلیس تا پاریس رو طی می‌کنه. دوست دارم تو همین‌طور من رو در جریان کارت قرار بدی و وقتی نوبت یه پزشک مهربون و خسته‌کننده رسید، به من اشاره کنی.»

دستمالم را مچاله کردم و داخل بشقابم، کنار باقیمانده‌ی املت ژامبون انداختم.

در حالی که دنبال کیف پولم می‌گشتم تأیید کرده بودم: «قبوله، همین کارو می‌کنیم. من تو رو دعوت کردم.»

باد سردی را روی کمرم احساس کردم و در حالی که می‌لرزیدم شانه‌هایم را بالا انداختم.

وقتی به ظرفی که روی آن صورتحساب بود نزدیک می‌شدم گفتم: «چرا باید مردم در ورودی را این همه وقت باز بذارند؟»

برنادت بهت‌زده به من زل زده بود، سپس چشمانش تنگ شد.

— چی شده؟ باز هم چیزی گفتم که نباید می‌گفتم؟

نگاهش را به یکباره پایین آورد و در این لحظه بود که من فهمیدم به من زل زده بود. پیشنهاد داد: «نفری یک اسپرسو.»

من از تعجب دهانم باز مانده بود.

— تو از کی تا حالا این وقت شب قهوه می‌خوری؟ خودت همیشه می‌گی باعث می‌شه خوابم نبره.

درحالی که لبخند زده بود، طوری به من نگاه کرد که گویا می‌خواهد هیپنوتیزم کند. گفت: «آره، اما الان هوس کردم.» سپس یک پیراهن چرمی از کیف دستی‌اش بیرون آورد.

— بگير، نگاه کن، تو این علامت «ماری» رو می‌شناسی؟ پیش پدر و مادرمه، توی باغ در «اورانژ».

— نه... بردنات... چی شده؟

فهمیدم که به طور متناوب به نقطه‌ای پشت سر من نگاه می‌کند.

— به چی نگاه می‌کنی؟

اگر برنات داخل کافه رستوران را نگاه می‌کرد، می‌توانستم حدس بزنم به تابلوی رنگ روغن که روی دیوار چوبی آویخته شده بود، نگاه می‌کند.

— هیچی، دنبال خدمتکار می‌گردم.

به قدری متعجب بود که من سعی کردم برگردم پشت سر را نگاه کنم.

برنات مرا در آغوش گرفت و با دهان بسته از بین دندان‌هایش آرام زوزه کشید: «برنگرد.»

اما دیر شده بود. وسط لاپالت، محلی که برای رفتن به سالن پشتی بود، آنجا کلود را دیدیم که منتظر بود یکی از میزهای کنار پنجره خالی شود (مشتری‌ها در حال جمع و جور کردن حساب و کتاب خود بودند). او به نرمی بازوان زنی را گرفته بود که موهای سیاهی داشت و خیلی برازنده‌اش بود، با چانه و گونه‌های سرخ، تو گویی از پرنسس‌های مغولستان بود. مانتوی نمدی کوتاه قرمز به تن داشت که حاشیه طولانی و عرضی آن حاشیه دوزی شده بود. به وضوح معلوم بود که حامله است.

در تمام طول مسیر، در تاکسی‌ای که مرا به خانه برد، گریه کردم. برنات دورم را گرفته بود و بی صدا دستمال کاغذی به من می‌داد.

در حالی که برنات روی تختم نشسته بود و یک لیوان شیر و عسل داغ به من داد ناله کردم: «می‌دونی چی از همه بدتره؟... اون مانتوی قرمز... همین چند وقت پیش بود که اون رو تو ویترونی در خیابان بک (۶۵) دیدیم و من بهش گفتم که دوست دارم برای تولدم اون رو داشته باشم.»

خیانت بود که بیشتر از هر چیزی آزارم می‌داد. دروغ‌ها. با انگشتانم حساب کردم که کلود دست کم شش ماه مرا گول می‌زد. با پرنسس مغولی‌اش خیلی خوشحال به نظر می‌رسید و دستش را روی شکم کوچک او گذاشته بود.

ما صبر کرده بودیم تا آنها کنار پنجره جایی پیدا کردند، سپس به سرعت خارج شده بودیم. به هیچ وجه کلود نمی‌توانست مرا دیده باشد. چشمی

برای دیدن کسی به جز سفیدبرفی خود نداشت.

— اورلی، من خیلی متأسفم. تو بر بدترین چیز غلبه کردی و حالا هم این. انگار که یه رمان غم‌انگیزه.

زخمی و پریشان برای برنات توضیح دادم: «دلیلی نداشت این مانتو را به او بدهد، کلود اصلاً... کلود دل نداره. اون زن اونجا بود، توی مانتوی من، و خیلی... خیلی هم خوشحال بود! چند وقت دیگه تولدمه، تنهام و مانتویی در کار نیست، این خیلی نامردیه.»
برنات به آرامی موهایم را نوازش می‌کرد.

— یه مقدار شیر بخور، معلومه که نامردیه. اما همیشه مسائل اون جوری که آدم پیش‌بینی کرده، اتفاق نمی‌افته. یه روزی حتما شامل کلود هم می‌شه، این‌طور نیست؟

سرم را تکان دادم و جرعه‌ای شیر نوشیدم. حق با برنات بود. این شامل کلود هم می‌شد و شامل هر کسی که همیشه با شکستن دل دیگران به عشق پایان دهد؛ عشق به دیگری، چیزی که ما به آن اشتیاق داریم، عشق به کسی که در طول زندگی دستمان را با دل و جان گرفته است.
برنات حالت غمگینی داشت.

شروع کرد: «می‌دونی که من از اول برای کلود احترامی قائل نبودم. اما شاید او زن زندگیش رو پیدا کرده. شاید از خیلی وقت پیش قصد داشته به تو این موضوع رو بگه و منتظر زمان مناسب بوده، که طبیعتاً هیچ وقت پیش نیومده. به‌علاوه، پدر تو فوت کرد و این دوره خیلی سختی برای تو بود و اون نمی‌خواست در این شرایط ترک کنه. — لب‌هایم را پیچ و تاب می‌داد، انگار برای هر جمله فکر می‌کرد. — این کار ممکنه درست باشه.»
اصرار کردم: «در مورد مانتوم چی می‌گی؟»

— در مورد مانتو کارش غیرقابل گذشته، باید توجه می‌کرد به کارش. — برنات خم شد و مرا بوسید. — حالا سعی کن بخوابی، دیگه خیلی دیروقته. ضمناً یادت باشه تو تنها نیستی، همیشه یکی حواسش به تو هست، حتی اگر اون کس برنات پیر باشه.

صدای پایش را شنیدم که دور می‌شد، خیلی آرامش‌بخش راه می‌رفت. بالاخره با صدای بلند گفت: «شب بخیر اورلی. و پارکت‌های جلو در ترق ترق صدا کرد.»
سپس چراغ را خاموش کرد و در به آرامی به رویش بسته شد.
نجوا کردم: «شبت به‌خیر برنات. خوشحالم که تو هستی.»

یادم رفت برای شیر گرم از او تشکر کنم، اما در کمال تعجب آن شب خیلی خوب خوابیدم. وقتی بیدار شدم، آفتاب برای اولین بار طی آن روزها، به داخل اتاقم رسوخ کرده بود. بلند شدم و پرده را کنار زدم. صفحه‌ی آبی روشن رنگی آسمان پاریس را پوشانده بود یا حداقل در تکه‌های مستطیل شکلی از آسمان که از پشت دیوارهای حیاط بیرون می‌زد، این‌گونه بود.

در حالی که صبحانه آماده می‌کردم، با خودم فکر کردم: «همیشه فقط بخش کوچکی از شهر دیده می‌شود. دوست دارم بتوانم یک روز همه جا را ببینم.» دیشب وقتی کلود را با دوست باردارش دیدم و این تصویر قلبم را درید، به این فکر کرده بودم که واقعیت را به‌طور کامل ببینم. با این حال، این چیزی به جز واقعیت برای من نبود، چیزی به جز دیدن من به اتفاقات. واقعیت برای کلود در این مورد متفاوت بود و واقعیت برای آن زن با مانتوی قرمز هم چیزی دیگر. آیا می‌توانیم به عمق وجود کسی دست یابیم؟ بفهمیم چه چیزی برایش جذاب است، چه چیزی برایش انگیزه ایجاد می‌کند و آرزوی واقعی‌اش چیست؟ گلدان سفالی را روی سینک ظرفشویی گذاشتم و آب را باز کردم.

کلود به من دروغ گفته بود، اما شاید من خودم به او اجازه داده بودم که دروغ بگوید. هیچ وقت از او سؤال نمی‌کردم. بعضی اوقات آدم با دروغ بهتر زندگی می‌کند تا با واقعیت.

من و کلود هیچ وقت واقعا در مورد آینده صحبتی نکرده بودیم. هیچ وقت به من نگفته بود: «من از تو به بچه می‌خواهم.» و من هم هیچ وقت این را نگفته بودم. ما با هم راه کوتاهی را طی کرده بودیم. لحظات خوبی داشتیم، مثل لحظات خوب دیگر. در مورد مسائل احساسی، او بی‌نیاز به توجیه بود. عشق همانی بود که او بود. نه کم و نه زیاد.

دستم را خشک کردم، سپس رفتم در کشوی کمد ورودی را باز کردم. از داخل آن یک عکس بیرون آوردم که ما را نشان می‌داد، من و کلود، آن را یک بار دیگر نگاه کردم. گفتم: «برایت آرزوی خوشبختی می‌کنم» و عکس را داخل جعبه قدیمی سیگاری گذاشتم که حاوی خاطراتم بود. قبل از اینکه خانه را برای خرید از بازار و قصابی ترک کنم، به اتاقم رفتم و روی دیوار فکرم یک تکه کاغذ جدید نصب کردم.

عشق ناپدید شده
وقتی عشق ناپدید شد،

دیگر چیزی از سخاوت نمی‌ماند.

و تو، تویی که ترک شدگان را سرزنش می‌کنی،

و تویی که مانده‌ای، به دردهایت فکر کن.

یک بار دیگر جدایی، شکست و درد،

ولی با گذر زمان همانند گذشته خودمان، با هم سکنا خواهیم گزید.

بعضی وقت‌ها، یک شعر، یک تکه کاغذ، با دو قلب عاشق ماندگار می‌شود،

خاطرات مهربان یک روز تابستانی.

وقتی تلفن زنگ زد مشغول عذرخواهی از مادمازل میرابو بودم که به طرز وحشتناکی ناراحت بود. در طول جلسه، گفته بودم که دستیار ویراستار که همیشه همین

قدر جذاب است، خوشش نمی‌آید مرا نگاه کند. این را زمانی گفته بودم که داشتم در مورد یک کتاب با چنان طنزی صحبت می‌کردم که حتی علیاحضرت «میشل

اوتوی» از شدت خنده تقریباً از روی صندلی‌اش سقوط کرد، دختر جوان بلوند مثل سنگ بی‌حرکت بود. بعد از جلسه، همه تلاش‌های من برای صحبت کردن با او،

با وجود اینکه راهرو را شانه به شانه هم بالا آمدیم، با شکست مواجه شد. فقط «بله» و «خیر» می‌گفت، غیر ممکن بود چیز دیگری از او بشنوم.

وقتی به دبیرخانه رسیده بود، پیشنهاد داده بودم: «می‌شه یه لحظه به دفتر من بیایید؟»

در سکوت دنبالم آمد.

در حالی که با دست از او خواستم روی یکی از صندلی‌های دور میز کوچک کنفرانس بنشیند، یادآور شده بودم: «خواهش می‌کنم تمامش کنید.»

مادمازل میرابو، شبیه کنتسی که به او توهین شده بود، روی صندلی جاگرفت. پا روی پا انداخت و دست به سینه نشست. نتوانستم از حظ بردن از جوراب

ابریشمی توری که زیر دامن کوتاهش پوشیده بود، چشم‌پوشی کنم.

با خوشرویی گفتم: «خب، من گوش می‌دم، چه چیزی شما رو اذیت کرده؟»

در حالی که زل زده بود به پارکت و انگار چیز عجیبی روی آن کشف کرده گفتم: «هیچی.»

چه قدر بد شد که من به این فکر نکرده بودم. وقتی زنان تأکید می‌کنند که «هیچ» چیزی نیست، در این مواقع واقعا عصبانی هستند.

— اوووممم... مطمئن هستید؟

— بله.

مشخصاً تصمیم گرفته بود که به من جوابی به جز کلمه‌های تک سیلابی ندهد.

— خب من این رو باور نمی‌کنم.

فلورانس میرابو فقط یک نگاه کوتاه به من کرد و بار دیگر روی پارکت‌ها متمرکز شد.

— زودباش، مادمازل میرابو، این‌قدر بدجنس نباش. به این آندره شابانه پیر بگو چرا این‌قدر عصبانی هستی، اگر نگی من امشب نمی‌تونم بخوابم.

به نظرم رسید در آن لحظه جلو خنده‌اش را گرفته بود.

تلافی‌جویانه گفت: «شما اون‌قدرها هم پیر نیستید، ولی اگه شب خوابتون نبره، حقتونه. — دستی به دامنش کشید — بالاخره خودش را رها کرد: شما گفتید که من نباید مثل یه گوسفند شما رو نگاه کنم.»

— من اینو گفتم؟... این وحشتناکه.

برای اولین بار زیرچشمی نگاهی کرد و گفت: «با این حال شما گفتید. شما به من توهین کردید، دیروز وقتی داشتید با تلفن صحبت می‌کردید. من فقط اومده بودم تا گزارش این متن رو به شما بدم، خودتون گفته بودید که خیلی فوریه و من تعطیلات آخر هفته اون رو خوندم، حتی یک قرار ملاقات رو کنسل کردم. و این

هم تشکر شما بود! — گفتن این موضوع موجب شد برافروخته شود، گونه‌هایش سرخ شده بود. — شما من رو سنگ روی یخ کردید.»

حالا که اینها را گفت، تازه یادم آمد، زمانی که با آدام گلدبرگ خیلی با هیجان تلفنی حرف می‌زدم، در طول این مکالمه، مادمازل میرابو از روی بدشانسی بزرگی که داشت به طور غیرمنتظره وارد اتاقم شده بود.

— آه، خدای من، خدای من، خیلی متأسفم.

به زنی با حساسیت زیاد که مقابلم نشسته بود نگاه می‌کردم که چهره‌اش مملو از سرزنش بود. با تأکید زیاد تکرار کرده بودم: «من واقعا متأسفم. می‌دونید، من اصلاً نمی‌خواستم شما را عصبانی کنم، این درسته که اون لحظه عصبی بودم...»

— به هر حال.

درحالی که دو دستم را بالا آورده بودم اصرار کردم: «نه، نه. اینها فقط عذرخواهی نیست، من خیلی رسمی قول می‌دم که خودم را اصلاح کنم.»

واقعا. من رو می‌بخشید؟»

به او زل زدم، حالت پشیمانی داشت. در حالی که پاهای زیبایش به عقب و جلو حرکت می‌کرد، نگاهش به پایین بود و گوشه لب‌هایش می‌لرزید.

— برای اینکه جبران بشه، من شما رو دعوت می‌کنم... — سعی کردم جواری احترام بگذارم که کاملاً بازتاب میلش باشد — به یک تارت توت فرنگی. موافقید؟ قبول کنید و فردا بعد از ناهار به صرف تارت توت فرنگی در لادوره. (۶۶)

لبخندی زد و گفت: «شما خیلی شانس دارید، من عاشق تارت توت فرنگی‌ام.»

— می‌تونم نتیجه بگیرم که شما دیگر از دست من ناراحت نیستید؟

— بله، می‌تونید.

فلورانس میرابو برخاست و با لحن موافقی گفت: «من برم دنبال یادداشت‌های این متن.»

— بله، این کار رو بکنید. خیلی عالی‌ه! بی‌صبرانه منتظرم بخونمش!

من هم برخاسته بودم و او را تا دم در همراهی کرده بودم.

— لازم نیست زحمت بکشید آقای شابانه، من وظیفه‌ام رو انجام می‌دم.

— می‌تونم یه چیزی بهتون بگم مادمازل میرابو؟ کار شما خیلی خوبه!

— اوه... مرسی. لطف دارید. آقای شابانه من...

او دوباره سرخ شد و کنار در یک لحظه با تردید ایستاد.

— بله؟

این لحظه بود که تلفن زنگ زده بود. برای اینکه نمی‌خواستم دوباره خودم را بی‌ادب نشان دهم، به جای اینکه فلورانس میرابو را به بیرون هل بدهم و سریع به دفترم بازگردم، تکان نخورده بودم.

وقتی سومین زنگ تلفن به صدا درآمد، مادمازل میرابو گفت: «گوشی را بردارید، ممکنه کار مهمی داشته باشه.»

خندید و رفت. چه قدر بد شد. حدس می‌زدم حرفی را که می‌خواست بزند هیچ وقت دیگر نخواهد زد. ولی یک نکته وجود داشت و اینکه حق با فلورانس میرابو بود.

این تماس مهمی بود.

به سرعت صدا را شناختم. من می‌توانستم این صدا را از بین هزاران صدا تشخیص دهم. مثل دفعه‌ی اول اندکی نفس‌نفس می‌زد، انگار از پله‌ها با سرعت بالا آمده باشد.

— آقای آندره شابانه؟

در حالی که صندلی دسته‌دارم را مرتب می‌کردم، لبخند بزرگی زدم و گفتم: «خودم هستم.» ماهی قلاب را گرفته بود.

اورلی بردن از پیشنهادم برای دیدار با رابرت میلر «به‌طور تصادفی» و به کمک من، خیلی هیجان‌زده بود، و به نظر می‌رسید سؤال یک تا سه افشاگرانه‌اش از ویراستار دوست‌نداشتنی انتشارات اوپال فراموش شده بود.

با هیجان گفت: «چه ایده خیال‌پردازانه‌ای!»

من خودم هم ایده‌ام را خیال‌پردازانه می‌دانستم، البته این موضوع را پیش خودم نگه داشتم.

با فروتنی گفتم: «به اعتقاد من، اون قدرها هم خیال‌پردازانه نیست که شما می‌گید، اما... ایده بدی هم نیست.»

اورلی بردن ادامه داد: «آقای شابانه، واقعا لطف شما باورکردنی نیست.»

یک لحظه حس خوشایند با اهمیت بودن را حس کردم.

با خوشرویی مردی جاافتاده جواب دادم: «برای چی؟ خیلی خوشحالم که کمکتون کردم.»

اورلی برای یک لحظه کشته شد.

خجالت‌زده گفت: «من فکر می‌کردم شما از آن دسته ویراستارهای بد اخلاق هستید که اجازه نمی‌دید کسی به نویسنده‌تان نزدیک شود. امیدوارم سرزنشم نکنید.» پیروزی، پیروزی! ظاهرا امروز روز عذرخواهی است.

مسلم کسی مرا به تارت توت‌فرنگی دعوت نکرده بود، اما باید اعتراف کنم که به‌طور ویژه از آن خوشم نمی‌آید. احساس گناه اندک اورلی بردن

برای من بی‌نهایت خوشمزه‌تر بود.

— مادمازل بردن عزیز، من نمی‌تونم چیزی رو از شما به دل بگیرم، حتی اگر بخوام. به عقیده‌ی من، مشکل این بود که نتونستم خودم رو در یک روز خوب معرفی کنم. اتفاقات آن آغاز ناخوشایند رو فراموش کنیم و روی برنامه‌ی کوچکمان متمرکز شویم.

به سمت صندلی چرخدار رفتم و دفتر سررسیدم را باز کردم.

دو دقیقه بعد، همه چیز برنامه‌ریزی شد. جمعه شب، ساعت هفت و نیم، اورلی بردن در لاکوپول حاضر می‌شود جایی که من یک میز به نام خودم رزرو کرده‌ام و ما یک نوشیدنی به اتفاق می‌خوریم. حدود ساعت هشت شب، رابرت میلر (که ظاهراً با من برای صحبت کردن در مورد کتاب جدیدش قرار دارد) به ما ملحق می‌شود و ما می‌توانیم با فراغ بال با هم آشنا شویم.

برای یک لحظه درباره‌ی انتخاب رستوران دچار تردید شدم.

طبیعتاً پاتوق‌های مطمئنی مثل لوبلیه (۶۷) با صندلی‌های نرم مخمل قرمز، برای قصد من بهتر از جای معروفی مثل لاکوپول است که یک کافه رستوران پر جنب و جوش محسوب می‌شود و عصرها همیشه شلوغ است. با این وجود، اگر قرار ملاقات با یک نویسنده انگلیسی در محلی باشد که برای عشاق ساخته شده، ممکن است شک‌برانگیز باشد.

لاکوپول انتخابی راضی‌کننده بود و از آنجایی که نویسنده خودش را هیچ‌وقت نشان نمی‌داد، من به این فکر کرده بودم که این بزرگ‌ترین شانس من برای گذراندن یک عصرانه دیگر با مادمازل اورلی بردن دمدمی‌مزاج است؛ به شرط اینکه رستوران بیش از حد رمانتیک نباشد.

پرسید: «در لاکوپول؟» — به سرعت دریافتم که مقداری هیجان‌زده است. — واقعا می‌خواهید به این سالن توریستی بروید؟»

توضیح دادم: «این پیشنهاد میلر بود. او قبل از قرار در مونپارناس کار مهمی دارد، به جز این، خودش هم لاکوپول را دوست دارد.»

(من هم «گیلاس‌پزان» را ترجیح می‌دهم، اما طبیعتاً نمی‌توانم آن را به زبان بیاورم.)

— لاکوپول را دوست دارد؟

— حُب، اون یه انگلیسیه. به نظرش اونجا فوق‌العاده اومده. گفته بود که قبلاً همیشه به اونجا می‌رفته... محیط شادی داره، چون مملو از جنب‌وجوش و رنگه.

— آها.

این تحلیل گوهرشناسانه مادمازل بردن بود.

— به علاوه، اون کشته مرده‌ی خوراک گوشت بره با ادویه کاری هندیه.

این را اضافه کردم و به نظرم خیلی متقاعدکننده بود.

مادمازل بردن تکرار کرد: «خوراک گوشت بره با ادویه کاری هندی؟ همچین چیزی نشنیده‌ام، این غذا، واقعا این قدر معروفه؟»

— هیچ نظری ندارم، شما به عنوان آشپز بهتر می‌تونید در مورد اون قضاوت کنید تا دیگران. در هر حال، آخرین بار رابرت میلر خیلی خوشش اومده بود، بعد از هر لقمه تکرار می‌کرد: «خوشمزه است، واقعا خوشمزه است». ولی انگلیسی‌ها واقعا در زمینه غذا افتضاح هستند. غذای مورد علاقه‌شون ماهی با سیب‌زمینی سرخ کرده و توتی‌کانتی است، می‌دونید چی می‌خوام بگم. اونها در هر شرایطی که باشند توی بشقابشون مقداری کاری و پودر نارگیل می‌ریزند. هاهها! دوست داشتیم آدام گلدبرگ حرف‌های مرا می‌شنید. اما اورلی بردن نخندید.

— من فکر می‌کردم رابرت میلر غذاهای فرانسوی دوست داره.

به‌طور مشخص به علاقه ویژه‌اش به آشپزی توهین شده بود.

حرف را عوض کردم: «توجه کنید برای این که مجبور نباشیم در مورد جزئیات ریز علاقه‌مندی به مسائل آشپزی نویسنده صحبت کنیم، شما می‌تونید همه اینها رو از خودش بپرسید. — با خودکار در دفتر سررسیدم مثلث‌های کوچک بی‌تناسب می‌کشیدم. — راستی، آقای میلر نامه شما رو دریافت کرده؟»

— فکر می‌کنم که دریافت کرده. البته هنوز جوابی نداده، فکر می‌کردم شما در این مورد می‌دونید.

به نظرم کمی سرسخت شده بود.

به سرعت به او اطمینان دادم: «به زودی براتون می‌نویسه و بعد از اون، روز جمعه با شما آشنا می‌شه.»

— شما چی می‌خواهید بگید اونجا؟

— می‌گم که شما یه دختر جوان دوست‌داشتنی هستید و اینکه هیچ مردی نمی‌تونه در برابر لطافتتون دووم بیاره، حتی یه نویسنده انگلیسی که خودش رو توی کلبه حبس کرده.

اورلی زد زیر خنده.

— شما خیلی بدجنس‌اید آقای شابانه، می‌دونستید؟

— بله، می‌دونستم، خیلی بدجنس‌تر از اون‌ی که شما فکرشو بکنید.

— پس از ابر، آفتاب

نوشته‌های حک شده روی سنگ قبر سفید را زیر لب می‌خوانم و حروفش را به آرامی کش می‌دهم.

«پس از ابر، آفتاب». این کلمات قصاری از پدرم است که مردی باسواد بود، یک اومان‌نیست که با توجه به شغلش، لزوماً کسی نمی‌توانست این را حدس بزند.

برخلاف دخترش، بی‌نهایت مطالعه می‌کرد. بعد از باران، هوا خوب خواهد شد؛ همان طور که او می‌دانست!

در قبرستان پرلاشز(۶۸) بودم. بالای سرم، ابرهای سفید در آسمان مسابقه می‌دادند و وقتی خورشید بیرون می‌آمد، هوا اندکی گرم می‌شد. از توسن(۶۹) سر قبر

پایا نیامده بودم، اما امروز حس می‌کردم به طرز غیرقابل مقاومتی نیاز به آمدن دارم.

یک قدم به عقب آمدم و دسته گل مینا و داوودی را پای مجسمه پوشیده شده از پیچک گذاشتم. با صدای بلند گفتم: «تو نمی‌تونی اتفاقاتی رو که افتاده تصور

کنی پایا. تو دیگه بر نمی‌گردی.»

این هفته با غم و اندوه شروع شده بود و حالا من در قبرستان بودم و اینکه در کمال تعجب حس خوبی داشتم. مخصوصاً که بی‌صبرانه منتظر فردا شب بودم.

خورشید تابان را که سه‌شنبه خود را به اتاقم دعوت کرده بود، بعد از روزهای خاکستری و باران‌های چند روز اخیر، به فال نیک گرفتم.

سه‌شنبه بعد از ظهر بعد از آنکه بدو بدوهایم در رستوران تمام شد، به همراه ژاکی سه منوی جلودستی برای دوره اوان(۷۰) را مرور کرده بودیم. چندین بار به

مانتوی قرمز و کسی که آن را به تن داشت فکر کرده و بعد از آن به خانه رفته بودم. تصمیم گرفته بودم در آن روز نه چندان درخشان قبل از غروب دوباره به

گیلاس‌پزان برگردم، خود را سرگرم یک فعالیت معمولی کنم.

برای همین پشت کامپیوترم نشستم تا به زحمت، خودم را سرگرم وارد کردن دسته بزرگی از فاکتورها به نرم‌افزار کنم.

اما قبل از آن، ایمیل‌هایم را باز کردم و متوجه یک ایمیل بسیار دوستانه و لطیف از طرف آندره شابانه شدم. جدا از اینکه به همه سؤالاتم جواب داده بود، پیشنهاد غافلگیرکننده‌ای داده بود که ناگهان هیجان‌زده شدم.

من این موقعیت را داشتم که با رابرت میلر آشنا شوم، — گرچه یک قرار ملاقات کوتاه بود — به این صورت که آقای شابانه یک قرار ملاقات با نویسنده داشت و مرا دعوت کرد که به صورت «تصادفی» به آنها ملحق شوم.

طبیعتاً پیشنهادش را پذیرفته بودم و برعکس اولین گفت‌وگوی تلفنی با آن ویراستار ریشو، گفت‌وگوی این بار خیلی باحال بود. این مکالمه منجر به نوعی لاس‌زدن شد و با وضعیتی که من داشتم، به نوعی برایم خوب بود.

وقتی داستان را برای برنات تعریف کردم، بلافاصله کنایه‌ای زد و گفت که ویراستار خیلی‌خیلی سرگرم‌کننده‌تر است و اینکه اگر مشخص شد نویسنده آن‌طور که از رمانش برمی‌آید، احساساتی نبود، خود ویراستار برایم گزینه‌ای محسوب می‌شود.

گفتم: «تو خیلی بدجنسی برنات، همیشه می‌گرددی برای آزار دادن من یه چیزی پیدا کنی. اگر قرار باشه من انتخاب کنم، بدون شک نویسنده رو انتخاب می‌کنم. اول اینکه در حال حاضر بهترین، بعد هم اون بود که کتاب رو نوشت، به جز اینها، تو یادت نمی‌آد؟»

برنات پرسیده بود: «چی رو؟ اینکه ویراستار مثل شپش زشته؟»

— من چه می‌دونم؟ نه، شاید خوب نگاهش نکردم. از آندره شابانه خوشم نیومد. به جز این، او ریش می‌ذاره.

— مشکلتش چیه؟

— بس کن برنات! تو می‌دونی که ریشوها تیکه‌ی من نیستند. در اصل، حتی یه لحظه هم نمی‌تونم نگاهشون کنم.

برنات جواب داده بود: «اشتباه!»

— به هر حال، قصد ندارم با کسی بیرون برم، قصد ندارم با کسی بیرون برم. متوجه شدی برنات؟ من فقط این موقعیت رو دارم که با این نویسنده صحبت کنم. به دلایلی که تو از قبل می‌دونی و برای اینکه من از اون خیلی سپاسگزارم.

— هرجا که نگاه حرکت می‌کند، مشیت آسمانی پیش می‌آید، آمیخته با سرنوشت...

شبیبه سرود گروه کر یک تراژدی یونانی بود.

— کاملاً. خواهی دید، آنچه خواهی دید.

همان شب به ژاکی اطلاع داده بودم که جمعه نمی‌توانم بیایم. ژولیت مونی، یک پیشخدمت کاردرست را خبر کردم. او خیلی حرفه‌ای بود و در دوره‌ای مدیر پیشخدمت‌های هتل رستوران لوتتیا (۷۱) بود و بارها مرا جایگزین خود کرده بود. به‌علاوه، او دانشجوی طراحی داخلی بود و دیگر تمام وقت کار نمی‌کرد، هر از گاهی اینجا و آنجا چند ساعتی مشغول بود. خوشبختانه او برنامه قبلی نداشت و قبول کرد تا به من سرویس بدهد. مشخص بود که ژاکی از این موضوع استقبال نمی‌کند.

در حالی که اجاق و تابه را مرتب می‌کرد تا برای وقت استراحت کوتاهمان غذایی بپزد، با بداخلاقی گفته بود: «واقعا لازم بود؟ یک جمعه؟ آن هم درست وقتی که پل مریضه؟»

یک ساعت قبل از اینکه رستوران تعطیل شود، با هم شام خورده بودیم. ژاکی، سرآشپزمان از همه ما مسن‌تر است، پل از او جوان‌تر است، بعد کلود و ماری دو کمک آشپز و در نهایت سوزت و من کم‌سن‌ترین هستیم. این غذاها که فقط در رستوران در مورد آنها بحث می‌شود، چیزهای خیلی خانگی و ساده دارند. در موردش حرف می‌زنیم، مسابقه می‌دهیم، می‌خندیم و هر کس روحش را در کار می‌دمد.

در حالی که آشپز با خواهش نگاهم می‌کرد، گفتم: «متأسفم ژاکی، من یه قرار مهم و غیر منتظره دارم.»

— اینکه قرار غیر منتظره بوده مشخصه، چون وقتی داشتیم منوهای نوئل را مرور می‌کردیم، تو در مورد اون چیزی نمی‌دانستی.

برای اینکه بهانه دیگری نداشته باشد، با خوشحالی گفتم: «من از قبل با ژولیت تماس گرفتم. استقبال کرد که به جای من بیاد. به هر حال برای ماه مارس، لازم بود یه نفر دیگرو برای آشپزی بیاریم. اگر پل باز هم غیبت داشت، من خودم با ژولیت کمک خواهم کرد، البته اگر قبول کنه تعطیلات آخر هفته به‌جای من بیاد.»

ژاکی پاسخ داد: «آه، نه. من دوست ندارم با زنها کار کنم. زنها بلد نیستند گوشت رو درست خرد کنند.»

— خیلی پررویی. من خوب بلدم گوشت خرد کنم. تو یه زن ستیز پیر هستی ژاکی!

ژاکی خندید و گفت: «همیشه بودم. همیشه.»

دو پیاز زرد بزرگ را با مهارت روی تخته خرد کرده بود و با چاقویش آنها را توی تابه سُرانده و گفته بود: «به جاش تو خوب بلد نیستی سس درست کنی.»

پیازها را توی کره تفت داد و بعد اندکی شراب سفید به آن اضافه کرد و شعله را پایین کشید.

با عصبانیت گفتم: «چی می‌گی ژاکی؟ خود تو بودی که به من یاد دادی چه‌طور انواع سس‌ها رو درست کنم، سس فیله فلفلی من واقعا خوشمزه‌اس، خودت همیشه می‌گی.»

— آره، سس فلفلی تو بی‌نظیره ولی فقط به‌خاطر اینکه دستورالعمل تهیه اسرارآمیز پدرت رو داری. چند سیب‌زمینی داخل تابه ریخت و صدای جلز و ولز روغن داغ صدای اعتراض مرا خفه کرد.

وقتی ژاکی کنار تابه‌ها بود، واقعا تبدیل به یک شعبده باز می‌شد. او دوست داشت چندین توپ را با هم به هوا بیندازد و دیدن آن اعجاب برانگیز بود.

ژاکی در حالی که با تابه ور می‌رفت، دنباله‌ی صحبت را گرفت: «برعکس، تو در مورد دسرها موفقی، من با کارت موافقم. پس آرزو می‌کنیم پل دوباره روز شنبه سرکارش برگرده. — سپس از بالای تابه چشمکی به من زد و دستی زیر چشمش کشید. — قرار مهم، آره؟ حالا اسم این خوش‌شانسی که انتخاب کردی چیه؟»
— اسم این خوش‌شانس، رابرت میلره، حتی اگر هنوز نمی‌دونه که خوشبختی در انتظارشه. خودش نمی‌دونه که جمعه در لاکوپول قرار ملاقات داره. من هم نمی‌دونم که اگر یه آدم سمج درحین مذاکراتش با آندره شابانه بیاد و بحثشون رو مختل کنه، خوشحال می‌شه یا نه.

اما پنجشنبه از راه رسیده بود و همراه با او، نامه‌ای آمده بود که می‌توانست مرا مطمئن کند که آنچه در موردش فکر می‌کردم درست است و او گاهی الهاماتش را دنبال می‌کند، حتی اگر این الهامات به نظر پوچ بیاید.
از داخل صندوق، بسته‌ای را بیرون آوردم که روی آن فقط اسم من نوشته شده بود. کسی روی آن چیزی چسبانده بود. می‌توانستم آن را بخوانم.

مادمازل بردن عزیز، این نامه دیروز بعد از ظهر به دست ما رسید. تبریک! رابرت میلر آدرس شما را گم کرده و به همین دلیل بسته را به دفتر انتشارات فرستاده است. مطمئنم از این‌که نامه را به آدرس شما آوردم، ناراحت نشدید. تا فردا شب، نامه‌ی خوبی داشته باشید! آندره شابانه.

خندیده بودم، به خاطر نوع تبریک آندره شابانه به من که انگار برنده شرط‌بندی شده بودم، و اینکه برایم آرزوی نامه‌ی خوب کرده بود. مطمئنا از این‌که نویسنده‌اش به من جواب داده بود، غافلگیر شده بود.

حتی یک لحظه هم برایم سؤال نشد که آندره شابانه چه طور می‌توانست آدرس شخصی مرا دقیق بداند. نمی‌توانستم منتظر بمانم، بدون اینکه مانتوام را جمع کنم، روی پله سنگی نشستم و پاکت را باز کردم. سپس جملات متن صریحی را خوانده بودم که روی یک کاغذ پرینت شده بود.

دوشیزه اورلی بردن گرامی

من خیلی خوشحال شدم که نامه‌ی محبت‌آمیز شما را دریافت کردم. متأسفانه نامه شما برای سگ کوچک من، راکی خیلی جذاب بود، مخصوصاً پاکت نامه. وقتی متوجه شدم دیگر خیلی دیر شده بود و راکی این هیولای بلعنده، پاکت نامه را خیلی شیک بلعیده بود به همراه آدرس. باید به خاطر سگم عذرخواهی کنم، او هنوز خیلی کوچک است و من جواب را به نماینده قانونی خودم آقای آندره شابانه می‌فرستم که به شما بدهد با آرزوی موفقیت.

دوست دارم به شما بگویم که من پیش‌تر هم نامه‌های زیادی از هواداران دریافت کرده بودم، اما نه به این زیبایی و با احساس. من واقعا خیلی خوشحالم که رمان کوچک من در مورد پاریس به شما کمک کرد، در زمانی که شما آنقدر حالتان بد بود. البته این کتاب کاربردهای زیادی دارد و این بیشتر از آن چیزی است که کتاب‌های دیگر دارند. (همچنین آرزو دارم که توانسته باشید حسابی از دست آن پلیس فرار کرده باشید.) فکر می‌کنم خیلی خوب شما را درک می‌کنم. من هم مدت زمان طولانی است که احساس خوشبختی نمی‌کنم و همراه شما غم و اندوه خیلی عمیقی در دلم حس می‌کنم!

من از آن دسته آدم‌هایی نیستم که دوست داشته باشم با دیگران معاشرت کنم و ترجیح می‌دهم ناشناس باشم و می‌ترسم خیلی خسته‌کننده باشم برای اینکه خیلی دوست دارم در کلبه خودم بمانم، در طبیعت قدم بزنم و اتومبیل‌های قراضه را تعمیر کنم، اما این باعث نگرانی شما نباشد، وقتی که به پاریس بیایم به دعوت دوست‌داشتنی شما، به رستوران کوچکتان خواهم آمد.

سفر بعدی‌ام خیلی کوتاه است و پر است از قرار ملاقات. اما دلم می‌خواهد بیایم با کلی وقت زیاد برای اینکه بتوانیم خیلی صمیمی و در خلوت با هم صحبت کنیم. بله، من رستوران شما را می‌شناسم و در نگاه اول عاشقش شدم، مخصوصاً آن سفره‌های چهارخانه‌ای قرمز.

ممنونم از این عکس خیلی زیبا که برایم فرستادید. آیا می‌توانم بگویم شما خیلی جذاب هستید بدون اینکه به صمیمیت شما لطمه وارد شود؟ و شما دقیقاً، مطمئناً — شباهتی بین شما و سوفی وجود دارد، اورلی عزیز، تعجب‌آور است — من به این فکر می‌کنم که لازم است برای شما راز کوچکم را تعریف کنم. باید یک چیزی را به شما بگویم: در تمام انتظارات غیر منطقی، هیچ وقت حتی به این فکر نکرده بودم که از طرف یکی از قهرمانان داستانتان نامه‌ای دریافت کنم — انگار خوابی بود که به واقعیت پیوست.

آرزو دارم خیلی زیاد که شما حالا احساس خوبی داشته باشید و از غم و اندوه آزاد بشوید. بی‌نهایت خوشحال می‌شوم که به زودی شما را ببینم؛ خودتان را که از گوشت و استخوان هستید!

مرا می‌بخشید، زبان فرانسه‌ام متأسفانه ضعیف است! ولی خیلی امیدوارم از اینکه جواب نامه‌تان را دادم خوشحال باشید. خیلی در انتظارم که در رستوران زیبای شما با هم به زودی گفت‌وگو کنیم.

با آرزوهای دوستانه و دیدار قریب!

دوست دار شما

رابرت میلر شما

پشت سرم صدایی خشن ناگهان طنین انداخت.

— آب‌پاش دارید مادمازل؟

از جایم پریدم و برگشتم.

مقابلم، پیرزنی کوتاه قد با مانتوی سیاه پشمی‌ایستاده بود و کلاه بدون لبه به سر داشت. لب‌هایش را قرمز کرده بود و با کنجکاوای نگاهم می‌کرد.

بی‌صبرانه پرسید: «آب‌پاش دارید؟»

— نه، متأسفم خانم.

— حالم خوب نیست، اصلاً خوب نیست.

سرش را تکان داد و با حالتی خشمگین لب‌هایش را گاز گرفت.

از خودم پرسیدم برای چه این زن پیر آبپاش می‌خواهد. در این هفته‌های اخیر به قدری باران باریده که زمین به اندازه کافی مرطوب است. برایم توضیح داد: «آبپاش مرا دزدیده‌اند، من خوب یادمه که اون رو پشت سنگ قبر قایم کرده بودم. — با دستش مجسمه‌ای را در آن نزدیکی نشان داد که بالای آن درختی کهن‌سال، شاخه‌های خود را درهم پیچیده بود. — ولی حالا نیست. روزگار بدیه، همه جا دزدی می‌کنند، حتی در قبرستان، این‌طور نیست؟» کیف دستی سیاهش را زیر و رو کرد و در کمال تعجب یک بسته گولواز بیرون آورد. سیگاری روشن کرد و پک عمیقی به آن زد و دودش را به سمت آسمان آبی فوت کرد.

سپس پاکتش را به سمت من گرفت.

— بفرمایید، یکی می‌کشید؟

سرم را تکان دادم. من گاهی در کافه سیگار می‌کشیدم ولی هیچ وقت در قبرستان نکشیده بودم. در حالی که پاکت سیگار را زیر بینی‌اش کشید گفت: «یکی بردار عزیزم، آدم فقط یک بار زندگی می‌کنه!» خنده چندش‌آوری کرد، و من شگفت‌زده، نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم.

— باشه، ممنونم.

برایم فندک زد.

— خواهش می‌کنم. آه، اون آبپاش داغون رو فراموش کنیم. به هر حال ترک داشت. چه قدر خوبه که بعد از اون همه بارون، آفتاب می‌تابه، نه؟ با سر تأیید کردم. «بله، زیباست.»

آفتاب می‌تابید و زندگی دوباره مملو از جذابیت می‌شد.

همچنان پنجشنبه بعد از ظهر بود و من خودم را سیگارکشان در پرلاشز می‌دیدم، زیر آفتاب و همراه با پیرزنی عجیب که گویا همین الان از فیلم‌های فلینی (۷۲) بیرون آمده است. سکوت احاطه‌مان کرده بود و من احساس می‌کردم در این قبرستان بزرگ تنها هستم.

کمی آن سوتر اوترپ (۷۳) قد برافراشته بود؛ الهه موسیقی که از خیلی سال‌های دور روی مقبره فدریک شوپن (۷۴) ایستاده بود. تعدادی گلدان پر از گل پای یادمان‌های مقبره‌ها وجود داشت. بوته‌های رز از توری حصارها بالا رفته بودند. نگاهم در اینجا و آنجا سرگردان می‌شد. برخی از قبرها

به مناسبت توسن گلباران شده بود. روی برخی دیگر، طبیعت و خاک غلبه کرده بود و گیاهان هرز وحشی به شکاف میان سنگ‌ها حمله کرده بودند. در مورد این قبرها می‌شد فهمید که مرده‌ها فراموش شده بودند. از این دست مقبره‌ها کم نبود.

پیرزن با حالتی جدی و در حالی که با چشمان قهوه‌ای که دور آن چروک افتاده بود، به من زل زده بود، گفت: «حواسم به شما بود، انگار داشتید به چیزهای خیلی خوب فکر می‌کردید.»

پک دیگری به سیگار زدم.

با لبخند جواب دادم: «همین طوره. به فردا غروب فکر می‌کردم. به لاکوپول خواهم رفت...»

پیرزن در حالی که سرش را تکان می‌داد با صدای بلند گفت: «چه تصادفی! فردا من هم در لاکوپول هستم. هشتاد و پنج سالگیم رو جشن می‌گیرم عزیزم. لاکوپول رو دوست دارم، هر سال تولدم رو اونجا می‌گیرم. همیشه صدف سفارش می‌دم، صدف‌هاش خیلی خوب هستند.»

یکباره این شخصیت فلینی را در آن کافه رستوران تصور کردم که پشت میز نشسته و بچه‌ها و نوه‌هایش دوره‌اش کرده‌اند.

— چه جالب، من پیشاپیش جشن خوبی رو براتون آرزو می‌کنم.

با لحن ناراحتی جواب داد: «حُب البته این بار جشن کوچکیه. راستش را بگم خیلی کوچک. فقط خدمتکاران و من، اونها خیلی مهربونند. — لبخند ملیحی زد. — خدای من، جشن‌های خیره کننده‌ای که ما در لاکوپول داشتیم! هانری، شوهرم رهبر ارکستر اپرا بود. بعد از چند موزیک، شامپاین‌ها باز می‌شدند و کاملاً مست می‌شدیم. — خندید. — بله، خیلی وقت از اون دوران گذشته... در مورد ژرژ، اون با بچه‌هاش به پاریس نمی‌آد مگر در نوئل. در آمریکای جنوبی زندگی می‌کنه. —

حدس زدم ژرژ پسرش باشد — و حُب، بعد از اینکه دوست قدیمی‌ام آگوست، رفت... — یک لحظه مکث کرد و به سمت سنگ مقبره‌ای که آبپاشش را آنجا پنهان کرده بود نگاه کرد. — متأسفانه کس دیگری برای جشن تولدم نمی‌آد.»

— اوه، متأسفم.

— نباید متأسف باشی عزیزم، زندگی همینه. دوره‌ی ما گذشته. وقتی در رختخوابم می‌خوابم، ممکن است به مرده‌ها ملحق بشوم. — با حالت کارآگاهی به من زل زد و صدایش را پایین آورد — دیگه سی‌وهفت ساله نیستم. — آخرین پک را به سیگار زد و با بی‌تفاوتی فیلتر آن را به زمین انداخت. — و من همیشه همینجا

هستم، متوجه هستی؟ می‌خوای من چند چیز بهت بگم عزیزم؟ من همه‌ی این روزهای لعنتی رو مزه‌مزه کرده‌ام. مادرم در سن صدودو سالگی درگذشت و تا روز آخر شاد بود.

— جای خوشوقتی داره.

با دست کوچکش که در دستکش چرمی سیاه بود، پر از انرژی به من دست داد.

— الیزابت دینسمور ولی شما می‌تونید من رو لیز صدا بزنید.

ته سیگارم را رها کردم تا به زمین بیفتد و دست او را فشردم.

— اورلی بردن. می‌دونید چیه لیز؟ این اولین باره که من در قبرستان با کسی آشنا می‌شم.

— اوه، من بارها در قبرستان‌ها با خیلی‌ها آشنا شده‌ام.

خانم دینسمور با لبخندی به پهنای صورت به من اطمینان داد: «اونها اصلاً آدم‌های بدی نبودند.»

— دینسمور... به نظر نام فرانسوی نمی‌آد.

قبل از آن متوجه شدم که صدای این پیرزن لحن غریبی دارد ولی آن را به سن بالای او نسبت داده بودم.

خانم دینسمور جواب داد: «طبیعیه، من آمریکایی هستم ولی یه عمره که در پاریس زندگی می‌کنم.»

بدون معطلی پرسید: «تو چرا عزیزم؟ برای چی به لاکویول می‌ری؟»

حس کردم که سرخ شده‌ام: «اومممم، من... یه قرار اونجا دارم... با یه نفر.»

— آآآه... مرد مهربانیه؟

مستقیم رفتن سر اصل مطلب، مشخصاً یکی از ویژگی‌های این سن است.

خندیدم و لب پایینم را گزیدم.

— آره... فکر می‌کنم که آره، اون یه نویسنده ست.

الیزابت دینسمور فریاد کشید: «نویسنده، از الطاف آسمانی است! چه قدر مهیج!»

بدون اینکه در مورد قرارم با او صحبت کنم گفتم: «بله، من هم خیلی هیجان‌زده‌ام.»

بعد از اینکه از خانم دینسمور — لیز — اجازه مرخصی خواستم و او مرا به لب تر کردن فردا غروب دعوت کرده بود (چشمکی زد و اضافه کرد: «اما خیلی خوبه که

شما با یه پیرزن چموش شامپاین بزنید.») یک‌بار دیگر مقابل مجسمه سفید ایستادم.

به آرامی گفتم: «خداحافظ پاپا.»

این احساس را داشتم که فردا روز خیلی ویژه‌ای خواهد بود.
زنجیره اتفاقات بعدی به نوعی نشان داد حق با من بود...

در ردیف مقابل در بزرگ شیشه‌ای، توی صف ایستادم. البته لاکوپول واقعا رستوران مورد علاقه من نبود؛ جایی است برای ملاقات که جوان‌ها و خیلی جوان‌ها از آن خوششان می‌آید. توریست‌ها تنها کسانی نیستند که در این مکان افسانه‌ای با پرده کرکره‌ای قرمز در شلوغی بلوار مونپارناس که میخانه‌های بزرگ و مشهور پاریس در آنجا قرار دارد، جمع می‌شوند. تجار و پارسی‌ها نیز دوست دارند برای خوردن یا برای جشن گرفتن به آنجا بروند.
چند سالی بود که شب‌نشینی سالسا، چهارشنبه‌ها در دانسینگ زیر این رستوران برقرار بود، اما بعد از مدتی تب آن فروکش کرد؛ برای همین دیگر بنرهای تبلیغاتی آن دیده نمی‌شود.

با صف جلو رفتم و وارد لاکوپول شدم. هیاهویی پر جنب و جوش به سرعت مرا فراگرفت. پیشخدمت‌ها در حالی که سینی‌های نقره‌ای بزرگ را جابه‌جا می‌کردند، باعث شلوغی میان ردیف میزها شده بودند؛ میزهایی با سفره‌های سفید که زیر تاق بلند رستوران چیده شده بودند. حتی اگر کسی بیهوده دنبال یک گنبد (لاکوپول) واقعی می‌گشت، مجذوب سالن با همان ستون‌های سبز رنگ و لوسترهای آرت دکو می‌شد. رستوران لبریز زندگی بود و خود را به تماشای مشتری‌ها می‌گذاشت؛ انگار مشتری‌ها هم با جان و دل دوست داشتند شگفت‌زده شوند.

خیلی سال می‌شد که به اینجا نیامده بودم و دیدن این همه طراوت و شادابی برایم جالب بود.

یکی از مدیران سالن با خوشرویی میان کسانی که میز رزرو نکرده بودند، کارت‌های کوچک قرمز رنگ توزیع می‌کرد و از آنها می‌خواست کنار بار منتظر بمانند. نام آهنگسازهای شهیر روی آن حک شده بود و هر دو تا سه دقیقه، پیشخدمتی جوان می‌رفت و مشخصا با لذت فریاد می‌زد: «باخ، دو نفر، بفرمایید!» یا «چایکوفسکی، چهار نفر، بفرمایید!» یا «دبوسی، شش نفر، بفرمایید!» مشتری‌های مربوطه، می‌فهمیدند و به سمت میزها هدایت می‌شدند.

یکی از مدیران سالن با شادابی از من پرسید: «عصر بخیر مادمازل، شما رزرو کرده بودید؟» در همین حال یک زن جوان مانتوی مرا گرفته بود و ژتونی به من داد.
— من قرار ملاقاتی با آقای آندره شابانه دارم.

مدیر سالن نگاهی به فهرست بلند بالایش انداخت.

— یک میز برای سه نفر، یک لحظه لطفاً.

به پیشخدمتی دیگر اشاره کرد. این یکی مردی مسن با موهای خاکستری کوتاه بود که لبخند مهربانانه‌ای به من زد.

— ممکنه همراه من بیایید مادمازل؟

قلبم ناگهان شروع به تپش شدید کرد. تا حدود نیم ساعت بعد، من بالاخره رابرت میلر را می‌دیدم؛ رابرت میلری که در نامه‌اش بر این باور بود: «بی نهایت خوشحال می‌شود که به زودی خودم را، از گوشت و استخوان ببیند.»

لباسم را مرتب کردم. همان لباس ابریشمی سبز، لباسی که در کتاب توصیف شده بود؛ لباسی که در آن عکسی که برای میلر فرستاده بودم تنم بود. اصلاً آن را به‌طور تصادفی نپوشیده بودم.

پیشخدمت دقیقاً مقابل یکی از تورفتگی‌های مستطیلی دیوار ایستاد.

— بفرمایید!

آندره شابانه از روی صندلی‌اش برخاست تا به من خوشامد بگوید. کت تیره و پیراهنی سفید به تن داشت و کراوات آبی تیره زده بود.

بلند گفت: «مادمازل بردن! چه قدر خوشحالم که می‌بینمتون... بفرمایید بشینید خواهش می‌کنم.»

یک نیمکت را نشان داد و خودش روی صندلی روبه‌روی من نشست.

— مرسی.

پیشخدمت به آرامی میز را کشید و من سر خوردم روی نیمکت روکش چرمی.

آندره شابانه هم به نوبه خود نشست.

با لبخند مضحکی پرسید: «چی میل دارید؟ شامپاین برای جشن این روز بزرگ؟»

مطمئناً معذب بودم، چیزی آزارم می‌داد، برای حرف‌هایش بود، به خاطر حضور خودش هم.

در حالی که کیف دستی‌ام را به سمت خودم می‌فشردم، پاسخ دادم: «تو زحمت نیفتید، بله، شامپاین خیلی خوبه.»

نگاهش روی بازوان لخت من بالا رفت.

— اگر اجازه داشته باشم که بگویم، شما بی نهایت زیباییید. این لباس خیلی به شما می‌آید، باعث می‌شه چشمانتان درشت‌تر دیده بشه.
— مرسی، شما هم امشب بد نیستید.

— آه، می‌دونید، من امشب یک نقش ثانویه دارم.

آندره شابانه برگشت و به پیشخدمت اشاره کرد: «دو تا شامپاین لطفا!»

— فکر می‌کنم که این منم که نقش ثانویه بازی می‌کنم، ضمن اینکه من مثلاً فقط در حال گذر هستم.

— حالا عجله نکنید. چرا کیفیتون رو توی دستتون گرفتید؟ نویسنده‌تون تا به رعب دیگه یا شایدم کمتر می‌آد اینجا.

قبل از اینکه کیفم را گوشه‌ای بگذارم گفتم: «شما دوست دارید بگید نویسنده «تون».»

آقای شابانه خندید و گفت: «خیلی حُب، نویسنده‌مون.»

پیشخدمت آمد و برایمان شامپاین ریخت، سپس منوها را به ما داد.

آقای شابانه در حالی که منوها را کنار خودش گذاشت گفت: «مرسی، ما هنوز منتظر یک مهمان دیگه هستیم.»

لیوانش را برداشت و دستش را نزدیک آورد تا به سلامتی هم بزنیم. شامپاین یخ بود. در سه جرعه بزرگ آن را تمام کردم و حس کردم عصبانیتم جای خود را با شعف یا بی‌تفاوتی عوض کرد.

— باز هم ازتون ممنونم که این ملاقات رو ترتیب دادید.

شابانه به صندلی‌اش تکیه داد: «ببینید من یکی از طرفداران بزرگ وودی آلن هستم. حتی شروع به یادگیری کلارینت کردم، فقط به خاطر اینکه او هم این ساز را می‌زند. — خنده ریزی کرد. — متأسفانه اشتیاق جدیدم، محکوم به فنا شد، چون هر بار که تمرین می‌کردم همسایه‌ها با لگد به سقف می‌کوبیدند. — سفره سفید روی میز را صاف کرد — یک روزی بود که وودی آلن به پاریس آمده بود تا با آن گروه مضحک جاز خود کنسرت بدهد؛ در سالنی که معمولاً ارکسترهای بزرگ کلاسیک برگزار می‌شد. همه بلیت‌ها فروخته شده بود و من تونستم به جا در ردیف پنجم پیدا کنم. مثل دیگر تماشاگران، موزیک او انگیزه‌ی اصلی من برای رفتن به سالن نبود. آگه راستش رو بخواید، وودی آلن حتی به خوبی نوازنده‌ای در میخانه‌ای در خیابان مونپارناس هم نمی‌تونست بنوازد. اما از نزدیک دیدن این پیرمرد که خیلی از فیلم‌هاش رو دیده بودم، شنیدن ساز اون که مستقیماً برای ما می‌نواخت... لحظات باورنکردنی و هیجان انگیز رو تجربه کردم... — به سمت جلو خم شد و چانه اش را روی کف دستش گذاشت — به جز این به چیز

آزاردهنده بود که حتی تا به امروز هم من رو آزار می‌ده.»

یک لحظه سکوت کرد. من شامپاینم را تمام کرده و هم به جلو خم شده بودم. شابانه خیلی خوب بلد بود داستان تعریف کند. اما همچنان حواسش به همه چیز بود. متوجه شد که لیوان من خالی است، به پیشخدمت اشاره کرد تا باز هم برای ما دو شات دیگر بیاورد.

آندره شابانه گفت: «به سلامتی شما.»

و من بدون مقاومت لیوانم را بالا بردم.

کنجکاو برای دانستن بقیه داستان، تکرار کردم: «حُب، یه چیزی بود که هنوز و تا به امروز شما رو آزار می‌داد.»

جواب داد: «آره. — با دستمال گوشه‌ی لبش را پاک کرد. — اما چه اتفاقی افتاده بود؛ کنسرت که تمام شد، صدای کرکننده دست زدن‌ها بلند شد. مردم از جایشان برخاستند، برخی دیگر پا می‌کوبیدند، برای احترام به این مرد کوچک و نحیف با ژاکت و شلوار مخمل کبریتی که به همان اندازه فیلم‌هایش حالت متواضعی داشت و انگار دست و پایش را گم کرده بود. او می‌خواست برود ولی به دلیل صدای مهیب تحسین و شادی هوادارانش پنج بار برگشت. در همین حال بود که به یکبارهِ یک مرد هیکلی که موهای تیره و لختش پشت گردنش ریخته بود با کت و شلوار مشکی پرید روی سن، انگار بازیگر بود. در یه لحظه، دست وودی آلن بهت‌زده رو گرفت و به او یک کارت و یک خودکار داد تا برایش امضا کند و چیزی بنویسد. وودی آلن دوید و این بار از نظرها پنهان شد.»

آقای شابانه شاتش را تمام کرد و ادامه داد: «من هم خیلی دوست داشتم آن‌قدر پررو می‌بودم که بیرم روی سن، دقیقاً مثل همان غول. بعدها می‌توانستم آن دست‌نوشته را به فرزندم نشان بدهم، متوجه منظوم هستی‌د؟ — نفس عمیقی کشید — الان وودی این پیرمرد دوست داشتنی به آمریکا بازگشته، من همه فیلم‌هایش را دنبال می‌کنم و این احتمال خیلی کمه که یک‌بار دیگر او را با گوشت و استخوانش ببینم. — به من نگاه کرد و این بار هیچ مسخرگی در چشمان قهوه‌ای‌اش ندیدم — می‌بینید مادمازل بردن، من در نهایت، سماجت شما را تحسین می‌کنم. شما می‌دونید چی می‌خواید.»

صدای آرام زنگ تلفن، حرف‌های ستایش‌آمیز درباره‌ی تصمیمم را قطع کرد.

آندره شابانه تلفنش را از جیب کتش در آورد و چرخید: «بیخشید، خودم هستم... چی؟»

نیم‌نگاهی به ساعتم انداختم و در کمال تعجب دیدم ساعت هشت و ربع شده، زمان به سرعت می‌گذشت و رابرت میلر هر لحظه ممکن بود برسد. آقای شابانه با صدای بلند گفت: «آه، خیلی بده، متأسفم! نه، نه. اصلاً مشکلی نیست. من اینجا راحت نشسته‌ام. استرس نداشته باش. — خندید —

باشه، تابعد.»

تلفنش را دوباره در جیبش گذاشت.

— رابرت میلر بود، جایی گیر کرده بود و گفت تا نیم ساعت دیگه نمی‌تونه بیاد اینجا. — با عدم اطمینان به من نگاه کرد. — شما باید منتظر بمونید.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «مهم اینه که بیاد.»

از او پرسیدم رابرت میلر کجا می‌تواند گیر کرده باشد. ضمناً حالا که کتاب نمی‌نویسد چه کار می‌کند. خودم را آماده سؤال‌های دیگر کرده بودم که آندره شابانه مداخله کرد.

— در مورد نامه‌تان به میلر هنوز با من صحبتی نکرده‌اید. چی بود در اون نامه؟

در حالی که یک دسته نازک از موهایم را دور انگشتم می‌پیچاندم، لبخندی به او زدم.

— شما چی رو می‌خواهید بدونید آقای شابانه از انتشارات اوپال؟ محتوای اون نامه به کار شما نمی‌آد.

با سرخوردگی گفت: «آه، بگو، یه مقدار کمتر محافظه کار باش مادمازل بردن. به جز این من خودم در جریان امور بودم.»

— امکان نداره، شما بعد دوباره من رو مسخره خواهید کرد.

چهره‌اش به یکباره حالت معصومیت به خود گرفت.

گفتم: «راستی، راستی، شما آدرس من رو از کجا می‌دونستید؟»

برای یک لحظه فضا متشنج به نظر رسید. سپس زد زیر خنده.

— جزو اسرار حرفه‌ای‌ست. شما برای من هیچ چیز را فاش نکردید، من هم برای شما فاش نمی‌کنم. ببینید، من انتظار یه مقدار حق‌شناسی دارم.

قبل از اینکه آخرین جرعه را بنوشم گفتم: «به خشکی شانس!»

تا زمانی که مطمئن نشوم مرا با رابرت میلر مرتبط خواهد کرد یا نه، یک کلمه هم نخواهم گفت. به خصوص که میلر در مورد یک «راز کوچک» قرار بود با من صحبت کند.

شامپاین داشت کار خود را می‌کرد.

— در هر صورت، من فکر نمی‌کنم نویسنده ما از اینکه مرا اینجا ببیند عصبانی شود. جواب نامه مرا خیلی مهربانانه داد.
— واقعا؟ پس نامه شما باید بی نهایت غیرقابل مقاومت باشه.

بدون اینکه صفتی به کار ببرم پرسیدم: «شما میلر را خوب می‌شناسید؟»

— آره، خیلی دقیق. — نمی‌دانستم که آیا باید به اینکه در لبخند آقای شابانه کنایه وجود دارد شک کنم یا اینکه لبخندش ثمره تصورات من بود؟ — ما الزاما دوستان نزدیکی نیستیم، من اون رو از برخی نظرها، قدری عجیب‌غریب می‌بینم، اما مطمئنم که جزئیات پیچیدگی‌های مغزش رو می‌شناسم.
— جالبه!

به نظر خودش، مشخصا از جایگاه بالایی به عنوان ویراستار برخوردار بود.

در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد، گفت: «امیدوارم.... پیشنهادتون رو بگید... دیر شد! مثل یه اسب گرسنه‌ام. پیشنهادتون چیه سفارش بدیم؟»
با شک گفتم: «نمی‌دونم... چیزی به نظرم نمی‌رسه...»

ساعت هشت و نیم بود و حس کردم کم کم من هم گرسنه می‌شوم.

آندره شابانه قبل از اینکه به پیشخدمت اشاره کند گفت: «در این مورد من تصمیم می‌گیرم و سفارش می‌دم. دو تا، نه، سه تا خوراک گوشت بره با ادویه کاری هندی لطفا به همراه اون نوشیدنی... شاتولافیت.»

پیشخدمت منو را گرفت، سبد نان را روی میز گذاشت و گفت: «حتما.»

آقای شابانه تأکید کرد: «خوب است که شما اینجا هستید. نظر کارشناسی شما در مورد این طعم افسانه‌ای گوشت بره که حال آدم را به‌طور مشخص دقیقه به دقیقه بهتر می‌کنه، برای من مهمه.»

او سپس هندی‌ها را به من نشان داد که شبیه ماهاراجه‌ها لباس پوشیده بودند و در راهروهای سالن‌های رستوران در حالی که کالسکه‌هایشان را هل می‌دادند، در رفت و آمد بودند.

نزدیک ساعت نه شب، تلفن آندره شابانه دوباره زنگ زد و رابرت میلر، قرارش در لاکوپول را لغو کرد. برای رفتن خیلی دیر شده بود، گرچه یک لحظه هم به آن فکر نکردم.

ما باز هم با ظرافت تمام، لیوان گوارایی بوردو نوشیدیم و خوراک گوشت بره معروف را خوردیم (که به نظر من آن‌قدرها هم ویژه نبود و در کنارش

موز، سیب و نارگیل بود) و ته سیگارهایمان را در بشقاب‌هایمان تکاندیم.

آقای شابانه وقتی خبر را داده بود، لازم دید با توجه به تردید اندک من ناراحتی خودش را بیان کند. به شکل وحشتناکی ناامید شدم و لیوان صراحی شکل را در دستانم فشردم.

در نهایت تأکید کرده بود: «چه حیفا!»

من پیش از آن گفته بودم: «من نگرانم که ما فقط برای خوردن کاری به اینجا آمده باشیم.»

نگاهش نوعی ناامیدی ریاکارانه داشت، گفته بود: «امیدوارم قصد نداشته باشید مرا اینجا با این کوه گوشت و بطری نوشیدنی تنها بذارید.»

سرم را تکان دادم و جواب دادم: «نه، البته که نه. شما تقصیری ندارید...»

یک جرعه دیگر نوشیدم و به زور خندیدم.

بیخودی آمده بودم. از کار زده بودم، حمام رفته بودم، موهایم را مرتب کرده بودم، پیراهن سبزم را آماده کرده بودم. بیخودی جلو آینه ایستاده بودم و به جملاتی

که می‌خواستم برای رابرت میلر بگویم فکر کرده بودم. من در نزدیک‌ترین فاصله با هدف بودم... چرا حتی یک‌بار هم آرزوهای من به سرانجام نمی‌رسید؟

شابانه همدردی کرد: «خدای من، خدای من. شما به طور وحشتناکی ناامید شده‌اید. — سگرمه‌هایش را درهم کشید. — آه، گاهی فکر می‌کنم باید این میلر رو به

شیطون حواله داد! این اولین باری نیست که قرارش رو در لحظه آخر کنسل کرده. — چشمان قهوه‌ای‌اش به من خیره ماند و خندید. — و حالا شما گرفتار ویراستار

نادانش شدید و معتقدید بیخودی تا اینجا آمده‌اید و اینکه کاری آن‌قدرها هم که همه می‌گویند ویژه نیست... — آهی کشید. — منصفانه نیست. اما اعتراف

کردید که شراب فوق‌العاده بود!»

— بله، اعتراف می‌کنم که فوق‌العاده بود.

آندره شابانه برای اینکه از ناراحتی من کم کند، خیلی به تب و تاب افتاده بود و من از این بابت از او ممنون بودم.

— ببین، مادمازل بردن، اینجوری ناراحت نباش. شما حتماً به روز نویسنده‌تون رو می‌بینید، مشکل فقط زمان است. به جز این، او برای شما نامه نوشته، این

هیچی نیست، شما هیچی نمی‌بینید؟

با حالت پرسشگرانه شانه‌هایش را از هم باز کرد.

در حالی که توی فکر بودم و لب‌هایم را می‌گزیدم، تأیید کردم: «چرا هست.»
حق با شایانه بود. هیچ چیز از بین نرفته بود. ضمن اینکه در نهایت، خیلی بهتر بود که رابرت میلر را تنها می‌دیدم. در رستوران خودم. شایانه به جلو خم شد.

— می‌دونم که من جایگزین خوبی نیستم برای آقای میلر، اما هر کاری که بتونم می‌کنم از این شب‌نشینی خاطره بدی در ذهن‌تان ایجاد نشه، حالا شما به من یک لب‌خند کوچک هدیه کنید. — آرام دستم را گرفت و برای مدت طولانی که لازم بود نگه داشت. — شما به دست سرنوشت اعتقاد دارید مادام‌زل بردن... در موردش چی فکر می‌کنید؟ از اینکه ما دوتایی اینجا دست در دست هم همدیگر رو پیدا کرده‌ایم، نمی‌تونید حس عمیقی داشته باشید؟
چشمکی به من زد و من قبل از اینکه دستم را بکشم و روی دستش بزنم، علیرغم میل باطنیم خندیدم.
— همه مردم این‌جوری هستند، شما انگشت کوچکی به اونها می‌دید، ولی اونها همه دست رو می‌خوان. چه توقع زیادی از سرنوشت، آقای شایانه! برایم مقداری شراب بریزید.

مهمانی شایانه بهتر از آن چیزی که انتظار داشتم پیش رفت. اورلی بردن به‌طور مشخص خیلی با اضطراب به لاکوپول آمد، اما خوش‌اخلاق بود. پنج دقیقه زودتر رسید و من از اینکه او همان لباس ابریشمی‌سبز را به تن کرده بود، لب‌خند می‌زدم.
او خیره‌کننده بود و من برای اینکه چشمانش را ندزد، مجبور بودم به اوضاع مسلط شوم. یک مقدار شوخی کردم که گذر زمان برایش طولانی نباشد و او در همان اول چنان خودش را به اثبات رساند که فکرش را هم نمی‌کردم.

سپس سیلوسترو طبق قرار به تلفنم زنگ زد. او قبول کرده بود این کار را بکند، بدون اینکه در موردش سؤال بپرسد.

پرسیدم: «باشه، چی شده؟»

— آه، خیلی بده، متأسفم!

— نه، نه. اصلاً مشکلی نیست. من اینجا راحت نشسته‌ام. استرس نداشته باش.

— به تو هم خوش بگذره... تابعد.

اورلی بردن تأخیر را باور کرد و من شامپاین سفارش دادم. ما می‌نوشیدیم و صحبت می‌کردیم. ناگهان مرا وحشت‌زده کرد و پرسید که آدرسش را از کجا پیدا کرده‌ام. خوشبختانه توانستم عنان امور را در دست بگیرم، اما به قیمت مخفی ماندن رازهای کوچک تمام شد. حتی یک کلمه هم در مورد

محتوای نامه‌ای که من برایش نوشته بودم صحبت نشد. به عبارت دیگر، او حتی برایم فاش نکرد که رابرت میلر را به رستوران کوچک زیبایش دعوت کرده. ساعت نه و ربع، در حالی که مشغول خوردن کاری بودیم و مادمازل بردن داشت برایم توضیح می‌داد چرا به قضا و قدر اعتقاد ندارد، سیلوسترو دوباره به من زنگ زد.

— حُب، حتما الان تو مشتته؟

من آهی کشیدم و دستم را با ژستی نمایشی داخل موهایم فرو بردم.

— نه امکان نداره... اه، خیلی نامردیه!

سیلوسترو زد زیر خنده:

— تیکه رو رها نکن پیرمرد!

— منو ناامید کردی آقای میلر، ولی با وجود این نمی‌تونید... یه سری اینجا بزنید؟

زیرچشمی مادمازل بردن را نگاه می‌کردم که قاشق و چنگالش را روی میز گذاشت و با نگرانی به من نگاه کرد.

— آره... نه، اوهوم. می‌خوام بگم... من از قبل قرار گذاشته بودم...

سیلوسترو با مسخرگی گفت: «ارابهات رو نگه دار. تو باید گوش بدی. دعوت محترمانه‌ای بود، اما نه، من نمی‌آم. برات یه شب دوست‌داشتنی با عروسکت آرزو می‌کنم.»

— حداقل تا ساعت دو... کاملاً خسته و داغون... آهان... اوهوم... اوهوم... حُب حالا در این مورد نمی‌شه کاریش کرد... بله... حیفه... گوش کن...

با صدای آرام‌تری ادامه دادم: «وقتی خواستی برگردی به من خبر بده.»

سیلوسترو قبل از این که قطع کند گفت: «برو، تمومش کن، بسه دیگه برای الان، چائو، چائو.»

— اوکی... نه، من کاملاً درک می‌کنم... اوکی... مشکلی نیست... به امید دیدار رابرت.

تلفن را کنار بشقابم گذاشتم. مادمازل بردن مستقیم زل زده بود توی چشم‌هایم.

نفس عمیق کشیدم و گفتم: «میلر کنسل کرد. حالا یه نگرانی وجود داره. اون تا حدود دو ساعت دیگه نمی‌تونه بیاد و در عین حال خسته‌است. گفت که این‌جوری فایده نداره و خیلی هم دیره، برای اینکه صبح خیلی زود باید بیدار بشه.»

لیوان شراب را محکم گرفته بود گویی آب حیاتش باشد. در آن لحظه ترسیدم که بخواهد بلند شود و برود. با حال پشیمانی تأکید کردم: «واقعا متأسفم. شاید دعوت به اینجا ایده خوبی نبود.»

بدون اینکه روی صندلی تکان بخورد، سرش را تکان داد و مرا مطمئن کرد که کاری نمی‌توانستم بکنم. حالم خوب نبود. چه کار می‌کردم؟ نمی‌توانستم رابرت میلر از توی کلاهم دربیارم. به جز این، من که اینجا هستم.

برای تسلی دادن به مادمازل بردن، به شوخی و کنایه در مورد دیدگاهش در مورد قضا و قدر صحبت کردم. دستش را گرفتم، اما دستش را پس کشید و روی دستم زد. انگار نوجوانی بی‌ادب بودم.

سپس از من پرسید رابرت میلر وقتی که کتاب نمی‌نویسد چه می‌کند، و من جواب دادم که دقیقا نمی‌دانم و اینکه او مهندس است و هر روز باید به عنوان مشاور برای سازندگان اتومبیل کار کند.

سپس با اشتیاق گوش دادم که برایم توضیح می‌داد چه چیزهای فوق‌العاده‌ای از این کتاب رابرت میلر دریافته است، چه قدر برایش غیرقابل باور است و برای او لحظات خوبی ساخته، و کدام قسمت‌های کتاب او را خندانده یا تحت‌تأثیر قرار داده است. مستانه به حرف‌های دلپذیرش گوش می‌دادم و به چشمان سبز تیره‌اش که مملو از مهربانی بودند نگاه می‌کردم.

چندین بار وسوسه شدم که اعتراف کنم، کسی که باعث نجات روحش شده من بودم. اما ترس از اینکه از دستش بدهم قبل از اینکه شانس به دست آوردنش را داشته باشم، برایم سنگین بود.

بنابراین وقتی در مورد تلاقی قهرمان و رستوران در رمان به من اعتماد کرد، وانمود کردم متعجب شده‌ام. البته تردید داشت، اما نوعی اعتماد شکل گرفته بود که در حال زیاد شدن بود.

پرسید: «حالا متوجه هستی چرا من باید این مرد را ببینم؟»

سرم را به عنوان تأیید تکان دادم.

به‌علاوه، من تنها مالک کلید این «راز سرنوشت» بودم؛ رازی که توضیح آن به قدری ساده بود، که اورلی بردن فکرش را هم نمی‌کرد؛ حتی با وجود

این که سرنوشتش را تحت تأثیر قرار می‌داد.

اگر آن زمان، این رمان را با اسم و عکس خودم چاپ می‌کردم، دختر جوان با چشمان سبز و لبخند دلبرانه که او را از پشت شیشه‌ی رستوران‌ش دیده بودم و به عنوان قهرمان انتخاب کرده بودم، در من مردی را می‌دید که سرنوشت برایش فرستاده است. و همه چیز می‌توانست نورعلی‌نور باشد. با توجه به شرایط، به خاطر دروغ محکوم بودم و باید با نویسنده‌ای مصنوعی می‌جنگیدم؛ البته نه کاملاً مصنوعی، چرا که من با ناراحتی سؤال بعدی مادمازل بردن را به یاد آوردم.

در حالی که با چنگالش آخرین تکه بره را برمی‌داشت، متفکرانه پرسیده بود: «از خودم می‌پرسم چرا این زن میلر را ترک کرد. اون یه مهندس موفقه، به نظر می‌رسه باید شخصیت گرم و طنازی داشته باشه، اگر اینجوری نبود، نمی‌تونست این رمان رو بنویسه. به جز اینها، به نظرم از نظر فیزیکی هم خارق‌العاده است. می‌خوام بگم او می‌تونست کم‌دین بشه، نه؟ به چه دلیلی می‌شه همچین مرد جذابی رو ترک کرد؟»

لیوانش را خالی کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره آن را پر کرد. اگر به نظر او، این دندانپزشک فیزیک خارق‌العاده‌ای دارد، همه چیز برای من پیچیده‌تر می‌شود. خوشبختانه او هیچ‌گاه سام گلدبرگ را نخواهد دید! اما این چیزی نبود که من بتوانم از آن فرار کنم...

متحیر گفته بود: «چی شد؟ چرا یه دفعه عصبانی شدید؟ چیزی گفتم که نباید می‌گفتم؟»

— خدای من، نه... — به نظرم رسید که حالا وقت آن است که مقداری قهرمان فوق‌العاده و تا این حد جذاب او را از تخت پایین بکشم. — با لحن بلیغ توضیح دادم: «ظواهر گاهی گول‌زننده هستند، نه؟ از طرفی، یک فیزیک دلیپز همه چیز نیست. به نظر من، زن او واقعا زندگی راحتی با اون نداشت. این چیزیه که در مورد میلر، به‌عنوان یک نویسنده به نظرم می‌آد.»

به نظرم رسید مادمازل بردن خوشش نیامد.

— واقعا زندگی راحتی نداشت؟ شما از اون چی می‌دونید؟

— آه، هیچی، مزخرف گفتم...

سپس با صدای بلند خندیدم، انگار می‌خواستم ناراحتی‌ام را که به شدت عیان شده بود، پنهان کنم. تصمیم گرفتم موضوع بحث را عوض کنم.

— شما واقعا می‌خواهید تمام شب رو در مورد رابرت میلر صحبت کنید؟

— ما هر دو به همین دلیل اینجا هستیم، به جز این، اون ما رو اینجا کاشته...

من بطری شراب را برداشتم و برای خودم ریختم. گفتم: «چیزی که برای من خیلی جذابه، اینه که بدونم زنی به دلربایی شما، چرا هنوز ازدواج نکرده. چه مشکلی دارید؟»

اورلی سرخ شد و گفت: «آها! شما چه طور؟»

— شما از من پرسیدید چرا یه مرد به دلربایی من هنوز ازدواج نکرده؟ چه مشکلی دارم؟

اورلی یک جرعه دیگر از شراب قرمز نوشید. لبخندی متزلزل صورتش را باز کرد. آرنجش هایش را به میز تکیه داده بود و از میان دست هایش به من نگاه می کرد. — مشکل ها.

— هوووممم... چیزی که ازش می ترسم. بذار فکر کنم. — دستش را گرفتم و با انگشتانش شمردم — می خورم، می نوشم، سیگار می کشم، با زنان زیبا در روز روشن در خیابان می گردم... کافیه برای شروع؟

دستش را پس کشید و در حالی که سرش را تکان می داد خندید.

در نهایت، او دیگر در مورد رابرت میلر سؤال نکرد و سؤالات در مورد خودمان بود. یک نوع همدلی ایجاد شد که تقریباً دیدارمان را شبیه قرار ملاقات واقعی کرد. وقتی پیشخدمت نزدیک شد و پرسید چیز دیگری می خواهیم، یک بطری دیگر شراب سفارش دادم. من در آسمان هفتم بودم تا زمانی که فاجعه ای پیش بینی نشده، اهداف رمانتیک مرا خراب کرد.

هنوز با خودم حساب می کردم که تا این نویسنده ی مرموز به طور کامل از بین نرفته جایگزین آن شوم، اگر این پیرزن عجیب خودش را به میز ما دعوت نمی کرد. یک، دو، سه... اینجا پاریس است. ده — دوازده تا از پیشخدمت های رستوران دور هم جمع شده بودند و در گوشه ای از سالن نیم دایره ای شکل داده بودند. آنها با صدای بلند این جمله را می خواندند که شبیه سرود جنگی طنین انداز بود و هر شب می شد آن را در لاکوپول شنید (بعضی شب ها بیش از یک بار)، چون در میان مشتری های بی شمار، همیشه تولد یکی هست.

نیمی از سالن نگاهشان جلب شد به پیشخدمت ها که کیک بزرگی را که روی آن تعداد زیادی شمع بود کشان کشان به سمت میز مربوطه می بردند؛ شمع هایی جادویی که نور از آن فوران می کرد، شبیه یک آتش بازی کوچک. میز دو ردیف پشت سر ما بود و اورلی بردن سرش را برگردانده بود تا بهتر ببیند.

به یکباره بلند شد و شروع کرد به علامت دادن به کسی.

با تعجب برگشتم و پیرزنی چابک را دیدم که پیراهنی یاسی رنگ به تن داشت. پشت میزی نشسته بود و مقابلش کوهی از صدف بود و دست همه پیشخدمت‌ها را می‌فشرد. سپس او هم به نوبه خود به سمت ما برگشت و هیجان‌زده اشاره کرد.

از او روی بردن پرسیدم: «شما این زن را می‌شناسید؟»

قبل از اینکه دوباره با دست به پیرزن اشاره کند با شور و اشتیاق فریاد زد: «بله، البته! او خانم دینسمور است، دیروز در قبرستان با او آشنا شدم. به نظر شما خیلی مضحکه؟»

در حالی که لبخند زده بودم، سرم را تکان دادم. «به نظرم خیلی مضحک نیست.»

ساعت ده و نیم بود و این حس بد را داشتم (چرا که فکر می‌کردم) که به پایان خلوت زیبایمان رسیده‌ایم.

چند دقیقه بعد من با خانم دینسمور آشنا شدم؛ یک آمریکایی هشتاد و پنج ساله که به سمت ما آمده بود در حالی که ابری از ادکلن او را فراگرفته بود. بیوه یک رهبر ارکستر و مادر یک مهندس بود که در آمریکای جنوبی پل می‌ساخت. مادر بزرگ سه تا فرشته بود و با موهای بافته بلوند مدل تعدادی از هنرمند بود که همراه با آقای دینسمور همیشه جشن‌های مهیج لاکوپول برگزار می‌کردند و همه آنها اسیر خاک شده بودند.

تصور کنید به یکباره چندین نفر دور میز شما می‌نشینند و اجازه حرف زدن به کسی نمی‌دهند. گفت‌وگوهایی که در جریان بود، آرام‌آرام ضعیف شد، بقیه سوژه‌ها مثل شمعی که به خاموشی می‌رود، کمرنگ شدند و بعد از حداکثر پنج دقیقه، همه با علاقه به داستان و حکایت‌هایی در مورد تعدادی از شخصیت‌های جذاب گوش می‌دادند که مسلماً سرگرم‌کننده بودند و قطع کردن آن مشکل بود.

نگران بودم که خانم دینسمور یکی از این شخصیت‌ها نباشد.

وقتی این هشتادساله با گیس‌های خاکستری نقره‌فام و لب‌هایی که با رژ لب سرخ شده بودند بین ما جا گرفت و فریاد زد: «یک سورپرایز آسمانی! عزیزم. باید به افتخار هم بولینژه بنوشیم!» تازه توانستم توجه او را به خودم جلب کنم.

به سرعت برایمان شامپاین سرو کردند، در لیوان‌های بزرگ مملو از تکه‌های یخ و به سرعت مشخص شد که خانم دینسمور بدون شک مورد علاقه آلن، پی‌یر، میشل، ایگور و تمام پیشخدمت‌ها بود. ناگهان میز ما مرکز توجه کارمندان لاکوپول شد. پس از اتمام، سکوت حاکم شد!

بعد از دو شات شامپاین، تسلیم شدم و اجازه دادم جذابیت این پیرزن که بی‌وقفه حرف می‌زد روی من هم اثر کند. نگاه می‌کردم و شیفته پر کلاه

بنفشش شدم که با هر حرکتش چپ و راست می‌شد. اورلی بردن به دهان خانم دینسمور چسبیده بود و به نظر می‌رسید از حرف‌هایش به طور شگفت‌انگیزی لذت می‌برد، هر بار که با شنیدن تجربه‌های خنده‌دار این بانوی جذاب زیر خنده می‌زدیم، نیم‌نگاهی به من می‌کرد. زیاده‌روی کرده بودیم، زیاد خندیده بودم، و از یک زمانی به بعد من هم مثل دیگران سرگرم شده بودم.

هر از گاهی، خانم دینسمور سخنرانی‌اش را قطع می‌کرد تا یکی یکی مشتری‌های رستوران را برانداز کند (در کمال تعجب با وجود سن زیاد خیلی خوب می‌دید). از ما خواست جشن تولدمان را در لاکوپول برگزار کنیم («شما حتما باید این کار رو بکنید، همیشه لذتبخشه.») سپس تاریخ تولدمان را پرسید. (فهمیدم که تولد اورلی بردن ۱۶ دسامبر حدود دو هفته بعد است) و با احترام برایش دست زد.

پیرزن تکرار کرد: «۲ آوریل و ۱۶ دسامبر، حمل و قوس، دو نشانه آتش یک تفاهم کامل!»

من صورفلکی را به طور مشخص نمی‌شناختم ولی طبیعتاً در این مورد حق را به او دادم. لحظاتی بعد خانم دینسمور به ما گفت که خودش در آخرین روز برج عقرب به دنیا آمده است و زنان برج عقرب همزمان معنوی و خطرناک هستند.

لاکوپول کم‌کم خالی شد و کسی به جز افرادی که دور میز ما به نوشیدن و خندیدن ادامه می‌دادند، نماند. مشخصاً خانم دینسمور در نوع خودش بهترین بود. درحالی که یکی از پیشخدمت‌ها برایمان شامپاین می‌ریخت، خانم دینسمور با تعجب گفت: «این میز رو می‌بینید که اینجاست، مگه قبلاً اون طرف نبود؟ خُب، مهم نیست... من همیشه جشن تولدم‌هایم رو روی این میز برگزار می‌کردم با اوژن.»

پرسیدم: «اوژن چی؟»

بدون مکث گفت: «البته که یونسکو... چه کس دیگری ممکنه؟ آه. او گاهی یه جور ملاحظت غیرقابل توصیف داشت... نه فقط در نمایشنامه‌هایش! حالا اون هم در مونپارناس است، طفلکی. هر از گاهی به دیدارش می‌روم. — چشمان ریز روشنش حالت فکورانه گرفت — هنوز اون رو کامل به خاطر دارم. اون شب — متأسفانه تاریخش را فراموش کردم — یه پیشخدمت دست و پا چلفتی دو بار شراب قرمز را روی کت خاکستری روشن اوژن ریخت. می‌دونید چی بهش گفت؟ مهم نیست. الان درست که فکر می‌کنم رنگ این کت شلوار هیچ وقت به این زیبایی نبوده!»

خانم دینسمور سرش را به عقب برگرداند و از خنده‌ای که شبیه جیغ بود منفجر شد. پر کوچک روی سرش می‌رقصید انگار که داشت پرواز می‌کرد. بعد از شخم زدن زندگی شخصی اوژن یونسکو و حکایتی که در هیچ یک از بیوگرافی‌های او یافت نمی‌شود، خانم دینسمور به سمت من برگشت.

— و شما، مرد جوان. چی می‌نویسید؟ اورلی به من گفته که شما نویسنده‌اید. یه شغل فوق‌العاده! بدون اینکه منتظر جواب من باشد اضافه کرد: «من باید اعتراف کنم که به نظر من نویسنده‌ها خیلی کمتر از کم‌دین‌ها و نقاش‌ها جذاب هستند.» سپس به سمت اورلی خم شد و لب‌های سرخ جیغش را نزدیک گوش زیبای مادمازل بردن برد (که حالا به نظرم می‌آید مقداری بلبله است) و گفت: «عزیزم. این مرد خیلی خوبه.»

اورلی دستش را جلو دهانش گرفت و زد زیر خنده، به نظرم آمد خوشحالی او بیشتر برای این بود که پیرزن مرا نویسنده فرض کرده بود. اما در واقع، من نویسنده بودم، گرچه ادیبی بزرگ نبودم، و صد البته خیلی هم خوب بودم. بی‌خیال و رها من هم همراه این دو زن شروع کردم به خندیدن. خانم دینسمور لیوانش را بالا آورد.

— پسر من می‌دونی، به نظرم شما خیلی دوست داشتنی می‌آیید. این را گفت و آهسته با دستان پر از انگشتر به روی پای من زد؛ انگشترهایی که روی هر کدام سنگ‌های بزرگ قیمتی وجود داشت. — من رو خیلی ساده لیز صدا کن.

نیم ساعت بعد، ما لاکوپول را با پایانی خوش ترک کردیم و یک تاکسی مشترک گرفتیم. لیز اصرار داشت که کرایه را او باید حساب کند به این دلیل که «تولد من بوده». راننده اول مادمازل بردن را رساند که سرش را به آرامی روی شانه من گذاشته بود. سپس نوبت من بود و نهایتاً خانم دینسمور که جایی در ماره (۷۵) زندگی می‌کرد.

اتفاقات آن‌جوری که من امیدوار بودم پیش نرفت، با وجود این من هیچ‌وقت مهمانی شبانه‌ای به این مفرحی نداشته بودم، همه چیز کامل بود. یک هفته بعد، یکشنبه بعد از ظهر با آدام گلدبرگ روی صندلی چرمی قرمز کافه رستوران «ناشران» نشسته بودیم، با او در مورد اورلی بردن و به هم پیچیدگی‌هایی که در هفته‌های اخیر زندگی‌ام را فراگرفته بود صحبت می‌کردم.

منتظر سام بودیم. دندانپزشکمان با آدام به سفر آمده بود، ولی به شام دومارس (۷۶) رفته بود تا برای بچه‌هایش مجسمه‌های براق مینیاتوری برج ایفل بخرد. بعد از اینکه برایش درباره‌ی مهمانی لاکوپول و تلفن‌های الکی سیلوسترو صحبت کردم، با صدای بلند گفت: «هی پسر! تو داری در میدان مین پیش می‌روی، امیدوارم خودت متوجه باشی. تو نمی‌تونی یه مقداری کمتر دروغ بگی؟»

جواب دادم: «تو دیگه هیچی نگو! من این حرفها رو به تو گفتم چون هم اسم مستعار و هم عکس نویسنده، ایده‌ی تو بود.»
برایم غیرعادی بود که ببینم دوستم نگران است؛ اینکه ببینم او خشکش زده است.

— هی آدام! چی شده؟ تو همیشه خودت می‌گفتی که نباید طبق آداب راهبها عمل کنم و ادای مردان بزرگ رو دربیارم.
حس دلجویی به خود گرفت و گفت: «باشه، قبوله. تا حالا، همه چیز در حیطه کاری بود. اما حالا این مسائل جهت‌گیری خیلی شخصی داره، از این خوشم نمی‌آد.
— روی دسته صندلی ریتم گرفت — عزیزم صادقانه بگم، این کارای تو داره خطرناک می‌شه. می‌خوام بگم او یه زنه، آندره. احساسات داره. به این فکر کردی روزی
که اون بفهمه بازیش داده‌ای چی می‌شه؟ بفهمه که او را آگاهانه گول زده‌ای؟ موجی علیه‌ات راه می‌اندازه، از آقای مونسینیاک شکایت می‌کنه. بعد تبدیل می‌شی
به سیبل حملات.»

در حالی که سرم را تکان می‌دادم، اطمینان دادم: «برنامه‌ریزی من بتونی است. اورلی هیچ‌وقت واقعیت رو نمی‌فهمه، اگه تو چیزی بهش نگی.»

از آن شب‌نشینی تا الان وقت کافی داشتم که به حوادث آتی فکر کنم. قصد داشتم تا نامه‌ی دیگری از رابرت میلر به مادمازل بردن برسانم که در آن یک قرار
ملاقات دیگر در «گیلاس‌پزان» پیشنهاد شده: روز تولد اورلی بردن.
نامه باید مستقیماً از انگلیس به دستش می‌رسید. باید به آدام اعتماد می‌کردم که بعد از این مراسم نقد و بررسی، نامه را در یک صندوق پست در لندن بیندازد.
«چرا رابرت میلر خودش را یک‌بار دیگر نشان نمی‌دهد؟» دیگر نگران این سؤال نخواهم بود. من به‌خوبی می‌دانستم که در آن شب، من در جایش خواهم نشست،
به دلیلی که هنوز برایش بهانه‌ای جور نکردم. در هر صورت، من حساب کردم که در این مورد مشخص، نمی‌توانم عامل این لغو قرار ملاقات جدید باشم که باید بعد
از رسیدن من به سرعت اتفاق بیفتد.
اگر من عامل لغو ملاقات می‌شدم خیلی شک‌برانگیز می‌شد.

نشستن با مدیربرنامه‌های انگلیسی رابرت میلر در یک کافه رستوران؛ جایی که موردعلاقه ناشران و مدیران انتشارات بود، آنجا در مورد ادبیات کم و بیش سطح
بالا با هم بحث می‌کردند، مقابل قفسه‌های کتاب که از دیوار بالا رفته، ایده‌ای بود که ناگهان به‌ذهنم رسید و بیش از پیش از آن خوشم آمد. اما باید باز هم روی
این ایده کار می‌کردم، برای اینکه آدام گلدبرگ هم در آن شرکت داشت. ایده را برای خودم نگه داشتم و به حرفهای دوستم گوش دادم که از تردیدهایش
می‌گفت.

— و اگر عشق تو متوجه برنامه نقد و بررسی بشه و بیاد؟ ما نمی‌تونیم برادرم رو در جریان دروغ‌بافی‌های عاشقانه تو قرار بدیم، این دیگه خیلی پیچیده می‌شه. سام تا همین‌جا هم هدفش از سفر به پاریس رو از زنش مخفی کرده و قبل از اینکه تو سؤال بپرسی، جواب می‌دم: «نه. او نمی‌تونه ریشش رو بتراشه. زن برادرم ریش اون رو دوست داره، اگه بتراشه، ممکنه که فکر کنه پای یه معشوقه در میونه، و سام این ریسک رو نمی‌کنه.»

— باشه، من تسلیمم. در واقع، بد هم نیست که یه نویسنده تراشیدن ریش رو بی‌خیال بشه. نه؟ اما او نباید شلخته باشه. اون زن نداره و تنها در کلبه‌ی احمقانه‌اش با سگ کوچکش راکی زندگی می‌کنه. یادت می‌آد؟

(در آن دوره که ما داشتیم بیوگرافی نویسنده را می‌نوشتیم، آدام خیلی علاقه‌مند بود که «راکی» را بسازد. او مطمئن بود که «زنان در برابر سگ‌های کوچک ملوس، نقطه ضعف دارند. این باعث موفقیت بزرگی می‌شود!»)

آدام در حالی که کلافه شده بود به ساعت نگاه کرد و گفت: «تو فقط حرفت رو تکرار می‌کنی. بگذریم، حالا اون داره چی کار می‌کنه؟»
هر دوی ما حواسمان به سمت در بود. اما سام گلدبرگ دیر کرده بود. آدام یک جرعه از اسکاچ بالا رفت و به صندلی‌اش تکیه داد.

— چه دردناکه که آدم نمی‌تونه هیچ‌جا سیگار بکشه! هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردم که فرانسوی‌ها همچین قانونی بذارند. «همیشه، آزادی»، آره؟
— آره، از بخت بد. برادرت حداقل از موضوع رمان باخبره؟

آدام قبل از اینکه دوباره ترسش را مطرح کند، با سر به آشپز اشاره کرد:

— خب، حالا اگه مادمازل بردن به جلسه نقد و بررسی کتاب بیاد، چه می‌کنی؟
خنده‌ی تلخی کردم.

— آدام، اون آشپزه. در عمرش یه بار یه رمان خونده که دست بر قضا کتاب من بوده. از اون دسته آدم‌هایی نیست که مراسم ادبی رو پیگیری کنه، می‌فهمی؟ به‌علاوه این جلسه در کتابفروشی کوچکی در لیل‌سن‌لویی برگزار می‌شه. اونجا واقعا محله نزدیکی به اون نیست. حتی اگه اون مصاحبه را در فیگارو ببیند، یه روز از سخنرانی گذشته تا اون موقع، اجی مجی لاترجی، همه چی تموم شده.

برای اولین بار در زندگی‌ام خوشحال شدم از اینکه بخش فروش به قول میشل اوتوی «خوب» عمل نکرده بود. گفته بود: «البته اگر رابرت میلر تا این حد ناشناخته نبود، کتابفروشی‌ها اون رو رها نمی‌کردند.» او پشت آن عینک سیاهش حالت ناراحتی داشت. «در این شرایط ما می‌تونیم خیلی خوشحال باشیم که با کتابفروشی کاپریکورن همکاری می‌کنیم. صاحب اون پیرمردی خوش اخلاقه که مرتب این رمان رو می‌بره و مشتری‌های دائمی داره.»

فروشگاه اون همیشه پر از کتابه.»
به نظرم رسید که ما هم باید از این بابت خوشحال باشیم.
آدام کاملاً پیروز نشده بود.

تکرار کرد: «اجی مجی لاترجی.» — با لهجه انگلیسی‌اش آوای عجیبی داشت. — خدا کمکت کنه آندره، با این حال داشتم فکر می‌کردم که بهتره بی‌خیال این داستان با مادمازل بردن بشی. به نظرم این داستان اونجوری که برام تعریف کردی، یه مقداری احساسی، بلکه عجیب‌گریبه. تو نمی‌تونی خیلی ساده بی‌خیالش بشی؟»
— نه.
— باشه.

یک لحظه ساکت شدیم.

در نهایت سکوت را شکستم: «من رو بفهم آدام. این هر زنی نیست. شبیه هیچ کس نیست! یکی و فقط یکی. او اصلاً عجیب نیست. فقط تخیلی قوی داره و به قدرت‌های ماورایی باور داره، به «قسمت» ایمان داره.»
سه قاشق چایخوری شکر توی اسپرسو ریختم و یک جرعه از نوشیدنی داغ خوردم.
آدام آهی کشید: «قسمت...»
— آره، چه مشکلی داره؟ در هر صورت، من به زودی رابرت میلر رو می‌کشم. وقتی که در حال خوردن شام در «گیلاس‌پزان» هستم، این رابرت میلر تاریخ گذشته، سن را ترک می‌کنه.

آدام ایستاد و هشدار داد: «می‌خوای بگی دیگه نمی‌نویسی؟»

— همین‌طوره، این زندگی دوگانه استرس زیادی داره، من جیمز باند نیستم.

— دیوونه شدی؟ حالا که رمانت داره فروش می‌ره، می‌خوای تسلیم شی؟ چند تا از اونا رو فروختید؟ پنجاه هزار؟ یک دلیل منطقی بیار. تو خوب می‌نویسی و خیلی احمقی اگر نخوای مزرعات رو شخم بزنی. این اسم هنوز پتانسیل داره. به‌علاوه بازار بین‌المللی راه افتاده، من در دفتر اولین پیشنهادها رو از کشورهای آلمان، اسپانیا و هلند گرفته‌ام. این روند نباید متوقف بشه، حرفم رو قبول کن. رمان دوم بر فراز قله‌ها

خواهد بود، ما از اون یه اثر پرفروش می‌سازیم.

— تو رو خدا بس کن! مونسینیاک یه روز موضوع رو می‌فهمه.

آدام تعجب کرد: «تو نمی‌خوای پرفروش بشی؟»

با آرامش گفتم: «با این شرایط نه، تو از طرفی به من می‌گی که این دروغ‌ها خطرناکه و از طرف دیگه می‌خوای به این بازی ادامه بدم.»

آدام مثل جنتلمن‌های انگلیسی لبخند زد.

— به این دلیل که یه حرفه‌ای هستم.

— آره، تو جنون خودبزرگ‌بینی داری! آینده رو چه‌جوری تصور می‌کنی؟ نویسنده رمان‌هایش را در جایی در ابتدای جهان بنویسه؟ در نیوزلند یا قطب شمال؟ با

این حساب باید برای برادرت هر دفعه یه هواپیما بگیریم؟

در حالی که آرام به صدلی‌اش تکیه می‌داد گفت: «اگر همه چیز به‌سرعت اتفاق بیفتد، اون وقت می‌شه حقیقت را گفت. زمانش که بیاد، همه‌ی مردم از واقعیت

این موضوع یه قصه جذاب درست می‌کنند. تو باید یه بار برای همیشه بفهمی که چه‌طور باید کار انجام داد، آندره! موفقیت باعث می‌شه همیشه حق با تو باشه.

به عقیده من، رابرت میلر باید به نوشتن ادامه بده.»

— باید از روی جنازه من رد بشه، نویسنده‌ی خوب، نویسنده‌ی مرده است.

ساموئل گلدبرگ پرید وسط حرف: «سلام همراهان، داشتید در مورد من حرف می‌زدید.»

سام گلدبرگ بدون خبر وارد شده بود و احتمالاً آخرین بخش گفت‌وگوی پر هیاهوی ما را شنیده بود. همزاد من مقابل ما ایستاده بود. پالتو آبی تیره به تن

داشت، کلاه چهارخانه اسکاتلندی بر سر داشت، دستانش چند کیسه پلاستیکی پر از برج ایفل و جعبه رنگی لوازم لادوره (۷۷) بود.

با کنجکاوای او را می‌کاویدم. موهای بلوند کوتاهی داشت و چشم‌هایش مثل برادرش آبی بود. متأسفانه او واقعا به اندازه عکسش جذاب بود. حتی اگر حدود

چهل سال داشته باشد، نوعی طراوت جوانی داشت که هر مردی حتی در سنی کمتر یا بیشتر ندارد. ریش هیچ تغییری در آن ایجاد نمی‌کرد. مخصوصاً وقتی لبخند

ملیحی شبیه بردپیپت روی صورتش شکل می‌داد.

آدام بلند شد، به برادرش خوشامد گفت و دوستانه روی شانه‌اش زد: «سلام سام، کجا بودی این همه وقت؟ فکر کردیم گم شدی.»

سام یک‌بار دیگر خندید، ردیف دندان‌های سفیدش برق می‌زد. بی‌شک در حرفه خودش اعتبار زیادی داشت و ابراز امیدواری کردم که برای سخنرانی هم همان قدر و در قامت یک نویسنده موفق باشد.

گفت: «فروشگاه بودم. — صدایش طنینی شبیه صدای برادرش داشت. — من به خانواده قول داده‌ام که سوغاتی برایشان ببرم. آه، عزیزم، فاصله مسیری که به سمت لادوره می‌رفت، خیلی طولانی بود. احساس می‌کنم دوباره به خانه برگشتم. — زد زیر خنده — چه قدر ژاپنی آنجا بود و همه می‌خواستند تارت و از اینها بخرند. — به بسته شیرینی لطیفه رنگی اشاره کرد. — واقعا تا این حد خوشمزه هستند؟»

آدام گفت: «معرفی می‌کنم، آندره.»

سام دستم را فشرد و با حرارت گفت: «خوشحالم از دیدن شما، من خیلی چیزها در مورد شما شنیده‌ام.»
خیلی محکم دست داد.

خیلی رسمی جواب دادم: «خوبه. امیدوارم. — فرمول قدیمی‌از پیش ساخته شده — خیلی ممنونم که به پاریس اومدی سام، شما واقعا ما رو از یک مصیبت نجات دادید.»

تکرار کرد: «اوه، بله، مصیبت. بله، بله، آدام همه چی رو به من گفته. شما کار وحشتناکی کردید، این‌طور نیست؟ می‌خواهم بگویم که من خیلی متعجبم که یه کتاب نوشته‌ام. — چشمکی به من زد. — خوشبختانه من خیلی شوخ‌طبعم.»

مشخصاً آدام کارش را خوب انجام داده است. حتما برادرش زمانی که او را در جریان این موضوع غیرمنتظره قرار می‌داده، توانسته هشدارهای لازم را به او بدهد، برای همین، به نظر می‌آمد او حالا کاملاً آماده و آرام است.

ادامه داد: «ما شبیه... شما چی می‌گید؟ برادران معنوی؟ خوبه، امیدوارم همه چیز خوب پیش بره با این آشی که ما پختیم.»

هر سه قبل از اینکه بنشینیم زدیم زیر خنده. برادر معنوی من چای با شیر و یک تکه تارت سیب سفارش داد، سپس به دور و اطراف نگاه کرد.
تصدیق کرد: «جایی دوست‌داشتنی‌ست.»

در طول دو ساعتی که برای بررسی هویت جدید سام گلدبرگ گذرانیدیم، به نظر می‌آمد برادر آدام خمیرمایه‌ی خوبی برای انطباق با شخصیتی را دارد که خودش آن را در دو کلمه خلاصه کرد؛ دوست‌داشتنی و جذاب.

شهر پاریس، برج‌های ایفل پلاستیکی تزئین شده برای کودکان، تارت سیب که به قطعات کوچک تقسیم شده و کتاب من که بخش اول آن را خوانده بود و

آدام جزئیات بقیه آن را برایش گفته بود، دوست داشتنی بودند.

پیشخدمت‌های کافه رستوران، قفسه‌های کتاب که از دیوار بالا رفته بودند، پیشنهاد آدام برای بازدید از مولن روژ، همین امشب، گوشی تلفن قدیمی سیاه رنگ که روی پیشخان پذیرش هتل قرار داشت، در کمال تعجب ساعت رولکس مربوط به ماقبل طوفان نوح من، (من آن را از پدرم گرفته بودم، مربوط به دوره‌ای بود که ساعت‌های رولکس دستبند مسی و فولادی داشتند و مشخصاً نسبت به امروزه کمتر به چشم می‌آمدند) همه اینها جذاب بودند.

خیالم راحت شد وقتی فهمیدم که سام بهتر از آن چیزی که فکر می‌کردم فرانسه صحبت می‌کند.

در مجموع، یک انگلیسی فقط می‌تواند به انگلیسی حرف بزند، اما برادران گلدبرگ در زمان کودکی معمولاً تعطیلات تابستانی خود را در کانادا در منزل یکی از دایی‌ها می‌گذراندند، برای همین، فرانسه زبان خانوادگی آنهاست. آدام به خاطر شغلش فرانسه را روان صحبت می‌کرد، اما برادرش تته‌پته می‌کرد، ولی دایره لغاتش وسیع بود و ظاهراً همین موضوع باعث می‌شد صحبت کردن در جمع برایش مشکل‌ساز نباشد. به جز این، قبلاً کنفرانس‌هایی را در کنگره دندانپزشکان در زمینه پزشکی پیشگیری و درمان پارودونتیت ارائه داده بود.

ما داشتیم در مورد مصاحبه با فیگارو بحث می‌کردیم که فردا قرار بود برگزار شود، بعد از آن در مورد متن کوتاهی که قرار بود در کتابفروشی بخواند. برایش روند برگزاری یک جلسه نقد و بررسی را توضیح دادم و از او خواستم عمیقاً امضای رابرت میلر را تمرین کند.

با صدای بلند گفت: «همین الان باید امتحان کنم.»

سپس یک خودکار و یک برگه کاغذ گرفت و روی آن نام جدید خود را با علاقه ترسیم کرد، یک نوشتار ساده بود. امضای خود را با رضایت تکمیل کرد و گفت: «واقعاً جذاب است، اینجوری فکر نمی‌کنید؟»

بعد از مراسم نقد و بررسی که باید ساعت هشت شب شروع می‌شد و حدود یک ساعت و نیم طول می‌کشید، شام در کمیته‌ی کوچک تدارک دیده شده بود. آقای مونسینیاک اصرار داشت «خیلی دوستانه» باشد. قرار بود این مراسم با مشارکت نویسنده و صاحب کتابفروشی (که حتماً کتاب را خوانده بود)، ژان پل مونسینیاک (که فقط اول، وسط و پایان کتاب را می‌دانست)، میشل اوتوی (که متن را مختصر نگاهی انداخته بود)، آدام گلدبرگ (که آن را تمام و کمال می‌دانست) و شخصیت متواضع من برگزار شود. باید اعتراف کنم که این شام خیلی دوستانه چهارستون بدنم را می‌لرزاند.

مراسم نقد و بررسی داخل کتابفروشی همیشه به یک شکل برگزار می‌شد؛ خوشامدگویی صاحب کتابفروشی، معرفی توسط انتشارات (که مسئولیتش با من بود)، سخنان نویسنده در مورد اینکه از حضورش در آنجا خشنود است، خواندن چند بخش از کتاب. تشویق حضار و سؤالی هست؟ سؤالات همواره بدون

تغییر همین‌هاست: «چه‌جوری به این نتیجه رسیدید که این کتاب را بنویسید؟ در زمان شما یک پسر بچه وجود دارد که بدون پدر بزرگ شده است، این شخص خود شما هستید؟ شما از اول دوست داشتید نویسنده شوید؟ کتاب جدیدی در دست نوشتن دارید؟ موضوعش چیست؟ دوباره به پاریس برمی‌گردید؟ گاهی اوقات و در موارد نادر سؤالاتی نظیر این پرسیده می‌شود: چه وقتی می‌نویسید (صبح، بعد از ظهر، عصر، شب)؟ کجا می‌نویسید (در فضای سبز، روبه‌روی یک دیوار سفید، در کافه، در صومعه)؟ و البته: ایده‌ها رو از کجا می‌گیرید؟»

اما اغلب، مردم تا این حد کنجکاو نیستند، یا شاید از صحبت کردن در جمع خجالت می‌کشند، در این موارد، کتابفروش، ناشر یا مدیر برنامه برای به پایان رساندن عبارتی شبیه به این را می‌گوید: «من هنوز یک سؤال دارم.» و به اینجا ختم می‌شود: «اگر کسی سؤال دیگری ندارد، من تشکر کنم از حضورتان در این جمع، و یک تشکر ویژه از نویسنده که حالا خشنود خواهند شد که کتاب‌های شما عزیزان را امضا کنند.» تشویق دوباره. سپس حضار به سرعت برای خرید کتاب می‌روند تا آن را برای امضا به نویسنده بدهند. در پایان، چند عکس یادگاری گرفته می‌شود.

خلاصه اینکه، مراسم نقد و بررسی رویدادی کاملاً از پیش تعیین شده است. شام در کمینته‌ی کوچک برعکس، ویژگی‌های کاملاً ناشناختگی دارد، مخصوصاً وقتی قرار است چیزی پنهان شود. توانایی پیش‌بینی من به اندازه‌ی لازم نبود که بتوانم همه‌ی موضوعاتی را که ممکن است مطرح شود، در نظر بگیرم. فقط می‌توانستم تصور کنم آقای مونسینیاک ناگهان به انگلیسی دست و پا شکسته فرانسوی زبان‌ها بگوید: «شما دوست دارید صدف بخورید؟» و طرف مقابل با ادا و اصول اعلام انزجار کند. امیدوار بودم که در مورد کتاب زیاد صحبت نشود، چون سام گلدبرگ برای پرفروش بودن مناسب نبود. نمی‌شد این را در نظر نگرفت که او فکر می‌کرد مارک لویی (۷۸) هنرپیشه است و یا آنا گاوالدا (۷۹) خواننده اپرا.

از طرف دیگر، سام گلدبرگ میان دو بادیگارد احاطه شده بود؛ من و آدام، و اگر این دندانپزشک نشان می‌داد که اندکی حضور ذهن دارد، برنامه‌ی آن شب به شکل قابل‌قبولی پیش می‌رفت.

به سام مشورت می‌دادم که اگر در جمع یا هنگام خوردن غذا در برابر سؤال ظریف و حساسی قرار گرفت، خودش را پشت دانش ناکافی زبان مولیر بزرگ پنهان کند. باید خیلی ساده لوحانه بپرسد: «اوه، ساری، من خوب متوجه نمی‌شم، چی می‌خواهید بگید؟» و یکی از ما دو تا خود را مخاطب قرار می‌دادیم. او باید در موارد زیر که ما بی‌وقفه به او یادآوری می‌کردیم خیلی مراقب می‌بود: او تنها در کلبه‌اش زندگی می‌کرد. ما همه موافق بودیم که او در یک شهر زیبا خیال انگیز تانبیرج ولز (۸۰) زندگی می‌کند. (سام گفته بود: «یه جای دوست داشتنی.» سپس ادامه داد: «چه‌قدر ناراحت کننده

است که من نمی‌توانم خانواده‌ای داشته باشم.»

سگ کوچکش راکی از نژاد «یورکشیرتیر» بود و نه از نوع «گلدن رتریور» که سام فکر می‌کرد و در مورد نژادش به اشتباه افتاده بود. با مهربانی از آن نگهداری می‌کرد.

در جواب این سؤال که آیا کتاب شما دارای عناصر اتوبیوگرافیک است، او باید جواب می‌داد: «آه، می‌دونید، هر کتاب به نوعی اتوبیوگرافیک است. بهتر بگوییم، شامل مواردی است که شخصا خودم زندگی کرده‌ام، برخی موارد دیگر را خودم شنیده‌ام که البته ممکن است کسی از خودش ساخته باشد.» او بارها وقتی برای یک خودروسازی کار می‌کرده به پاریس آمده بوده، اما حالا نیاز زیادی به آرامش و طبیعت دارد، و به کلبه کوچکش علاقه‌مند است. حضور خبرنگاران در خانه‌اش ترسناک‌ترین چیز برای اوست (این نکته یک اقدام احتیاطی در برابر اقدامات احتمالی میشل اوتوی بود).

او در شب نشینی‌ها شرکت نمی‌کند.

او آشپزی فرانسوی را دوست دارد.

او به رمان دومش فکر می‌کند که پاریس در پس‌زمینه‌ی آن قرار دارد، اما نوشتن آن برای او زمان زیادی می‌برد (اغلب! هیچ نشانه‌ی ملموسی از محتوای آن نمی‌دهد).

او کلکسیون اتومبیل‌های قدیمی دارد.

به نظر من ریسک اینکه یک نویسنده در فرانسه درگیر بحث در مورد اتومبیل بشود به مراتب ضعیف بود. اما این باعث نشد تا کتابی در مورد اتومبیل‌های کلکسیونی برای مواقع استراحتش در هتل به او ندهم.

در حالی که ما هر سه مقابل کافه رستوران بودیم و سام گلدبرگ داشت کیسه‌های پلاستیکی‌اش را با علاقه بالا و پایین می‌کرد، گفتم: «حُب، فردا غروب همدیگر رو می‌بینیم.»

دو برادر می‌خواستند به هتلشان بازگردند و سپس شب را به گشتن پاریس بگذرانند و من فقط یک چیز می‌خواستم: «بازگشت به خانه.»

بعد از اینکه نفس عمیقی کشیدم گفتم: «بهتره که بتونید نیم ساعت زودتر بیایید، مشکلی که نیست، هان؟»

آدام اطمینان داد: «همه چیز خوب پیش می‌ره، سر ساعت می‌آییم.»

سام هم تأیید کرد: «می‌آییم!»
و مسیرمان از هم جدا شد.

فاجعه‌های بزرگ همیشه نشانه‌هایی قبل از وقوع دارند. اما غالباً ما از آنها غفلت می‌کنیم. صبح فردای آن روز، در حالی که داشتم در حمام ریشم را می‌تراشیدم، ناگهان صدای مهبیبی شنیدم، بووووم! قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده است، با پای برهنه در راهروی تاریک روی شیشه‌های خرد شده دویدم. آینه سنگین قدیمی که کنار کمد لباس‌ها آویزان بود، افتاده بود. قاب چوبی گره‌دار آن شکسته بود و همه جا خرده‌های شیشه و چوب پخش شده بود. در حالی که فحش می‌دادم تکه شیشه‌ای را که داخل پای خونینم رفته بود در آوردم و لنگان لنگان به سمت حمام رفتم تا پانسما پیدا کنم. دوستم میشل در حالی که به آینه زل زده بود، با اطمینان گفته بود: «این آینه در برابر یک زلزله مقاومت می‌کند». آینه را من همین چند هفته قبل از بازار دست دوم سن اوان (۸۱) خریده بودم و با مترو تا ایستگاه کیلونکور (۸۲) آورده بودم. افراد خرافاتی معتقدند، وقتی یک آینه می‌شکند، بدیاری شروع می‌شود. به لطف خدا، من خرافاتی نبودم. قبل از اینکه راهی دفترم شوم، لعنت‌کنان خرده‌شیشه‌ها را جمع کردم. ظهر، هلن بونون را در کافه دوفلور (۸۳) دیدم، نویسنده‌ای که قربانی خشکی الهاماتش شده بود. در طبقه اول کنار ردیف پنیرها نشسته بود. من بالاخره به این پیروزی نائل شدم که از او بابت نوشته‌هایش تا به امروز تشکر کنم (شما این رو برای قوت قلب دادن به من نمی‌گید آقای شابانه؟). بعد از اینکه چند ایده را برای ادامه رمانش مطرح کردم، به سرعت به سمت انتشارات اوپال رفتم. چند لحظه بعد، مادام پوتی وارد اتاقم شد تا خبر بدهد مادرم تماس گرفته و خواسته خیلی سریع به او زنگ بزنم. مادام پوتی با توجه به سگرمه‌های درهم رفته من، تأکید کرد: «واقعا حالت اورژانس داشت.» — آه، بله. از نظر مادر من، همیشه اورژانس است، نوع نگاهی دارد که مربوط به مقیاسش در مورد اورژانس است. مادام پوتی من امشب به یه جلسه نقد و بررسی دعوتم، نمی‌تونم. نیم ساعت بعد سوار بر تاکسی به سمت بیمارستان می‌رفتم. این بار به آن نوع نگاه مربوط نبود.

مادرم به یکباره هوس بازگشت به پاریس به سرش زده بود و از پله برقی ایستگاه گالری لافایت (۸۴) با حجم انبوهی از وسایلی که خریده بود سقوط کرده بود. او با پای شکسته در آتل در بخش تروماتولوژی منتظر من بود. در حالی که مرا درحال آمدن دید، با تردید لبخندی زد. زیر پتوی بیمارستان خیلی کوچک به نظر می‌رسید، قلبم گرفت.

قبل از اینکه بغلش کنم گفتم: «مامان، داستان چیه؟»

آهی کشید: «عزیزکم... می‌دونستم خودت رو سریع می‌رسونی.»

خجالت‌زده سرم را پایین انداختم. وقتی مادرم برای بار دوم پس از یک ساعت زنگ زده بود که آدرس بیمارستان را بدهد، مادام پوتی با مهربانی طوری وانمود کرده بود که انگار من به زودی می‌رسم. سپس با حالتی سرزنش‌آمیز به من زل زد و گفت: «من به شما گفته بودم آقای شاپانه، حالا زود باشید.» دست مادرم را گرفتم و قسم خوردم از این به بعد هر روز به او زنگ بزنم. اما خیلی کوتاه. چشمم روی پای شکسته‌اش ماند که روی پتو آرام گرفته بود. — درد داری؟

— خوب می‌شه. اونها بهم آرام‌بخش دادند، باعث شده که خوابم بگیره.

— چی شد که این‌جوری شد؟

— اوه، می‌دونی، توی ماه دسامبر، ایستگاه گالری پر می‌شه از چیزهای دوست داشتنی — از بیاد آوردن آنها چشمانش برق می‌زد. — به خودم گفتم من همه اینها رو دوست دارم، یه چیزی می‌خورم و یه سری چیزها هم برای نوئل می‌خرم. بعد نمی‌دونم چه‌طور شد که با وسایلم روی پله‌های برقی کله پا شدم و به پشت افتادم. خیلی سریع اتفاق افتاد.

— خدا رحم کرد. ممکن بود اتفاق دیگه‌ای بیفته.

— یه فرشته نگهبان حواسش به من بود.

مقابل برجسب باریکی که روی تخت او بود، یک جفت کفش پاشنه بلند با پاشنه‌های باریک دیدم.

— این کفش‌ها رو پات کرده بودی؟

مادرم چیزی نگفت.

— مامان، الان زمستونه، هر آدم عاقلی کفش راحتی می‌پوشه، تو برای خرید نوئل با کفش پاشنه بلند رفتی؟ اونم روی پله برقی؟!!

با نگاه خسته‌اش زل زد به من. ما این بحث را اغلب اوقات داشتیم. همیشه به او سفارش می‌کردم کفش راحتی بپوشد که مناسب سنش باشد. اما او

نمی‌خواست در این مورد چیزی بشنود.

— آخه مامان، تو یه زن مسن هستی، این رو می‌دونی که باید یه مقدار بیشتر احتیاط کنی؟

با ناراحتی گفت: «من این گالش‌های مادر بزرگی رو دوست ندارم، ممکنه پیر باشم، ولی هنوز پاهای خوشگلی دارم. نه؟»

درحالی که می‌خندیدم سرم را تکان دادم. مادرم همیشه علاقه باور نکردنی به پاهای زیبایش داشت. او با وجود سن هفتاد و چهار ساله‌اش، طنز مانده بود.

— آره، البته که پاهات خیلی خوشگل هستن، اما این وقتی شکسته باشه، به چه کاری می‌آد؟

حدود دو ساعت کنار مادرم ماندم و قبل از اینکه به انتشارات اوپال بازگردم و پرونده‌هایم را دست بگیرم، برایش میوه، آبمیوه، چند مجله و وسایل لازم برای توالت خریدم.

ساعت پنج و نیم عصر بود و این یعنی دیگر ارزش نداشت به خانه بروم. تصمیم گرفتم بعد از اینکه به اتاقم سری زدم به کتابفروشی بروم. وقتی رسیدم، مادام پوتی رفته بود، اما وقتی خواستم چراغ را خاموش کنم، چشمم به یادداشتی که روی چراغ مطالعه‌ام بود افتاد.

مادام پوتی نوشته بود: «حال مادرتان چه‌طور است؟ کسی به نام اورلی بردن درخواست داشت تا با او تماس بگیرید.»

هنوز از خودم می‌پرسم، چرا آن روز که حداقل تا آن ساعت، همه زنگ‌های خطر بی‌وقفه طنین می‌انداختند، من نشانه‌ها را نمی‌دیدم.

همه‌ی صندوق‌های کتابفروشی کوچک خیابان سن‌لویی آن‌لایل، پر شده بود. جایی در کنار آبدارخانه پیدا کردم، کنار پاسکال فرمیه، صاحب کتابفروشی کاپریکورن. از پشت پرده خاکستری تیره‌ای که پیشخان را از بقیه کتابفروشی جدا می‌کرد، دیدم که مردم نشسته بودند. انواع کاتالوگ‌های انتشارات‌ها روی زمین پخش و پلا بود. چند فنجان قهوه و پیش‌دستی، روی آبچکان بالای سینک ظرفشویی چیده شده بود. کنار یخچالی که وزوز می‌کرد، جعبه‌های مقوایی تا زیر سقف تلنبار شده بودند.

رابرت میلر یا همان سام گلدبرگ کنار من جای گرفت و خودش را با لیوان شراب سفید سرگرم کرد.

یک ساعت پیش وقتی وارد مغازه دلپذیر آقای فورنیه شده بود، با صدای بلند گفته بود: «چه دوست داشتنی!» حالا، استرس بیشتر شده بود و تقریباً حرفی نمی‌زد. مادام در حال بازی کردن با کتابی بود که من با استفاده از کاغذهای کوچک قرمز بخش‌هایی از آن را علامت گذاشته بودم.

به سمت پیرمرد کتابفروش با موهای خاکستری برگشتم و گفتم: «احسنت! عالی!»

فورنیه با رضایت سرش را تکان داد: «رمان آقای میلر از ابتدا خوب فروش رفت، هفته پیش وقتی پوستر کتاب را به ویتترین زد، بسیاری از اهالی محله ما اشتیاق نشان دادند. ولی من انتظار این همه استقبال عمومی را نداشتم.»

به سام که به نقطه‌ای مقابل خودش متمرکز شده بود گفت: «ظاهراً شما خیلی هوادار دارید آقای میلر. خیلی خوشحالم که تونستید بیایید.» فورنیه به ردیف‌های ابتدایی لبخند زد و به سمت میز کوچک چوبی رفت، پشت جایگاه اصلی، روی پالتی که اندکی ارتفاع داشت، قرار گرفت. روی میز، یک میکروفون، یک لیوان و یک پارچ آب قرار داشت و پشت سرش صندلی بود.

در حالی که دومین صندلی روی سکو را نشان می‌دادم، گفتم: «تموم شد! نترس، من کنارت می‌شینم.» سام صدایش را صاف کرد و با نگرانی گفت: «امیدوارم کارها وارونه نشه.»

در حالی که پاسکال فورنیه برای تست، روی میکروفون می‌زد، اطمینان دادم: «خوب پیش می‌ره.» بازویش را فشردم و ادامه دادم: «باز هم ممنونم.»

من هم به آقای فورنیه ملحق شدم. کتابفروش صبر کرد تا هیاهو و صدای صندلی‌ها فروکش کند، سپس به آرامی به هم‌هی حضار خوشامد گفت و میکروفون را به من داد. از او تشکر کردم و به جمعیت نگاه کردم.

نیمی از کارمندان انتشارات ما روی ردیف اول نشسته بودند. خواننده‌ها پراکنده نشسته بودند، حتی مادام پوتی هم بود و روی یک صندلی تفاخرآمیزی جلوس کرده بود. کافتن قرمز تیره بر تن داشت و با آدام گلدبرگ صحبت می‌کرد. ژان پل مونسینیاک که این بار پاپیون زده بود، کنار مادمازل میرابو نشسته بود که به نظر می‌آمد به اندازه سام گلدبرگ استرس دارد. بدون شک اولین باری بود که در یک جلسه نقد و بررسی شرکت می‌کرد.

میشل اوتوی نیز با تیپ سلطنتی و مثل همیشه لباس‌های مشکی در انتهای ردیف، کنار عکاس نشسته بود. وقتی وارد کتابفروشی شده بودم با خشنودی در گوشم گفته بود: «این میلر شما ستودنی بود، به شکل فوق‌العاده‌ای با خبرنگاران مواجه شد.»

قبل از اینکه شروع به صحبت کنم نفس عمیقی کشیدم.

— خانم‌ها و آقایان، امروز می‌خواهم شما را با نویسنده‌ای آشنا کنم که شهر زیبایی ما را پس‌زمینه‌ی رمان شگفت‌انگیزش قرار داد. در این لحظه، او می‌توانست با آسودگی در کنار شومینه در کلبه انگلیسی‌اش باشد، اما قبول زحمت کرد که امشب به دیدن ما بیاید تا برایمان بخش‌هایی

از رمانش را بخواند. رمانش تحت عنوان «طرز تهیه یک وعده عشق» منتشر شده، اما می‌توانست همچنین «یک انگلیسی در پاریس» نامیده شود، چرا که همه اتفاقات وقتی رخ می‌دهد که یک انگلیسی برای تبلیغ یک شرکت اتومبیل بریتانیایی به فرانسه می‌آید و همچنین وقتی که او عاشق یک دختر فرانسوی می‌شود. دعوت می‌کنیم از... رابرت میلر!

همه شروع به دست‌زدن کردند درحالی‌که نگاهشان به مرد لاغر و فرزی بود که خیلی کوتاه به جمعیت تعظیم کرد و پشت میز جا گرفت. رابرت میلر با لبخند در حالی که به صندلی‌اش تکیه می‌داد شروع کرد: «اوممم، حُب... من در کلبه‌ام راحت‌م، اما باید بگویم که من جاهای خیلی مهمان نوازانه‌تری پیدا کرده‌ام.» این اولین کلماتش بود.

صدای چند خنده خوشایند بلند شد. رابرت میلر با شجاعت بیشتر ادامه داد: «جدی گفتم. این کتابفروشی، شبیه... اوووممم، شبیه اتاق منه. با این تفاوت که من اینقدر کتاب ندارم. — دور تا دور کتابفروشی را برانداز کرد — وایو، چه جذاب!»

با خودم گفتم چه چیزی در یک کتابفروشی می‌تواند جذاب باشد؟ این یک شوخی انگلیسی است؟ با این حال جمعیت او را تشویق کرد. — بگذریم، می‌خوام ازتون تشکر کنم که اینجا حضور دارید. متأسفانه من نمی‌تونم به خوبی شما فرانسه حرف بزنم، اما فرانسه حرف زدنم به اندازه یک انگلیسی هم بد نیست. — خنده حضار. سپس رابرت میلر در حالی که کتابم را باز می‌کرد گفت: «حُب، شروع کنیم.» سخنرانی خیلی سرگرم‌کننده‌ای شد. برادر آدام که به‌خاطر واکنش هواداران تهییج شده بود، خود را بر فراز قله‌ها می‌دید. چند بخش از کتاب را خواند، برای اینکه ما بیشتر سرگرم شویم پوست زبان فرانسه را کند و در مقابل شنوندگان مشتاق چند شوخی کوچک کرد. باید اعتراف کنم که توقع نداشتم تا این حد خوب باشد.

در پایان، تشویق آتشین حضار مثل بمبی منفجر شد. به سمت آدام برگشتم که به من چشمکی به نشانه همدستی زد و شستش را بالا آورد. آقای مونسینیاک با شغف فراوان دست زد و بعد چیزی در گوش مادمازل میرابو زمزمه کرد که در طول سخنرانی با دقت و اشتیاق چشمش به دهان نویسنده بود. سپس حضار اولین سوالات را پرسیدند که رابرت میلر با استعداد به آنها جواب داد.

اما زمانی که دختر بلوند جذابی که در ردیف پنجم نشسته بود در مورد انتشار رمان بعدی از او سؤال کرد، از خط راهنمایی که برایش ترسیم کرده

بودیم منحرف شد.

با نوعی خودشیفتگی تأکید کرد: «اوه، بله. رمان دیگری در راه است. البته تقریباً تمام شده.» بدون شک یک لحظه فراموش کرده بود که او یک نویسنده نیست.

— رمان جدیدتان از کجا صحبت می‌کند آقای میلر؟ آیا باز هم در پاریس می‌گذرد؟

از خودش ابداع کرد: «بله، البته. من این شهر زیبا رو دوست دارم. این بار قهرمان داستان من دندانپزشکی انگلیسی است که در کنگره‌ی علمی پاریس شرکت کرده و عاشق یک رقص مولن روز می‌شود.»

با سرفه کردن سعی کردم توجهش را جلب کنم. مشخصاً گردش شبانه شهر، باعث این ذهنیت‌هایش شده بود. میلر زیر چشمی نگاهم کرد.

با هوشیاری کامل اضافه کرد: «حُب، من اجازه ندارم همه داستان رو فاش کنم، وگرنه ویراستارم من رو سرزنش می‌کنه.»

آقای مونسنیاک با صدای بلند خندید و بسیاری دیگر هم او را همراهی کردند. من هم خودم لبخند زدم، ولی دیگر نمی‌توانستم روی صندلی بنشینم. تا الان همه چیز طبق روال پیش رفته بود، اما حالا این دندانپزشک باید تمام می‌کرد. از جایم بلند شدم.

دختری با موهای دم‌اسبی که در انتهای سالن نشسته بود، بی‌صبرانه و با لودگی پرسید: «آقای میلر، چرا ریش گذاشته‌اید؟ آیا چیزی رو پشت آن پنهان کرده‌اید؟» سپس دوستانش شروع به لودگی و مسخرگی کردند.

میلر به ریش بلوند ضخیمش دستی کشید و جواب داد: «شما هنوز خیلی جوان هستید مادمازل، وگرنه می‌دانستید هیچ مردی دوست ندارد خود را پشت چیزی پنهان کند. اما... — مکث کوتاه معناداری کرد — اگر منظورتان این است که من عضو سرویس جاسوسی هستم، متأسفانه باید ناامیدتان کنم. خیلی ساده است...

من یک چیز شگفت‌انگیز... — یک لحظه شک کرد و من سرفه‌ای کردم که مبادا در مورد زنش حرفی بزند. — یک ریش‌تراش برقی شگفت‌انگیز داشتم. — فهمیده بود و من یک نفس راحت کشیدم. — و یک روز این ریش‌تراش شکست.»

جمعیت زد زیر خنده، من به میلر نزدیک شدم و دستش را گرفتم.

قبل از اینکه به سمت جمعیتی بروم که به‌طور آتشین تشویق می‌کردند، گفتم: «خارق‌العاده بود، یک تشکر بزرگ از رابرت میلر. اگر سؤال دیگری

نیست، نویسنده حالا خوشحال خواهد شد تا رمان‌ها را امضا کند.»

دست زدن‌ها آرام آرام رنگ باخت. اولین تماشاچیان برخاستند و به سمت سکو آمدند، در این حال ناگهان صدایی واضح و اندکی خش‌دار، طنین انداخت: «من هنوز به سؤال دارم.»

صدا این را گفت و قلبم یک لحظه به شدت تپید.

در انتهای سالن، سمت چپ، نزدیک در ورودی مادمازل اورلی بردن ایستاده بود.

قبلاً در زندگی‌ام، بارها نشست‌های نقد و بررسی برگزار کرده بودم؛ در کتابخانه‌های بسیار بزرگ‌تر و مهم‌تر از اینجا، با نویسنده‌های بسیار مشهورتر از رابرت میلر. با این وجود هیچگاه مثل آن شب دوشنبه در کتابفروشی کوچک کاپریکورن خون به جگر نشده بودم.

تقدیر در حالی که لباس مخملی قرمز تیره به تن داشت، به یکباره ظاهر شد و به‌طور اجتناب‌ناپذیری با چشمانی باز نزدیک می‌شد.

در حالی که لبخند لطیفی به لب داشت گفت: «آقای میلر شما واقعا عاشق یک دختر فرانسوی شدید؟ شبیه قهرمان داستانتون؟»

رابرت میلر با دستپاچگی به من زل زد. با بی‌مسئولیتی چشمانم را بستم و خودم را به خدا سپردم.

— خُب... راستش — من احساس کردم که دندانپزشک ما با دیدن زن جوان دست و پایش شل شد — چه‌جوری بگم... زنان پاریسی خیلی چیز هستند... جذاب... و مقاومت در برابر آنها مشکل است. — مشخصا میلر خودش را پیدا کرد، لبخند کودکانه و معصومانه‌ای بر لبانش نشان داد و جمله‌اش را به پایان برد. — اما

می‌ترسم، باید در این مورد سکوت کنم، من یک جنتلمن هستم. می‌دونید؟

تعظیم مختصری کرد و حضار دوباره برایش دست زدند. همزمان آقای مونسینیاک به روی سکو پرید تا به نویسنده‌اش تبریک بگوید و با او عکس بگیرد.

در حالی که ژست گرفته بود به من گفت: «آندره بیا، تو هم باید توی عکس باشی.»

تلوتلوخوران به مدیر انتشاراتم پیوستم که دستی دور بازوی رابرت میلر انداخته بود و دست دیگرش را روی شانه من گذاشت. خوشحال زیر لب گفت: «این انگلیسی باورنکردنیه!»

سرم را تکان دادم و به زور برای گرفتن عکس لبخندی زدم، در حالی که با نگرانی جمعیت را نگاه می‌کردم که برای خرید کتاب صف می‌بستند. آن زن با لباس مخمل قرمز در ابتدای صف جا گرفته بود.

در حالی که رابرت میلر نشسته بود و شروع کرده بود به امضا کردن، آدام را در گوشه‌ای پیدا کردم.

مثل تاق خم شده بودم با صدای آرام زیر گوشش گفتم: «دستم به دامن، دستم به دامن.»
با تعجب گفت: «نمی‌فهمم، همه چیز که خیلی خوب و سریع انجام شد.»

با ملایمت گفتم: «اون اینجاست.»

به نظرم رسید صدایم بغض‌آلود بود: «اوناهاش!»
آدام به سرعت فهمید.

— خدای مهربان! همان «یک و تنها یک» نیست؟

در حالی که بازویش را گرفته بودم، تأیید کردم: «بله، دقیقا. اون زنی که لباس مخمل قرمز به تن داره، ابتدای صف، می‌بینیش؟ آدام، باید کاری کنیم که موقعیت صحبت کردن با برادرت رو نداشته باشه، می‌فهمی چی می‌گم. باید نذاریم.»

— باشه، بریم سر پُست‌مون.

وقتی بالاخره اورلی بردن کتابش را روی میزی گذاشت که رابرت می‌لر — میان من و آدام — پشت آن نشسته بود، قلم شروع به تپش شدید کرد.
به سردی به من زل زده بود و لبخندی کوچک بر لب داشت. زیر لب «وقت به‌خیر» به او گفتم، اما حرفی با من نزد. به وضوح از من انتظار گفتن این جمله را داشت. وقتی سرش را برگرداند، گوشواره‌های کوچکش که مروارید به شکل قطره بودند به شکل هراس‌آوری می‌لرزید. سپس به سمت رابرت می‌لر خم شد و چهره‌اش از هم شکفت.

تأکید کرد: «من اورلی بردن هستم.»

آهی خفیف کشیدم. دندانپزشک بدون اینکه موضوع را بفهمد به او لبخند زد.

با لحن یک ناشر با تجربه گفت: «شما آرزوی ویژه‌ای دارید؟»

اورلی نیز به نوبه خود لبخند زد و گفت: «نه.»

سپس با اصرار به او نگاه کرد.

رابرت می‌لر با نام واقعی سام گلدبرگ به وضوح از توجهی که زنی زیبا با موهای آرایش شده به او می‌کرد خوشحال بود. کتاب باز را جلو اورلی بردن گرفت و لحظه‌ای فکر کرد.

— چرا که نه، «تقدیم به اورلی بردن، از صمیم قلب، رابرت میلر»؟ خوبه؟ — امضا کرد و کتاب را به او داد. — بفرمایید!
اورلی بردن بدون اینکه به امضا نگاهی بیندازد، کتاب را بست و لبخند دیگری به او زد.
نگاه سام برای لحظه‌ای روی لبهای در حال قدردانی او مکث کرد.
— می‌تونم ازتون تعریف کنم؟ دندون‌هاتون واقعا محشره!
سرخ شد و با تعجب خندید.

— این اولین باره که کسی این‌جوری ازم تعریف می‌کنه.

او همچنین چیز دیگری گفت که قلب من در سینه‌ام از جا کنده شد.

— چقدر بد شد که آن شب نتونستید به لاکوپول بیایید، من هم آنجا بودم.

حالا نوبت سام بود که تعجب کند. مشخص بود که به فکر فرورفته است. برای من جای تعجب نداشت که یکی از جاهایی که دندانپزشکمان دیشب سر زده، لاکوپول باشد، جایی که در آن رقااص‌ها با پاهایی کشیده در حالی که به شانه‌هایشان انبوهی پر چسبیده مشغول به کارند. او همچنان با چشمان میهوت به اورلی بردن خیره مانده بود، گویی سعی می‌کرد چیزهایی را به یاد آورد، سپس با احتیاط گفت:

— اوه، بله... لاکوپول. حتما باید می‌آمدم. یک جای دوست‌داشتنی، خیلی دوست‌داشتنی!

اورلی بردن به‌طور مشخص عصبانی شده بود. گونه‌هایش به‌شدت سرخ شده بود، اما دوباره تلاش کرد.

— من نامه شما را هفته پیش دریافت کردم، جناب میلر. یک دنیا خوشحال شدم که جواب نامه‌ام را دادید.

سپس با امید زیادی به او نگاه کرد.

اینها هیچ کدام در سناریو پیش‌بینی نشده بودند. لکه‌های سرخ روی پیشانی سام گلدبرگ شکل گرفت و قطره‌های بزرگ عرق روی صورت من نشست. ناتوان در گفتن حتی یک جمله، فقط صدای ضعیفی شنیدم که دندانپزشک با خجالت و لکنت گفت: «حُب... من اون رو... من اون رو با کمال میل نوشتم. شما می‌دونید، من... من...»

دنبال کلمه‌ای می‌گشت که برایش مسئولیتی ایجاد نکند.

نگاه ملتسمانه‌ای به آدام انداختم که به ساعتش اشاره کرد و به سمت برادرش خم شد.

— متأسفم آقای میلر، ولی باید کم کم بریم. شام را فراموش نکنید.

از بهت و خیرگی در آمدم و خیلی دلم می‌خواست دندانپزشک را از اورلی بردن دور کنم. در نهایت جرأت مداخله پیدا کردم:

— آره، واقعا دیر شده.

بازوی سام گلدبرگ را گرفتم و او را به عقب روی صندلی‌اش کشیدم. با اشاره به اورلی بردن با لحن عذرخواهی گفتم: «متأسفم. باید بریم. همه منتظر ما هستند.»

— آه، آقای شابانه، — با تأکیدی گفتم که انگار می‌خواست یادآور شود مرا می‌شناسد. — واقعا ازتون متشکرم که من رو به این سخنرانی دعوت کردید.

در حالی که داشت از ما فاصله می‌گرفت، چشمان سبزش برقی زد.

در حالی که دستش را به طرف سام دستپاچه آورد گفتم: «افتخاری بود که شما رو دیدم، امیدوارم قرارمان رو فراموش نکنید.»

در حالی که می‌خندید، دسته‌ای از موهای بلوند تیره‌اش را پشت گوشش سُرداد؛ موهایی که با گیره‌ی سر بسته شده بود. سام بدون هیچ حرفی به او زل زده بود.

بالاخره جواب داد: «به امید دیدار مادمازل.»

قبل از اینکه بتواند چیز دیگری بگوید، او را از میان جمعیت مشتری‌ها که در صف ایستاده بودند و دست در جیب کت، با هم بحث می‌کردند، بیرون کشاندم.

با صدایی آهسته پرسید: «کی... این زن کی بود؟»

این سؤال را در حالی پرسید که به سمت اورلی بردن که کنار سکو ایستاده بود برگشته بود و نگاه می‌کرد. اورلی بردن در حالی که کتاب را روی سینه‌اش می‌فشرده،

با نگاهش او را تا زمانی که از کتابفروشی خارج شدیم دنبال کرد.

وقتی از برنات خواستم برایم تاکسی بگیرد، خیلی از نیمه شب گذشته بود. بعد از مراسم به یاد ماندنی نقد و بررسی که در کتابفروشی کاپریکورن برگزار شد، با

هم به خانه برنات رفتیم که شراب بنوشیم. من واقعا به شراب نیاز داشتم.

باید اعتراف کنم که از اینکه دیدم رابرت میلر دور می‌شود، حالم بد شد. بدون پلک زدن به شانه‌هایش نگاه می‌کردم و او با آندره شابانه و

مرد دیگری که کت بژ به تن داشت با قدم‌های لرزان از کتابفروشی خارج شد.

وقتی داشتیم کفش‌هایمان را در می‌آوردیم تا روی کاناپه بزرگ برنات روبه‌روی هم بنشینیم، دوستانه گفته بود: «می‌دونی چی رو نمی‌فهمم؟ تو برای او نامه نوشتی و او هم برای تو نامه نوشته. ولی اون تو رو جوری نگاه می‌کرد که انگار همین الان ظاهر شدی. هیچ واکنشی هم نشون نداد، انگار نام تو برایش گویای چیزی نبود. این موضوع به نظرم عجیب اومد.»

در حالی که تلاش می‌کردم تمام جزئیات صحبت‌های کوتاه‌ام با میلر را به یادبیاورم، جواب داده بودم: «من هم اصلاً خوب صحبت نکردم. ببین، انگار خیلی... خیلی دستپاچه بود. توی هیروت بود. انگار برایش یه لحظه گذرا بود. شاید برایش اهمیتی نداشت کی پای سخنرانیش نشست.»

برنات جرعه‌ای نوشید و دستش را داخل ظرف پر از فندق کرد. در حالی که مشغول خوردن شده بود متفکرانه گفت: «ها... برای چی دوست داری دستپاچه شده باشه؟ صادقانه، به هر حال اون یه نویسنده است، او نمی‌تونه مثل زن‌ها تعجب کند، زنی که کتابش را چنان بزرگ تصور کرده که به‌عنوان یک خواننده می‌خواد اون رو به شام دعوت کنه.»

زیرلب جمله‌اش را کامل کردم: «زنی که یک عکس از خودش برای اون فرستاده. اما برنات از این جمله چیزی نفهمید. من هم نخواستم کلمه‌ای در این مورد بفهمد.»

ناگهان چیزی به ذهنم رسید و گفتم: «وقتی قرار ملاقاتمان رو یادآوری کردم، او فقط به طرز عجیبی به من نگاه کرد. تو فکر نمی‌کنی از اون فردی که از انتشارات کنارش نشستته بود خجالت کشیده باشه؟»

— به نظرم امکانش کمه... به نظرم خجالتی نیومد، فکر کن ببین چه جوری سؤال‌ها رو جواب می‌داد.

برنات گیره‌ی مویش را باز کرد. دست‌هایش را می‌دیدم که لابه‌لای گیسوان بلوند روشنش می‌رفت؛ موهایی که زیر نور آباژور کنار کاناپه می‌درخشید.

از او پرسیدم: «به نظرت من با موهای بسته خیلی عوض می‌شم؟»

برنات زد زیر خنده.

— من در هر شرایطی تو رو می‌شناسم، چرا این سؤال را پرسیدی؟ چون زن توی کتاب موهایش رو نبسته بود؟ — شان‌هایش را بالا انداخت و به دسته‌ی کاناپه تکیه داد — در نامه‌اش در مورد این سخنرانی حرفی نزده بود؟

— نه، اما وقتی نامه را می‌نوشت تاریخ آمدنش به پاریس هنوز قطعی نشده بود. ممکنه بعد از اون برنامه گذاشته باشند. — من هم به نوبه خودم

یک مشت آجیل از داخل کاسه برداشتم. — از طرفی، چیزی که برام از برنامه اون شب در کافه خیلی عجیبه، اینه که شابانه حتی یه کلمه در مورد این سخنرانی به من نگفت. — یک فندق شکستم — وقتی که خودم رو نشون دادم، مثل گناهکارها به من نگاه می‌کرد.

— شاید خیلی ساده، یادش رفته بود خبر بده.

با عصبانیت گفتم: «یادش رفته! بعد از اون شب‌نشینی عجیب که در لاکوپول گذروندیم؟ می‌خوام بگم او می‌دونست که این برای من خیلی مهمه.»

اگر برنادت نبود، من نمی‌فهمیدم که رابرت میلر در پاریس است. اما از آنجایی که دوستم در محله لیل‌سن‌لویی زندگی می‌کرد، اغلب اوقات از آن مرد دوست‌داشتنی، آقای شاگال، که نامش در واقع پاسکال فورنیه بود، کتاب می‌خرید. اینجوری بود که آن روز صبح اعلامیه جلسه نقد و بررسی را روی شیشه کتابفروشی دیده بود.

آن روز صبح سرد و بدون آفتاب بود و ما تصمیم داشتیم در پارک تولیلری (۸۵) قدم بزنیم. وقتی برنادت رسید به من گفت که غروب برنامه نقد و بررسی کتاب رابرت میلر است و اگر بتواند مرا همراهی می‌کند.

در حالی که بازویم را گرفته بود گفت: «من هم می‌خوام این پدیده رو ببینم.»

من فریاد زده بودم: «پس چرا این ویراستار احمقش به من خبر نداده؟»

بعد از ظهر برای اطمینان از برگزاری نقد و بررسی به کتابفروشی کاپریکورن رفته بودم. در حالی که از پله‌های مترو بالا می‌آمدم با خودم فکر کردم: «چه قدر خوبه که امروز رستوران تعطیله.»

چند دقیقه بعد من در مغازه‌ای را که چند هفته قبل از دست افسر پلیس، نگران به آنجا فرار کرده بودم باز کردم.

آقای شاگال وقتی نزدیک پیشخان می‌شدم گفت: «خوشحالم از اینکه دوباره می‌بینمتون!»

او به هر دلیل مرا به سرعت شناخت.

— بله، اون رمان برام خیلی خوب بود.

اینکه رابرت میلر دقیقا به همان کتابفروشی می‌آید که من کتابش را در آنجا یافته‌م به فال نیک گرفته بودم.

پیرمرد کتابفروش نگران بود: «شما بهتر هستید؟ اون روز پریشون بودید.»

— یه موردی پیش اومده بود. اما در این فاصله اتفاقات زیادی افتاد، اتفاقات خیلی خوب.

سپس اضافه کردم: «همه چیز از همان زمان شروع شد.»

توی فکر بودم و شراب قرمز را می‌چشیدم.

— می‌دونی برنادت، به اعتقاد من این شبانه کاملاً احمهاش تو هم بود. اون اغلب اوقات کاملاً خوش‌اخلاقه، حتی توی شرایط بد. باید اون رو توی لاکوپول می‌دید. ولی بعد، خیلی نچسب و بداخلاق شده بود. یا از اون بدتر، گفته بود تا اگر کسی به دفتر کارش تلفن زد بگویند اونجا نیست.

بعد از ظهر آن روز، به دفتر انتشارات زنگ زده بودم تا به آندره شبانه اعتراض کنم. متأسفانه فقط توانسته بودم با منشی صحبت کنم که او هم مرا سرکار گذاشت. وقتی از او پرسیدم که شبانه کی بازمی‌گردد، با ترشرویی گفت که آقای شبانه وقت ندارند.

برنادت تأکید کرد: «با همه‌ی این حرف‌ها، به نظرم می‌لر خیلی دوست داشتنی آمد.»

— آره، همین طوره. حتی با اینکه حالا ریش گذاشته.

در ذهنم چشمان آبی روشن آن انگلیسی را می‌دیدم که وقتی غیبتش در قرار ملاقات در لاکوپول را یادآوری می‌کردم بهت زده مرا نگاه می‌کرد.

برنادت گفت: «من می‌خوام با این شبانه صحبت کنم. — یک کوسن به سمتش پرت کردم، خودش را سریع پایین کشید. — ادامه داد: اما این انگلیسی خیلی دوست داشتنی است، من تحت تأثیر شوخ‌طبعیش قرار گرفتم.»

دوباره روی کاناپه نشستم و گفتم: «آره، هان؟ سخنرانی خیلی بانمکی کرد. ولی تمجیدش خیلی عجیب بود. اون گفت که دندان‌های محشری دارم. — سرم را تکان دادم. — با این حال کسی برای تعریف کردن نمی‌گه، فلان زن دندان‌های محشری داره.»

برنادت در جواب گفت: «شاید مرده‌های انگلیسی فرق دارند. در مجموع می‌تونم بگم که رفتارش با تو عجیب بود. شاید حافظه‌ی این مرد فیلتر داره، نمی‌دونم، شاید هم زنش در آن اطراف بود و او چیزی برای پنهان کردن داشت.»

— اون تنها زندگی می‌کنه. خودت شنیدی که اینو گفت، من هم شنیدم. به جز این، شبانه برایم تعریف کرده بود که زنش اون رو ترک کرده.

برنادت سگرمه‌هایش را در هم کشید و گفت: «یه چیزی جور در نیامد. یه چیزی باید باشه که توضیحش خیلی ساده است.»

آهی کشیدم.

ادامه داد: «فکر کن اورلی، ببین آخرین جمله‌ای که این می‌لر بهت گفت چی بود.»

— حُب، همه چیز یه دفعه و سریع تموم شد، برای اینکه اون یکی که شبیه شبانه بود اصرار می‌کرد که باید بروند. اون‌ها می‌لر رو مثل

سیاستمدارها دوره کرده بودند. با لکنت گفت که خوشحال است که برایم نامه نوشته و سپس گفت: «به امید دیدار.»
برنادت قبل از اینکه شراب قرمز را تمام کند، گفت: «آهان، همینه!»
چند دقیقه بعد در تاکسی به سمت بلوار سن ژرمن، کتابی را که میلر برایم جمله تقدیمی نوشته بود باز کردم.

تقدیم به اورلی بردن، از صمیم قلب، رابرت میلر

این امضا را نوازش می‌کردم و مدت زمانی طولانی زل زدم به حروف منحنی و مهربان آن، انگار آنها می‌توانستند راز میلر را برایم فاش کنند.
آنها کلید این راز بودند، اما در آن لحظه من نمی‌توانستم بفهمم.

یک صحنه از فیلم سیاه و سفید بچه‌های بهشت همیشه مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد، و آن آخرین سکansı است که در آن باپتیست ناامیدانه، در تعقیب عشق بزرگ خود گراناس است و در نهایت او را در شلوغی و ازدحام کارناوال خیابانی گم می‌کند. در حالی که نمی‌تواند از میان جمعیت انبوه بگذرد، توسط آن بلعیده می‌شود، جمعیت خندان و رقصان او را دوره می‌کند و او تلوتلو خوران می‌رود. او مردی ناراحت و پریشان بود در میان جمعیتی که جشن گرفته بودند و سرشار از شادی بودند. وقتی همراه سام گلدبرگ و دیگران در یک رستوران آلزاسی (۸۶) در نزدیکی کتابفروشی نشسته بودیم، این تصویری بود که بی‌وقفه از ذهن من می‌گذشت.

پیشخدمت شکم‌گنده‌ای ما را به میزی بزرگ در انتهای سالن راهنمایی کرد. میلر هم مثل بقیه بود، همه سرحال بودند، می‌نوشیدند و لذت می‌بردند. من میان آنها نشسته بودم ولی بیرون از بازی بودم. غمگین بودم مثل باپتیست، برای اینکه اتفاقات به شکل بدی پیش رفت.
— اِمَمَم، اون خودش رو دوباره نشون داد.

این را با احتیاط به آدام گفتم، در حالی که از کتابفروشی کاپریکورن بیرون می‌آمدیم و برادرش مدام می‌پرسید که این زن زیبا با لباس قرمز چه کسی بود.
آدام برایش توضیح می‌داد که در مراسم استقبال از یک نویسنده، پیش می‌آید که هواداران دو آتشه، تلاش کنند تا مخ نویسنده را بزنند.
میلر قبل از اینکه بگوید پیش از پیش دوست دارد نویسنده شود، فریاد زد: «واوو! شاید لازم باشه که واقعا رمان بنویسم، نظرتون چیه؟»

آدام مخالفت کرده بود: «برای کی می‌خواهی این کارو بکنی؟»
من ساکت مانده بودم و لال‌مانی من همگام با مهمانی شبانه نبود.

آندره شبانه، این ویراستار مهربان که همیشه وقتی به او احتیاج است، اینجاست، همیشه آماده کمک کردن، حالا از اورلی بردن ضربه‌ای کاری خورده است. و رابرت میلر قهرمان هم می‌آمد تا او را مضحکه کند.

از خودم می‌پرسیدم شاید قدرت جذابیت این انگلیسی موجب شده از نمایش اسفناکش کاسته شود. «اوه، بله... لاکوپول. حتما باید می‌آمدم. یک جای دوست‌داشتنی، خیلی دوست‌داشتنی!» او باید حالا میلر را دیوانه بیندارد. و آن موضوع دندان! فقط می‌توانستم آرزو کنم که اورلی از دعوت میلر به رستورانش صرف نظر کند. این احتمال نابودی مرا کم می‌کند.

به بشقابم زل زده بودم. صداهای دیگران انگار از پشت ابر به گوشم می‌رسید.

کار به جایی رسید که حتی ژان پل مونسینیاک که کاملاً سر خود را با نویسنده گرم کرده بود، متوجه سکوت‌م شد. لیوانش را به سلامتی من بالا برد و پرسید: «چی شده آندره، چرا هیچی نمی‌گی؟»

من سردرد را بهانه کردم.

ترجیح می‌دادم به خانه‌ام بروم، اما حس می‌کردم باید مراقب رابرت میلر باشم.

آدام، تنها کسی که می‌خواستم با او حرف بزنم، آن سوی میز نشسته بود. هر از گاهی به من نگاهی دلگرم کننده می‌انداخت و زمانی که بالاخره همه پراکنده شدند، آخر وقت، به من قول داد که فردا صبح قبل از رفتن به پاریس همدیگر را ببینیم.

تأکید کرده بودم: «تنها باید حرف بزنیم.»

وقتی آیفون به صدا در آمد، داشتم نامه جدید رابرت میلر به اورلی بردن را پاره می‌کردم. پاکت نامه را در سطل کاغذ باطله انداختم و دکمه باز شدن در را زدم. در اصل، این نامه را قرار بود به آدام بدهم (نامه‌ای که در آن رابرت میلر دعوت به گیللاس‌پزان را پذیرفته بود)، اما بعد از اتفاقات دیروز، محتوای آن دیگر موضوعیت نداشت. نیمی از دیشب را بیدار مانده بودم و فکر می‌کردم که چه کار باید کرد. و یک ایده به ذهنم رسیده بود.

وقتی آدام وارد شد، توجهش به آشفتگی داخل آپارتمان جلب شد. شب قبل من آینه شکسته را گوشه‌ای گذاشته بودم و خرده شیشه‌ها را با عجله جمع کرده بودم.

— او، اینجا چی شده؟ نتیجه عصبانیت؟

— نه، آینه دیروز صبح افتاد. همین رو فقط کم داشتم!

با لبخند تمسخر آمیزی گفت: «هفت سال بدبختی!»

کت زمستانیم را برداشتم و در را باز کردم.

— امیدوارم که نباشه. بیا، باید بریم بیرون یه صبحونه پیدا کنیم، اینجا من چیزی ندارم.

فقط چند قدم با ویوکلومبیه (۸۷) فاصله داشتیم. طول بار را تا انتها طی کردیم؛ جایی که نیمکت‌های چوبی با میزهای بزرگ وجود داشت. من و آدام اغلب در مورد پروژه‌های کتاب یا اتفاقاتی که در زندگی‌مان افتاده بود با هم صحبت می‌کردیم.

وقتی پیشخدمت صبحانه‌مان را می‌آورد، توضیح دادم: «آدام، تو دوست من هستی...»

— خُب، حرفت رو بزنی! چی می‌خوای بگی؟ در مورد نامه به مادمازل بردن که من باید از انگلیس پست کنم؟ مسأله‌ای نیست، حالا که من آن دوشیزه رو دیدم، می‌تونم بفهمم که تو دیوونه‌ش شدی.

— نه، بعد از اتفاقاتی که دیشب افتاد این راه خوبی نیست. به علاوه نمی‌خوام این موضوع ادامه‌دار بشه. می‌خوام یه ضربه بزرگ بزنم.

آدام قبل از اینکه نانش را گاز بزند، گفت: «آها... و نقش من چه خواهد بود؟»

— تو باید به او زنگ بزنی و خودت را رابرت میلر جا بزنی.

آدام نزدیک بود خفه شود.

— تو دیوونه‌ای مرد!

— نه من دیوونه نیستم. تو و سام صدایی شبیه به هم دارید. کافیه فرانسه رو با لکنت حرف بزنی، خیلی پیچیده نیست. خواهش می‌کنم آدام، تو باید این خدمت رو به من بکنی.

سپس برنامه جدیدم را برایش شرح دادم. آن شب آدام از انگلیس به گیللاس‌پزان زنگ می‌زد. او باید از اورلی بردن عذرخواهی می‌کرد و برایش

توضیح می‌داد که از دیدن او کاملاً دستپاچه شده بود و اینکه دور و اطرافش افراد زیادی بودند و می‌ترسید از اینکه در آن میان چیزی بگوید.

— برایش قصه بگو و با لحن دلپذیر یک جنتلمن، او را اغوا کن و رابرت میلر را برای او بازسازی کن. تو می‌تونی این کار رو بکنی. — قهوه‌ام را تمام کردم. — خیلی مهمه که روی قرار ملاقات تأکید کنی. بگو که برای صرف شام دو نفری به آنجا می‌روی. ۱۶ دسامبر را پیشنهاد بده و بگو که در آن تاریخ برای کاری در پاریس هستی و می‌توانی تمام شب را به او اختصاص بدی.

۱۶ دسامبر زمان فوق العاده‌ای بود، به دو دلیل؛ اول اینکه روز تولد اورلی بردن بود. از طرف دیگر، من فهمیدم که آن روز رستوران تعطیل است، طبیعتاً مثل همه‌ی دوشنبه‌ها.

در این شرایط احتمال اینکه من بتوانم با او در گیلان‌پزان باشم زیاد می‌شود.

— راستی یه چیز دیگه آدام، یه جوری بهش بفهمون که این قرار ملاقات باید مخفیانه باشه. بهش بگو که ویراستارت اگه بفهمه به پاریس اومدی، تو رو دعوت می‌کنه. این باعث می‌شه موضوع باورکردنی‌تر هم بشه.

اگر اورلی قبول کرد (که شک ندارم قبول می‌کند)، آدام روز قرار با او دوباره تماس خواهد گرفت. این بار نوبت آدام گلدبرگ بود که از طرف میلر قرار را لغو کند. دلیل رد این قرار ملاقات خیلی با ظرافت و نبوغ‌آمیز بود — وقتی این ایده ساعت دو نیم شب به ذهنم رسید، به خودم تبریک گفتم. — چرا که باعث می‌شد به عشق ویژه اورلی بردن ضربه وارد شود و هر راه ممکن را برای ورود به رابطه با رابرت میلر مسدود کند. مطمئن می‌شود که رابطه به نتیجه نمی‌رسد. چون قهرمانش که عامل تحمل رنج و تنهایی است، دوباره مثل فنر از مقابل رستوران در می‌رود. آدام زد زیر خنده.

— همه‌اش پروژه می‌سازی! شبیه فیلم‌های دوزاری آمریکایی، یک فیلم زرد واقعی. خودت خوب می‌دونی این دوز و کلک بازی‌ها هیچ وقت به نتیجه نمی‌رسه. نه؟ به جلو خم شدم و او را با اصرار نگاه کردم.

— آدام، من در این مورد خیلی جدی هستم. من این زن رو می‌خوام. تمام چیزی که می‌خوام یه مهمونی شبانه خلوت با اونه. من به یه شانس واقعی نیاز دارم، می‌فهمی؟ اگر مقداری واقعیت‌ها رو کنار هم بچینم، به اون می‌رسم. در فرانسه این مفاهیم منسوخ شده که اسمش رو گذاشتند «بازی»

بدون تقلب»، اهمیتی نداره. بعضی اوقات باید سرنوشت رو عوض کرد و یه مشت کوچک به اون زد.
«مادمازل بردن! مادمازل بردن!»

وقتی از آپارتمانم خارج می‌شدم و می‌خواستم به سمت دروازه سنگی بلوار سن‌ژرمن بروم، کسی از پشت سر با صدای بلند صدایم کرد. برگشتم و مردی هیکلی با کت تیره و دستمال گردن قرمز در تاریکی ظاهر شد. دمدمای غروب بود و در مسیر رستوران بودم. مرد، کسی نبود جز آندره شابانه. با تعجب پرسیدم: «اینجا چی کار می‌کنید؟»

— چه تصادفی! من برای یه قرار ملاقات آمده بودم. — با خنده به کافه لوپروکوپ(۸۸) اشاره کرد. — میز کارم از کتاب و دست‌نوشته‌ها پر شده و نمی‌تونم اونجا با بیش از یه نفر قرار بذارم. و حُب، سورپرایز خوبی بود. — او به اطراف نگاه کرد و کیف چرمی‌اش را جابه‌جا کرد. — شما در محله خیلی دلپذیری زندگی می‌کنید. سری تکان دادم و خیلی بی‌توجه به راهم ادامه دادم. از دیدن ویراستار تا حدودی خوشحال شده بودم. او هم به راه رفتن در کنار من ادامه داد.

— می‌تونم تا مقصد همراهیتون کنم؟

— شما الان هم دارید همین کار رو می‌کنید، نه؟

تندتر گام برداشتم و بی‌محلی و بداخلاقی کردم.

— آه خدای من، شما هنوز برای دیروز بعدازظهر عصبانی هستید، آره؟

قبل از اینکه بییچم به طرف گوشه‌ای از بلوار جواب دادم: «هنوز کوچکترین عذرخواهی از من نشده. اول من رو به لاکویول دعوت کردید، بعد هم خبر ندادید که می‌لر برنامه‌ی سخنرانی داره. چه بازی دارید می‌کنید آقای شابانه؟»

یک لحظه در سکوت شانه به شانه هم در بلوار راه رفتیم.

— گوش کنید مادمازل بردن، من واقعا متأسفم. همه چیز در آخرین لحظه برنامه‌ریزی شده بود، البته که می‌خواستم به شما خبر بدهم... ولی در مقابل مسائل پیش‌بینی نشده قرار گرفته بودم، در نهایت، خیلی ساده فراموش کردم خبر بدهم.

— می‌خواید بگید که سی ثانیه وقت نداشتید که به من خبر بدید «مادمازل بردن، مراسم نقد و بررسی با حضور میلر دوشنبه ساعت هشت»؟ در نهایت فراموش کردید؟ این چه جور عذرخواهی است. آدم چیزهای مهم فراموشش نمی‌شه. — با عصبانیت به حرکت ادامه دادم. — به‌علاوه، وقتی به دفتر انتشارات زنگ زدم، شما گفتید که به من بگویند که آنجا نیستید. بازویم را گرفت.

— نه، این اصلاً واقعیت نداره! به من خبر دادند که زنگ زده بودید، ولی واقعا اون لحظه نبودم. بازویم را از دستش بیرون کشیدم.

— من یه کلمه رو هم باور نمی‌کنم آقای شابانه. شما خودت در لاکوپول برایم تعریف کردید که همیشه با اشاره‌ای از منشی خود می‌خواید که تلفن‌های مزاحم رو رد کند. یه مزاحم، این چیزیه که برای شما هستم، اینطور نیست؟

چرا من از این موضوع عصبانی شده بودم؟ ممکن نیست بتوانم بگویم. شاید به‌خاطر اینکه ممکن بود مراسم نقد و بررسی تمام شود بدون اینکه از آن باخبر شوم، که در این صورت ویراستار را مسئول آن می‌دانستم، هر چند کاری هم نمی‌توانست بکند.

آندره شابانه توضیح داد: «برای مادرم دیروز یه حادثه پیش اومد و من بعد از ظهر رو در بیمارستان بودم. واقعیت اینه. و اینکه شما برای من همه چیز هستید به جز یه مزاحم مادمازل بردن.»

با نگرانی یک لحظه ایستادم.

— خدای من! من... من واقعا متأسفم.

در حالی که نگاهش را در نگاهم گره زده بود پرسید: «حالا باورم می‌کنید؟»

قبل از اینکه نگاهم را از خجالت برگردانم گفتم: «بله، امیدوارم زودتر خوب بشوند.»

— بهتر شده. از پله‌ها افتاده و پایش شکسته. — سری تکان داد. — می‌دونید، دیروز روز شانس من نبود.

— برای من هم همین‌طور.

لبخندی روی لبانش بست.

— این بدشانسی‌ها تا وقتی که به شما خبر ندادم، عذرخواهی کنم قطع نمی‌شه.

به راهنمان در کنار ویتترین‌های روشن بلوار ادامه می‌دادیم، از کنار یک گروه ژاپنی رد شدیم که راهنماییشان آنها را در شهر می‌گرداند و یک چتر قرمز روی سر گرفته بود.

گفت: «راستی، از برنامه دیروز چه‌جوری با خبر شدید؟»

— یه دوستی دارم که در لیل‌سن‌لویی زندگی می‌کنه، او اطلاعات رو دیده بود. و شانسی که داشتم دوشنبه روز تعطیلی من بود.

— جالبه، خوب شد که ختم به‌خیر شد.

نزدیک چراغ راهنمایی ایستادم.

گفت: «حُب، اینجا راهنمون از هم جدا می‌شه.»

— از این دست به سمت خیابان فور(۸۹) می‌رم. باید از عرض خیابون رد بشم.

— به رستوران می‌رید؟

— درست حدس زدید.

— یه روز به گیلان‌پزان خواهم آمد، به‌نظرم جای فوق‌العاده رمانتیکی است.

— حتما این کار رو بکنید، وقتی که مادرتون از بیمارستان مرخص شد، بیایید.

شابانه مقداری ادا در آورد.

— شما عذرخواهی من رو نپذیرفتید، آره؟

لبخند تمسخرآمیزی زدم، چراغ سبز شد.

پافشاری کردم: «من باید برم آقای شابانه.»

— صبر کنید، لاقل به من بگید چه‌جوری می‌تونم جبران کنم.

در حالی این را گفت که من پا روی خط عابر پیاده گذاشته بودم.

— می‌تونید این موضوع رو خوب تموم کنید، فقط باید یک ایده داشته باشید!

سپس از عرض بلوار گذشتم و او قبل از اینکه مسیر خیابان پرنسس را در پیش بگیرد، دست تکان داد.

ژاکی پرسید: «برای نوئل چه کار می‌خواهی بکنی؟»
توی آشپزخانه بودیم و من برای درست کردن خوراک گوساله بورگینیون که در منوی روز گذاشته بودیم، کمک می‌کردم.
پل، دستیار دوم، حالش بهتر شده بود، اما دیرتر آمد.
گوشت را تفت دادیم و آن را تقسیم کردیم تا روی دو تابه حسابی طلایی‌رنگ شود. آن را در یک قابلمه بزرگ قرار دادم و روی آن آرد پاشیدم.
جواب دادم: «نظری ندارم.»

در این لحظه بود که متوجه شدم این اولین نوئلی خواهد بود که من در تنهایی کامل خواهم گذرانم. عجب... رستوران از ۲۳ دسامبر تعطیل خواهد بود و ما هفته‌ی دوم ژانویه برمی‌گردیم. گوشت‌ها را با کفگیر هم می‌زدیم و منتظر بودم تا آرد لعاب بیندازد. سپس شراب بورگاندی را در قابلمه ریختم. بورگینیون به یکباره جز زد، بوی شراب داغ به مشام بسیار دلپذیر بود. سپس قطعه‌های گوشت در سس قهوه‌ای در حال قل خوردن بالا آمدند.
ژاکی با هویج‌های حلقه شده، قارچ‌های خرد شده و پیازچه‌ها نزدیک شد و آنها را روی تخته ساطور ریخت.
— می‌تونی به نرماندی بیایی. من خونه خواهرم می‌رم، اون یه خونواده بزرگ داره. نوئل توی خونه او خیلی خوش می‌گذره. همه جمع می‌شن، دوست‌ها، همسایه‌ها...

— خیلی ممنون ژاکی، اما نمی‌دونم...

من هنوز فکر نکرده بودم، امسال کاملاً متفاوت بود... با یادآوری‌اش بغضم گرفتم. با سکوت تلاش کردم احساساتی نشوم. بدون شک گرم و نرم در خانه خواهم ماند. به جز اینها، من دیگر دختر کوچکی نیستم.
خودم را می‌دیدم که دوباره تنها مقابل تکه هیزمن نشسته‌ام؛ مجسمه‌ی هیزمن دوست‌داشتنی نوئل که پایا برای نوئل در پایان جشن روی میز می‌گذاشت و همه می‌گفتند که این هیزمن انگار آماده شعله‌ور شدن است.

ژاکی در حالی که مرا در آغوشش می‌فشرد گفت: «تو همیشه برایم یه دختر کوچولو هستی. اورلی، من فکر می‌کنم بهتره به ساحل دریا بیایی. چی کار می‌خوای بکنی توی پاریس که یک‌ریز بارون می‌باره؟ خوب نیست نوئل تنها باشی. — سرش را با حالتی نگران تکان داد و کلاه سفیدش با بی‌اعتنایی چپ و راست شد. — چند روز در آن هوای فوق‌العاده پاک و گردش در پلاژ حالت رو خیلی بهتر می‌کنه. علاوه بر این قول داده‌ام آشپزی کنم و

احتمالاً به کمک تو نیاز دارم. اورلی، قول بده که به این موضوع فکر می‌کنی... باشه؟»
تحت تأثیر قرار گرفته بودم و سرم را تکان دادم.
با صدای گرفته اطمینان دادم: «قول می‌دم.»
این ژاکی پیر و مهربان!

جواب داد: «اونجا خیلی خوبه، می‌دونی چه جوریه؟»

با لبخند جمله او را تمام کردم: «آدم می‌تونه دوردست‌ها رو ببینه!»
با یک قاشق چوبی بزرگ، سس را چشیدم.

گفتم: «به نظرم شراب قرمز بیشتری نیاز داره. — سپس با مقداری بورگاندی طعم آن را تنظیم کردم. — بریم به سمت فرا! — ساعت را نگاه کردم. — باید میزها رو بچینم.»

پیشبندم را در آوردم، دستمالی را که روی سرم برای نگهداشتن موهایم بسته بودم باز کردم. سپس به سمت آینه کوچکی رفتم که کنار در آشپزخانه به دیوار نصب شده بود و رژ لب زدم.

— هیچ کس نمی‌تونه این قدر خوشگل باشه! ژاکی این را گفت و سپس من وارد رستوران شدم.

چند دقیقه بعد سوزت آمد. با هم بشقاب‌ها، رومیزی‌ها، لیوان‌های آب و شراب را روی میز قرار دادیم و دستمال سفره‌های پارچه‌ای سفید را چیدیم. نگاهی به پشت میز رزرواسیون انداختم. برای هفته‌های آینده مراجعه زیاد می‌شد و من باید خیلی سریع یک پیشخدمت اضافی استخدام می‌کردم.
در دسامبر، طبق روال، رستوران کوچک ما تقریباً هر شب پر بود.

سوزت یادآوری کرد: «امشب یه جشن داریم، شونزده نفر. اما مشکلی نیست، اونها همه چیز رو از روی منو انتخاب کردند.»
سپس با سر اشاره‌ای کرد و یک میز را به سمت دیوار هل داد.

— سوزت وقت دسر که شد، باید حواسمون باشه که کرپ‌ها همزمان سرو بشه. ژاکی به سالن می‌آد تا با اونها شعله‌بازی کنه.

بعد از اینکه پرتقال‌ها حلقه حلقه شد، خلال بادام پاشیده و گرانده مارنیه ریخته شد، سرآشپز تنهایی به سالن می‌آید تا با کرپ‌های داخل تابه مسی شعله‌بازی کند.
در این لحظه همیشه توجهی همه جلب می‌شود و نیمی از مشتری‌های رستوران سر خود را بر می‌گردانند تا شعله‌های آبی فوران

کننده از تابه را ببینند، کاری که چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد.
وقتی تلفن زنگ زد، هنوز مشغول مرتب کردن رومیزی‌ها بودم.
— سوزت جواب بده، برای امشب رزرو قبول نکن.
سوزت رفت و تلفنی را که کنار صندوق بود برداشت.

— گیلان‌پزان، شب به‌خیر؟ بله آقا، یه لحظه لطفا. — چشمکی به من زد و گوشی را سمتم گرفت. — با تو کار دارند اورلی.
آرام پرسیدم: «بله؟»

صدای پشت خط با لهجه واضح انگلیسی پرسید: «!!!.. عصر به‌خیر... با مادمازل اورلی بردن صحبت می‌کنم؟»
احساس کردم خون به‌یکباره به مغزم فوران کرد: «بله، اورلی بردن هستم.»
به سمت پیشخان چوبی برگشتم که دفتر رزرواسیون روی آن باز بود.

— اوه مادمازل بردن، خیلی خوشحالم که صداتون رو می‌شنوم، من رابرت میلر هستم، شماره رستوران رو پیدا کردم. مزاحمتون شدم؟
قلبم طوری می‌تپید که انگار در حال پاره شدن بود، جواب دادم: «نه! نه، نه. شما مزاحم نیستید، رستوران تا نیم ساعت دیگه باز نمی‌شه. شما... شما هنوز در پاریس هستید؟»

— نه، متأسفانه نه. مجبور شدم صبح زود به انگلیس برگردم. گوش بدید مادمازل بردن...
گوشی را به گوشم چسباندم و خودم را پیدا کردم: «بله؟»

— من از بابت دیشب واقعا متأسفم. من... خدای من! وقتی که شما ناگهان جلویم ظاهر شدید، در واقع از آسمان افتادید، سر و صدا من رو گیج کرده بود. هنوز می‌تونم شما رو ببینم با اون لباس قرمز، انگار از یه کهکشان دیگه...
نفس عمیقی کشیدم و لبم را گاز گرفتم.

متفکرانه جواب دادم: «من فکر می‌کردم شما مرا به یاد نیاوردید.»

سریع جواب داد: «نه، نه، خواهش می‌کنم این‌جوری فکر نکنید! من همه چیز را به یاد داشتم، نامه دوست‌داشتنی شما، عکس! اورلی، اول باورم نمی‌شد که این واقعا شما هستی و به خاطر اینکه همه از من چیزی می‌خواستند، سر در گم شده بودم، و البته ویراستار من و مدیر برنامه‌ها، همه

چیز رو گوش می‌دادند و نگاه می‌کردند. نمی‌تونستم اون چیزی رو که می‌خوام بگم. — آهی کشید. — و حالا نگرانم شما من رو یک احمق فرض کرده باشید...»
در حالی که گونه‌هایم داغ شده بود، اطمینان دادم: «البته که نه. همه چی مرتبه.»
با حالت پشیمانی تکرار کرد: «خواهش می‌کنم عذرم را بپذیرید. می‌دونید، من مثل بیشتر مردم خوب نیستم، از دست من عصبانی نباشید.»
خدای من، او چه قدر ستودنی است.

سرم را به نشانه‌ی تأکید تکان دادم: «البته که من از دست شما عصبانی نیستم آقای میلر.»
صدایی از پشت سرم شنیدم و سوزت را دیدم که صحبت‌های مرا با علاقه زیاد دنبال می‌کند.
تصمیم گرفتم نگذارم متوجه موضوع شود. روی دفتر رزرواسیون خم شدم.
رابرت میلر نفس عمیق دیگری کشید، این بار به نشانه راحت شدن خیالش.
— این از محبت شماست اورلی، می‌تونم اورلی صدا کنم شما رو؟
— بله، البته.

من می‌تونستم این مکالمه را تا بی‌نهایت ادامه دهم.

— اورلی، من هنوز می‌تونم به یه شام با شما امیدوار باشم؟ یا شما دیگه نمی‌خواهی من رو به رستوران کوچک زیباتون دعوت کنید؟
فریاد کشیدم: «حتما، البته که می‌خوام، حتما می‌خوام دعوت کنم! به من بگید که چه زمانی می‌تونید به پاریس بیایید.»
دقیقا علامت سؤال را در چشمان سوزت که هنوز پشت سرم مشغول بود دیدم.
رابرت میلر لحظه‌ای سکوت کرد و متوجه شدم مشغول ورق زدن است.

— ۱۶ دسامبر خوبه؟ من کاری در اطراف پاریس دارم در طول روز، ولی شب رو به شما اختصاص می‌دم.
چشمانم را بستم و لبخند زدم. ۱۶ دسامبر تولد من بود و دوشنبه هم بود. ظاهرا در آن زمان، همه اتفاقات مهم زندگی من در روزهای دوشنبه می‌افتاد.
در یک روز دوشنبه بود که من کتاب میلر را در کتابفروشی پیدا کردم. دوشنبه بود که در لاپالت، کلود بی‌وفا را با دوست باردارش دیدم. دوشنبه

بود که من رابرت میلر را برای اولین بار در یک مراسم نقد و بررسی که من درست به موقع متوجه آن شده بودم، دیدم. و این یکی دوشنبه هم تولد من بود که شامی را چشم در چشم نویسنده‌ای بی‌نهایت جذاب می‌داشتم. اگر همین روال ادامه پیدا می‌کرد، در یک روز دوشنبه ازدواج می‌کردم و در دوشنبه‌ای دیگر می‌مردم و خانم دینسمور سنگ قبر مرا با آب پاشش، می‌شست.

میلر با نگرانی پرسید: «الو، مادمازل اورلی، هنوز پشت خط هستید؟ اگر دوشنبه برای شما خوب نیست، دنبال تاریخ دیگری بگردیم. اما من اصرار دارم که حتما شام باشد.»

من خوشحال زیر خنده زدم.

— غذا آماده خواهد بود! دوشنبه ۱۶ دسامبر، ساعت ۸ شب. منتظر دیدار شما هستم آقای میلر. من برای دیدارتان خوشحال خواهم شد آقای میلر.
— نه به اندازه‌ی من! نه به اندازه‌ی من! — مردد ادامه داد — ممکنه یه مورد کوچک دیگری رو هم از شما بخوام مادمازل اورلی؟ خواهش می‌کنم در مورد قرار ملاقاتمون به آندره شابانه چیزی نگید. اون خیلی مرد خوبی‌ه، اما گاهی... چی می‌گن؟ انحصارطلبی داره. اگه متوجه بشه که من در پاریس هستم، می‌خواد من رو ببینه و وقتی برای ما نمی‌مونه...

— نگران نباشید آقای میلر، صدا ازم در نمی‌آد، مثل یه سنگ...

بعد از اینکه گوشی را قطع کردم، سوزت مبهوت به من خیره شده بود.

— خدای من! این مرد کی بود؟ درخواست ازدواج کرد یا چی؟

— این مرد، ۱۶ دسامبر مهمون منه. تک و تنها!

در پس این کلمات مبهم، سوزت متعجب را مشاهده کردم که برای باز کردن در رستوران می‌رود.

دیدار با رابرت میلر، راز کوچک من بود.

اینکه پاریس را شهر نور نامیده‌اند، بی دلیل نیست. به نظر من این شهر به‌ویژه در ماه دسامبر لایق این نام است.

اگرچه ماه نوامبر آن سال خاکستری و ابری بود، مدام باران می‌بارید و روزهایش به گونه‌ای بود که آدم فکر می‌کرد هیچ وقت روشنایی باز نمی‌گردد، اما در دسامبر، مانند هر سال، پاریس به دریایی از نور خروشان تبدیل شده بود. انگار فرشته‌ای بر فراز خیابان‌ها پرواز کرده بود و روی ساختمان‌ها گرد ستاره پاشیده بود. عصرها یا شب‌ها وقتی در پاریس پرسه می‌زدی، شهر برای نوئل تزیین شده بود و مانند حکایت‌ها، در

تاریکی نورهایی نقره فام سوسو می‌زد.

درختان درهم پیچیده شانزه لیزه از هزاران نور کوچک پوشیده شده بودند. بچه‌ها مانند بزرگ‌ترها پشت ویتترین‌های گالری لافایت، پرتنام (۹۰) یا بُن مارشه (۹۱) در حالی که دکوراسیون را تحسین می‌کردند، به تماشا ایستاده بودند. در خیابان‌های باریک و بلوارهای بزرگ، عابران با دست‌هایی پر از کادوهای روبان پیچیده شده در حال رفت و آمد بودند. در مقابل موزه‌ها، هیچ اثری از صف نبود، حتی موزه لوور. تعطیلات آخر هفته‌ای که می‌آید می‌توان به راحتی به «مونالیزا» نزدیک شد و به خنده‌ی رسوخ ناپذیرش اندیشید. بر فراز همه اینها نیز برج ایفل، این نماد عظیم و تار عنکبوتی شهر، مقصد نهایی همه عشاقی که برای اولین بار به پاریس آمده‌اند می‌درخشید.

من دو بار برای اسکیت روی یخ با ماری کوچولو به برج ایفل رفته‌ام. «اسکیت روی برج ایفل» عنوان یک پوستر آبی آسمانی بود که برج ایفل را با رنگ سفید نقاشی کرده بود و مقابل آن یک جفت کفش اسکیت قدیمی قرار داشت. ماری خودش را از پله‌های آهنی تا طبقه‌ی اول بالا کشیده بود. این مربوط به سال‌هایی بود که تجربه بالا رفتن از ایفل را نداشتم و در زمان صعود، مدام می‌ایستادم و از میان اسکلتی که در نمای نزدیک به نظر غولی عظیم‌الجثه می‌آمد، پایین را نگاه می‌کردم. هوای سرد و تحرک باعث شده بود نفسم بگیرد، اما وقتی با گونه‌های سرخ و چشمان سرمست به بالا رسیدیم، خود را روی یخ دیدیم و بر فراز شهر نورانی، سر می‌خوردیم. آن لحظات این حس را داشتم که انگار دوباره در فرانسه به دنیا آمده‌ام.

در مراسم نوئل چیزهایی وجود دارد که ما را بی‌وقفه به خودمان باز می‌گرداند. به خاطراتمان، آرزوهایمان، به روح کودکی‌مان که هنوز با دهانی باز، مقابل درهای رازآلودی ایستاده است که پشت آن شگفتی‌های ناشناخته در انتظار است.

کاغذهای مچاله، آوای نجوای کلمات، شمع‌هایی که می‌سوخند، پنجره‌های آذین‌بندی شده، عطر دارچین و سیرخردشده، آرزوهای نوشته شده روی کاغذهایی به آدرس آسمان که شاید مورد اجابت قرار می‌گرفت و کسی منتظر اجابت آن بود یا نبود... نوئل با این خواسته‌های همیشه شگفت‌انگیز جاودانی از راه می‌رسید. این شگفتی چیزی نبود که کسی مالک آن باشد یا بتواند آن را بگیرد، به کسی تعلق نداشت، با این حال، همیشه مثل یک هدیه آنجا بود.

درحالی سرم را به شیشه‌ی تاکسی تکیه داده بودم از روی رود سن گذشتیم. متفکرانه به رودخانه که زیر آفتاب می‌درخشید نگاه می‌کردم. روی زانوان من، مانتوی قرمز در یک پاکت با کاغذ ابریشمی قرار داشت. برنادت که آن روز صبح مرا به صبحانه در خانه‌اش دعوت کرده بود، آن را برای تولدم هدیه داده بود. با همه‌ی این اوصاف، این بار ۱۶ دسامبر به شکل بسیار امیدبخشی آغاز شده بود. در واقع از دیروز غروب شروع شده بود، آخرین مشتری‌ها حدود

نیم ساعت بعد از نیمه شب از رستوران خارج شده بودند و ما همه به مناسبت سی‌وسومین سالگرد تولد من با شامپاین لبی تر کردیم؛ ژاکی، پل، کلود، ماری و پییر، کمک آشپز جدیدمان که با شانزده سال سن از همه جوان‌تر بود، سوزت که تمام مهمانی شبانه را مشغول انجام کارهایی برای سورپرایز کردن من بود و در نهایت ژولیت مونیه که تقریباً هر شب تا هفته‌ی دوم دسامبر به قسمت سرویس کمک می‌کرد.

ژاکی کیک خوشمزه‌ی شکلاتی با چاشنی تمشک درست کرده بود که هر کدام از ما تکه‌ای از آن خوردیم، سپس از طرف همه به من یک دسته گل بزرگ هدیه داده بود. همچنین چند پاکت رنگی هدیه گرفتم - یک شال ضخیم بافتنی و یک دستکش ست آن از طرف سوزت، یک دفتر یادداشت که با طرح‌های شرقی تزیین شده بود از طرف پل، و از طرف ژاکی یک کیف مخملی کوچک که در آن مقداری صدف و دو بلیت قطار بود.

لحظات دلپذیر بود و تقریباً حس خانوادگی داشت. حدود ساعت دو صبح، بعد از اینکه پتو را روی خودم کشیده بودم، کم کم به خواب می‌رفتم؛ با این فکر که شب با نویسندگانی جذاب قرار ملاقات دارم، یک ناشناس که به نظرم آشنا می‌آمد.

راننده تاکسی از روی سرعت‌گیری عبور کرد و کاغذ ابریشمی پیچیده شده دور مانتو خش‌خش کرد.

در حالی که پاکت بزرگی را که روی میز صبحانه قرار داشت باز می‌کردم فریاد زده بودم: «تو دیوونه‌ای! وای اون مانتوی قرمز! تو واقعا دیوونه‌ای برنادت، این خیلی گرون بود!»

اشک در چشمانم حلقه زده بود و در حالی که مانتو را روی تنم فشار می‌دادم برنادت گفت: «ایشالا برات خوشبختی بیاره، امشب و هر باری که اون رو می‌پوشی.» و این‌گونه بود که بعد از ظهر ۱۶ دسامبر آغاز شد در حالی که من با مانتوی سرخ مقابل گیلان‌پزان که قاعدتا دوشنبه‌ها تعطیل است ایستاده بودم؛ جسورانه پیچیده در رنگ خوشبختی، احاطه شده در هاله‌ای از افاقای سفید.

نیم ساعت بعد در آشپزخانه مشغول آماده کردن شام بودم. این شام تولدم بود، اما به‌علاوه‌ی آن، مجموعه‌ای از غذاها بود که در منوی «قدردانی» جا گرفته بود. یک قدردانی در یک روز بد یمن ماه نوامبر که قرار بود به‌عنوان نمادی از شروعی دوباره با لبخندی رویایی تمام شود.

همچنین به‌طور ویژه اولین شام من با رابرت میلر بود.

مدت زمان طولانی فکرم مشغول این بود که با کدام روش آشپزی سحرکننده می‌توانم نویسندگانی انگلیسی را تحت تأثیر قرار دهم؟ در نهایت انتخابم

منتهی شد به «منوی عاشقانه» که پدرم به ارث گذاشته بود.

این خوراکی‌ها بدون شک آن قدر ویژه نبود که ویژگی آشپزی فرانسوی را نشان دهد، اما دو ویژگی داشت؛ آنها سبک بودند و من بلد بودم خیلی عالی، مثل یک استاد آشپزی آنها را درست کنم. همچنین می‌توانستم وقتم را به‌طور کامل به مردی اختصاص بدهم که منتظرش بودم.

پیشبندم را بستم و خریدهایی را که ظهر از بازار کرده بودم بیرون آوردم. اسفناج فرنگی ترد، پرتقال، فندق بوداده، قارچ ریز پاریسی، یک دسته هویج، پیاز قرمز، دو تا انار سرخ، یک جوجه اردک و یک بیکن نازک. در رستوران همیشه سیب زمینی، خامه، گوجه فرنگی و ادویه‌جات وجود داشت. برای جا افتادن پرتقال تو سرخ با طعم دارچین، که با سوفله شکلات در رأس منوی عاشقانه قرار گرفته، آن را از دیروز آماده کرده بودم.

ابتدا، اسفناج‌های فرنگی به‌همراه قارچ تازه، آووکادو، فندق و بیکن‌ها را تفت دادم و پس از آن، همه اینها با سرکه مرکبات خوش‌طعم که پایا درست کرده بود، طعم داده شد؛ سرکه‌ای که فقط مختص خودش بود.

اما برای شروع باید مشغول درست کردن جوجه اردک می‌شدم و آن را قطعه قطعه می‌کردم. پخت آن به چیره‌دستی نیاز دارد.

گوشت را داخل آبکش گذاشتم تا چربی آن خشک شود و با دستمال حوله به آرامی آن را فشردم. سپس گوجه فرنگی‌ها را پوست کندم که آنها را در آخر با شراب سفید داخل قابلمه بریزم، به طوری که عطر آنها چندان غالب نشود. دنبال لیوان می‌گشتم تا مقداری عصاره سرکه سفید داخل آن بریزم که آن هم در مراحل پخت استفاده می‌شود.

آوازخوان انارها را شکافتم و آنها را با چنگال دانه کردم. مثل مرواریدهای بی‌رنگی بودند که سوسوی سرخ می‌زدند. عادت داشتم همیشه تند کار کنم، اما وقتی همه‌ی وقتم را صرف پخت و پز می‌کردم مثل حالا، آشپزی برایم حرفه‌ای شاعرانه بود که مرا کاملاً در خود جذب می‌کرد. مشکل من با گذشت هر مرحله کمتر می‌شد. اوایل سؤال من در مورد این بود که چگونه می‌توانم با رابرت میلر یک مهمانی شبانه داشته باشم و فکرم مشغول این بود که چگونه باید از او این را بخواهم، حتی وقتی به آن لحظه که بخواهم از او چنین درخواستی داشته باشم فکر می‌کردم، گونه‌هایم از خجالت داغ می‌شد و بی‌خیالش می‌شدم.

بوی اردک همه آشپزخانه را پر کرده بود. با عطر آویشن و سیر مخلوط شده بود. برگ‌های اسفناج فرنگی پاک شده و شسته شده در آبکش استیل قرار داشت، قارچ‌ها به ظرافت برش خورده بود، آووکادو به شکل حبه خرد شده بود. سرکه‌ی مرکبات را چشیدم و سوفله‌ی شکلات را روی بوفه گذاشتم. کیکی که گذاشته بودم کامل پخته شده بود. سپس پیشبندم را در آوردم و به گیره آویزان کردم. ساعت نزدیک پنج و نیم عصر بود و همه چیز آماده بود.

بطری‌های شامپاین چندین ساعت بود در یخچال قرار داشت. تنها کار باقی‌مانده، انتظار بود.

به داخل رستوران رفتم و یک میز را در تورفتگی کنار پنجره قرار دادم. پرده‌ی سفید کتان توری، یک سوم پایین شیشه‌ها را می‌پوشاند تا من و مهمانم از نگاه‌های فضول در امان باشیم. روی رومیزی یک شمعدان نقره قرار دادم و یک سی دی ترانه‌های فرانسوی در دستگاه پخش گذاشتم.

همچنین برای خودم کمی شراب ریختم، سپس در حالی که لیوان در دستم بود به میز نزدیک شدم و دنبال روزنه‌های کوری بودم که ممکن بود از آنجا دیده شویم. تصویر خودم را در شیشه دیدم. زنی را دیدم پر از امید؛ پوشیده در لباسی سبز ابریشمی و بدون آستین، به آرامی بازوانش را بالا آورد تا روبانی که گیسش را بسته بود، باز کند. لبخند زدم، زن داخل شیشه هم خندید. به نظر شاید بچگانه می‌رسید که من این لباس را دوباره بپوشم، اما این تنها لباسی بود که می‌خواستم آن شب بپوشم.

لیوانم را به سمت آن زن با گیس‌های درخشان بردم و زیر لب گفتم: «تولدت مبارک اورلی! با آرزوی این که امشب خیلی ویژه باشه!»

به ناگاه یکه خوردم از این سؤالی که از خودم پرسیدم: «این مهمانی شبانه قرار است مرا به کجا بکشاند.»

نیم ساعت بعد وقتی زیر غذا را خاموش می‌کردم، متوجه شدم کسی به پشت شیشه می‌زند. غافلگیرانه از آشپزخانه بیرون جهیدم. ممکن بود رابرت میلر یک ساعت زودتر از قرار آمده باشد.

در اولین لحظه، فقط یک دسته گل رز بزرگ به رنگ صدفی دیدم. سپس مردی را پشت آن دیدم که با خوشحالی برایم دست تکان می‌داد. اما این مرد، رابرت میلر نبود.

از آن لحظه‌ای که اورلی راه پیاده‌رو را در پیش گرفت و رفت و در پیچ خیابان ناپدید شد، دو هفته گذشته است. من مدت‌ها بی‌صبرانه منتظر این لحظه بودم، با اندکی ترس. نمی‌دانم چند بار در ذهنم فیلم تخیلی شب‌نشینی ۱۶ دسامبر را بازنمایی کردم.

وقتی برای ملاقات مامان به بیمارستان می‌رفتم به آن فکر کرده بودم، در جلسه کمیته بازبینی در حالی که روی کاغذ یادداشت آدمک‌هایی را روی کاغذ می‌کشیدم، به آن فکر کرده بودم، به آن فکر کرده بودم وقتی زیر شهر در مترو می‌رفتم، وقتی در کتابفروشی مورد علاقه‌ام، آسولین، در جست‌وجوی کتاب‌های مورد علاقه‌ام بودم، آنها را ورق می‌زدم، وقتی که دوستانم را در لاپالت می‌دیدم. حتی شب‌ها در تختم به آن فکر می‌کردم.

کجا باشم؟ کجا می‌روم؟ این فکرها همیشه همراهم بود و خودم را در آن مهمانی شبانه همچون کم‌دینی می‌دیدم که برای اولین بار نمایشنامه‌اش را روی سن می‌برد.

بارها تلفن را برداشتم تا به اورلی به‌طور غیرمنتظره زنگ بزنم، صدایش را بشنوم و او را به قهوه دعوت کنم، اما هر بار با گذاشتن گوشی منصرف شدم. می‌ترسیدم از اینکه مورد سرزنش قرار بگیرم. در هر حال، او دیگر از زمانی که «تصادفا» مقابل آپارتمانش ظاهر شدم خود را نشان نداد، قبل از اینکه دوستم آدام به‌جای رابرت میلر به رستوران‌ش زنگ بزند.

وقتی با دسته گل و بطری کرمان به سمت گیللاس‌پزان می‌رفتم، جانم در غلیان بود. مقابل شیشه رستوران که رسیدم، تلاش می‌کردم از یک عبارت آرام و نه چندان رسمی استفاده کنم. یک ایده شبیه این که مثلاً بعد از کار به آنجا آمده‌ام تا خیلی مختصر عرض تبریک تولد داشته باشم (طبق معمول به صورت اتفاقی) باید تا حد ممکن به نظر برنامه‌ریزی نشده می‌آمد.

با علم به اینکه می‌دانستم آشپز زیبا تنهاست، محکم به شیشه زدم. قلبم به‌شدت می‌تپید و در حال انفجار بود.

وقتی مرا شناخت، چهره‌اش نشان داد غافلگیر شده است. چند ثانیه بعد، در گیللاس‌پزان باز شد.

— آقای شابانه، شما اینجا چی کار می‌کنید؟

در حالی که دسته گل را به سمتش گرفتم، توضیح دادم: «اومدم اینجا که خیلی مختصر تولدتون رو تبریک بگم. به امید اینکه به همه آرزوهایت برسی!»

— خیلی ممنونم، این لطف زیاد شما رو نشون می‌ده.

دسته گل را از من گرفت و در این حال من از فرصت استفاده کردم و به داخل رستوران خزیدم.

— می‌تونم یه لحظه داخل بیام؟ — با یک نگاه سریع، سالن را کاویدم، متوجه شدم فقط یک میز مرتب شده است، در تورفتگی دیوار کنار پنجره، روی صندلی چوبی کنار در ورودی نشستم. — امروز تقویمم رو نگاه می‌کردم، با خودم گفتم ۱۶ دسامبر... یادآور یه چیزی هست، اما چی؟ و بعد یادم افتاد. فکر کردم شاید خوشتون بیاد که براتون گل بیارم. — بطری نوشیدنی را روی میز کنار خودم گذاشتم. — یک بار تهدیدتان کرده بودم که به رستورانتون می‌آم. یادتون می‌آد؟ — دستانم را باز کردم. — حالا من اینجام!

— بله... شما اینجایید! — کاملاً مشخص بود که از حضور من در آنجا خوشحال نیست. خجالت‌زده خودش را مشغول گل‌های رز تازه کرد و آنها را بویید. — چه دسته گل باشکوهی آقای شابانه... اما خیلی ساده، امروز رستوران تعطیله. با دست روی میز زدم.

— نه! کاملاً فراموش کرده بودم. این شانس من از دیدن شماست. ولی شما اینجا چی کار می‌کنید؟ روز تولدتون، توی آشپزخانه مشغول کار بودید؟ زدم زیر خنده و رفت تا یک گلدان بزرگ شیشه‌ای را از زیر پیشخان بردارد. — نه، البته که نه.

متوجه شدم چهره‌اش سرخ شد، برگشت به سمت آشپزخانه و رفت گلدان را آب بدهد. وقتی برگشت آن را روی پیشخان چوبی کنار صندوق و تلفن گذاشت. — اوومم حُب... خیلی ممنونم آقای شابانه. از جایم بلند شدم.

— من درست فهمیدم؟ که شما می‌خواهید من بروم بدون اینکه فرصت این رو داشته باشم که با شما لبی تر کنم؟ چه قدر تلخ! با حالت ناراحت و در حالی که دستانش را در هم گره زده بود گفت: «می‌ترسم وقتش رو نداشته باشیم. وقت خوبی رو انتخاب نکردید آقای شابانه. متأسفم.» در حالی که تظاهر می‌کردم متوجه میز مرتب شده کنار پنجره شده‌ام گفتم: «باشه، فقط... آه، شما منتظر کسی هستید. ظاهراً عصرانه رماتتیک برنامه‌ریزی شده.» به او زل زده بودم، چشمان سبز تیره‌اش برق می‌زد!

ادامه دادم: «خیلی حُب. حالا هر کی که باشه، باید خیلی خوشبخت باشه. — دستی بر بطری که هنوز روی میز بود کشیدم. — مهمانتان چه ساعتی

می‌رسه؟»

موهایش را کنار زد و گفت: «ساعت هشت.»

ساعتم را نگاه کردم، هفت و پانزده دقیقه. آدام چند دقیقه دیگر زنگ خواهد زد.

— بیا مادمازل بردن، به سلامتی شما یک لیوان بنوشیم. ساعت تازه هفت و ربعه. من ده دقیقه‌ای می‌رم. بطری را به افتخار شما باز می‌کنیم!

خندید و من مطمئن بودم نه نمی‌گوید.

نفسی عمیق کشید و گفت: «خیلی حُب، ده دقیقه.»

توی جیب شلوارم دنبال چیزی گشتم.

— می‌بینید؟ من حتی دربار کن هم با خودم آورده‌ام. — روی در بطری کشیدم و درپوش آن با صدای گلوپ جدا شد. سپس شراب را در دو لیوان ریختم که اورلی

از یک ویتترین بیرون آورده بود. — بهترین چیزها برای این سال جدید!

در حالی که تلاش می‌کردم آرام باشم کرمان را با جرعه‌های بزرگ نوشیدم. قلبم چنان در سینه‌ام می‌کوبید که ترسیدم اورلی صدایش را بشنود. شمارش معکوس

آغاز شد. خیلی زود تلفن زنگ خواهد زد و خواهیم دید که آیا من محکوم به رفتن هستم یا نه. متناوباً به محتوای لیوان و سپس به چهره‌ی لطیف اورلی نگاه

می‌کردم. برای شکستن سکوت ریسک کردم و گفتم:

— آدم نمی‌تونه دو هفته حواسش بهت نباشه، نه؟ از اینکه یه عاشق جدید دارید، به سختی مجبورم رویم رو از شما برگردانم.

رنگ و رویش سرخ شد.

گفتم: «کی هست؟ احتمالاً می‌شناسمش؟»

— نه.

تلفن زنگ زد، اما اورلی از جایش تکان نخورد.

— احتمالاً یکی می‌خواد رزرو کنه، من گوشی رو برنمی‌دارم، منشی تلفنی وصله.

تلفن تق‌تقی کرد، بعد پیام رستوران و بعد از آن صدای آدام طنین انداخت: «بله، شب خوش، من آدام گلدبرگ هستم، این پیامی‌است برای اورلی بردن. — بدون

مکت ادامه داد. — من مدیر برنامه‌های رابرت میلر هستم و از طرف او زنگ می‌زنم. — دیدم رنگ اورلی بردن پرید. — ترجیح

می‌دادم پیام را به‌طور خصوصی بگویم، میلر از من خواست تا قرار ملاقات امشب با شما را کنسل کنم. او واقعا متأسف است. — کلمات آدام مثل سنگ در سکوت فرومی‌ریخت. — او... چه‌طور بگویم... او کاملاً عوض شده. همسرش دیشب غروب بدون اعلام قبلی برگشته و... به اعتقاد من... قرار است برای همیشه بماند و به نظر می‌رسد مسأله همین است که او می‌ماند. من فکر می‌کنم، آن دو نیاز دارند با هم گفت‌وگو کنند. — آدام یک لحظه سکوت کرد. — برای من بسیار ناخوشایند است که مجبورم با این موضوعات شخصی شما را بیازارم، اما رابرت میلر مطمئن بود که شما درک خواهید کرد... که حُب... که دعوت شما را به دلیل مهمی لغو می‌کند. او از من خواست تا شما را متوجه کنم که خیلی ناراحت است و به‌دلیل همدلی با او، از شما ممنون است.»

آدام چند ثانیه مکث کرد، سپس خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

اورلی بردن همانجا یخ زده بود، انگار بی‌حس شده بود. لیوان کرمان را جوری در دستش می‌فشرد که ترسیدم خرد شود.

زل زده بود به من، من هم زل زده بودم به او و برای مدتی طولانی هیچ کدام از ما کوچک‌ترین حرفی نزد.

بالاخره دهانش باز شد؛ انگار که می‌خواست حرف بزند، اما هیچ چیز نگفت و به‌جای آن لیوانش را یک نفس بالا رفت، سپس آن را محکم به سینه‌اش فشرد نگاهش به زمین دوخته شده بود.

در نهایت با صدایی که به شکل خطرناکی نحیف بود، گفت: «ای بابا...»

لیوانم را روی میز گذاشتم، کار آدم‌های عوضی را کرده بودم. اما بالاخره با خودم گفتم: «شاه مُرد، شاه را زنده کن»، و تصمیم گرفتم طبق برنامه عمل کنم.

با ظاهری نگران پرسیدم: «شما با میلر قرار ملاقات داشتید؟ آن هم تنهایی در رستوران‌تون؟ روز تولدتون؟ — مکتی کردم. — خیلی از این بابت خوشحال بود، نه؟ می‌خوام بگم شما او رو نشناختید!»

به من نگاه می‌کرد، بدون آنکه حرفی بزند و دیدم که اشک در چشمانش حلقه زد. سپس ناگهان رویش را برگرداند تا بیرون پنجره را نگاه کند.

— خدای من، اورلی، من... من نمی‌دونم چی بگم. این... وحشتناکه. واقعا وحشتناک. — به او نزدیک شدم، بدون صدا گریه می‌کرد. با احتیاط تمام دستم را روی شانه‌های لرزانش گذاشتم. — من متأسفم. از صمیم قلب متأسفم اورلی.

با ناباوری متوجه می‌شدم که این لحظه واقعی بود. بوی خفیف وانیل از موهایش برمی‌خاست. خیلی دوست داشتم به آرامی از کنار موهایش دور شوم و

گردنش را در آغوش بگیرم، اما به نوازش شانه‌هایش برای تسکین دادن بسنده کردم.

با صدایی آرام ادامه دادم: «خواهش می‌کنم، اورلی، گریه نکن. آره، می‌دونم، می‌دونم... خیلی بده آدم این جور ی قال بمونه... می‌گذره... می‌گذره...»

هق‌هق‌کنان گفت: «میلر خودش به من زنگ زد، اون می‌خواست فقط من رو ببینه و پشت تلفن حرف‌های خیلی مهربانانه‌ای زد... و من اینجا همه چیز رو آماده کرده بودم برای مهمانی خودم... بعد از نامه‌اش، من فکر می‌کردم که من... من فقط مال اون هستم... خودش یه جورایی همین رو گفت، می‌دونید چی می‌گم؟ — به یکباره به سمت من برگشت، صورتش غرق اشک بود. — و حالا زنش یک دفعه برگشته، و من حس می‌کنم... حس می‌کنم... به‌طور وحشتناکی حس بدی دارم.»

صورتش را میان دو دستش گرفت و من او را در میان بازوانم گرفتم.

زمان آن بود که اورلی آرام بگیرد. خوشحال از اینکه برای تسکین دادن او آنجا بودم، دستمال‌ها را یکی پس از دیگری به او می‌دادم، خدا خدا می‌کردم که هیچ‌گاه نفهمد چه‌طور توانستم در گیل‌اس‌پزان باشم درست قبل از اینکه منشی تلفنی شروع به کار کند و رابرت میلر را به جهنم پرتاب کند.

در نهایت ما دو تا روبه‌روی هم نشسته بودیم، پرسید: «یک نخ سیگار دارید، خیلی به آن نیاز دارم.»

— بله، البته.

از جیبم یک پاکت گلوآز درآوردم. یک نخ از آن گرفت و متفکرانه به آن نگاه کرد.

— آخرین گلوآزی که کشیده بودم با خانم دینسمور بود در قبرستان! — لبخندی زد و ادای او را درآورد. — به او گفتم یعنی ممکنه من یه روز راز این رمان رو بفهمم...

فندک را روشن کردم و سمت او گرفتم. در حالی که به دهانش فکر می‌کردم که برای چند ثانیه در فاصله نزدیک با صورت من بود، طفره رفتم: «ممکنه، اما امشب نه.»

به صدلی‌اش تکیه داد و دود را داخل ریه‌اش فرو کرد.

— نه، من نمی‌تونم شام با این نویسنده رو فراموش کنم.

مهربانانه سرم را تکان دادم و به این فکر کردم که شانس زیادی داشته که با این حال با آن نویسنده قرار است شام بخورد؛ با وجود اینکه اسمش میلر نیست. — می‌دونید مادمازل بردن؟ شما به‌زودی این میلر را که ظاهراً خودش هم نمی‌دونه چه می‌خواد، فراموش می‌کنید. مسائل رو بیشتر از این زاویه ببینید: این کتاب بود که ارزش داشت. این رمان به شما کمک کرد تا از رنج خود راهی پیدا کنید. به نوعی، این کتاب از آسمون افتاد تا به شما کمک کنه. به نظر من اینها قابل توجه هستند.

با تردید گفتم: «بله، شاید حق با شما باشه. — از جایش بلند شد و برای لحظاتی طولانی در سکوت مرا نگاه کرد. — از بعضی جهات، من خیلی خوشحالم که شما آمدید اینجا، آقای شابانه.»
دستش را گرفتم.

با صدایی خش‌دار اطمینان دادم: «اورلی عزیزم، این منم که خوشحالم از اینکه اینجا آمدم، به هیچ وجه نمی‌تونید تصور کنید. — از جایم بلند شدم. — و حالا می‌ریم که تولد شما رو جشن بگیریم. بدون حتی یک سؤال که شما رو به فکر و غم و غصه فرو بیره، تا اینکه من بخوام از این افکار ممانعت کنم.» باقیمانده کرمان را برای خودمان ریختم. اورلی لیوانش را بالا رفت و چهره مصممی به خود گرفت.

در حالی که زیربازویش را گرفتم که او هم از جا بلند شود، گفتم: «حُب! می‌تونم شما رو تا میزمون همراهی کنم مادمازل بردن؟ اگر شما به من بگید خوشحالی کجا پنهان شده، دنبال اون خواهم رفت.»

طبیعتاً اورلی اصرار کرد که خودش باید کارهایش را تمام کند، اما اجازه داد همراهش به داخل آشپزخانه بروم. از من خواست تا بطری شراب قرمز را باز کنم، در حالی که خودش تکه‌های بیکن باریک را در یک تابه برگرداند. از آنجایی که من هیچ وقت پایم را در آشپزخانه رستورانی نگذاشته بودم، در حال حظ بردن بودم از اجاق گاز، فر هشت شعله گازی و تعداد زیادی شیرجوش، قابلمه و ملاقه که همه‌شان در جایی در دسترس قرار داشت یا آویزان بود. اولین لیوان شراب قرمز را ایستاده در آشپزخانه نوشیدیم و دومی را سر میز.

بعد از اینکه چنگالم را میان برگ‌های نرم که زیر تکه‌های بیکن بود فرو کردم، گفتم: «خیلی خوشمزه‌ست!» زمانی که اورلی برای آوردن جوجه اردک معطر رفته بود، دستگاه پخش زیر پیشخان را روشن کردم و یک سی دی توی آن گذاشتم. ژرژ براسن (۹۲) با صدایی نرم شروع به خواندن کرد: من خودم را خیلی کوچک کردم. با خودم فکر می‌کردم هر مردی یک روز تعریف خواهد کرد که در زندگی‌اش زنی او را اغوا کرده و او رام آن زن شده است.

گوشت در دهان آب می‌شد و من به اورلی تبریک گفتم: «این یه شعر ناب!» او اطمینان داد که غذا (به‌طور کلی، همه غذاهای آن شب) از روی دستور تهیه پدرش که خیلی زود و در اکتبر فوت کرده، تهیه شده است.

— اولین باری که پدرم این منو را تهیه کرده بود، بعد از آن بود... بعد از آن که... — به لکنت افتاد و سرخ شد. — خیلی خیلی سال پیش بود. سپس از شراب قرمز لذت برد.

در حالی که از طعم جوجه اردک لذت می‌بردیم، از کلود برایم صحبت کرد که به طرز شرم‌آوری به او دروغ گفته بود و برایم داستان مانتوی قرمزی

را تعریف کرد که عزیزترین دوستش، برنادت تولدش برایش خریده بود. «همان زن بلوندی که در مراسم نقد و بررسی کتاب همراه بود. یادتون می‌آید آقای شابانه؟»

هیچ چیز از او یادم نمی‌آمد، ولی با انرژی سرم را تکان می‌دادم.

— پس لازمه که بنوشیم به سلامتی برنادت!

سپس به درخواست من برای چشمان زیبای اورلی نوشیدیم.

— دیوونه نشو آقای شابانه!

— نه اصلاً. من تا حالا چشمانی شبیه چشمان شما ندیده‌ام. می‌دونید؟ اونها فقط سبز نیستند، می‌شه گفت... می‌شه گفت دو عقیق گرانبها و نور یه شمع، من توی اونها برق زدن یه دریای بی پایان رو می‌بینم...

احساساتی شده بود، حرفم را قطع کرد: «حُب. این زیباترین چیزی بود که تا حالا کسی در مورد چشم‌هام گفته.»

گفت و گویمان به سمت ژاکی کشیده شد؛ سرآشپزی بداخلاق با قلب طلایی، اصالتاً اهل نرماندی است و یک دریای بی پایان را گم کرده است.

— من هم یه قلب طلایی دارم. — این را گفتم و سپس دستش را گرفتم و روی سینه‌ام گذاشتم. — حس می‌کنید؟

با جدیت تأیید کرد: «بله آقای شابانه. — یک لحظه دستش را روی قلبم که می‌جهید رها کرد. سپس آن را بالا آورد و موهایش را جمع کرد. — و حالا دوست عزیز

من، من می‌رم تا سوفله شکلات را بیارم. این کار ویژه منه. ژاکی همیشه می‌گه سوفله شکلات من مثل عشق نرم و لطیفه.»

زیرخنده زد و تا آشپزخانه را دوید.

— به حرفتون ایمان دارم.

سینی را برداشتم و دنبالش راه افتادم. منگ بودم؛ به‌خاطر الکل، به‌خاطر حضور اورلی، به‌خاطر این مهمانی شبانه که دوست داشتم هیچ وقت تمام نشود.

اورلی بشقاب‌ها را روی بوفه گذاشت، در یخچال بزرگ استیل را باز کرد و پارفه با طعم پرتقال توسرخ را بیرون آورد. به گفته او، طعم شیرین شکلات به‌طور

مقاومت ناپذیری با عطر سبک گس پرتقال توسرخ ممزوج شده بود. به توضیحات جذاب و فریبا با لحن خاص صدایش گوش می‌دادم. حق با او بود. اما به اعتقاد

من، در آن ساعت، همه چیز غیرقابل مقاومت بود.

در طول آشپزی، من «فرشته کلوشت» (۹۳) را می‌دیدم و شروع به زمزمه‌ی این ترانه کردم که خیلی دوست می‌داشتم، در حالی که مشغول برآورد تعداد ویسکی‌هایی که باید نوشیده شود و سیگارهایی که باید دود شود تا دختری جادویی فریفته شود بودم.

صدهزار میخانه خواهم ساخت، صد هزار ویسکی خواهم نوشید
صدهزار سیگار خواهم کشید تا او را به رختخوابم بازگردانم
اما از این می‌ترسم که این دلبر فقط در ذهن من وجود داشته باشد
بهشت من، افسانه من، روح القدس من
فرشته من، کلوشت!

من فرشته کلوشت خودم را پیدا کرده بودم. او در فاصله بسیار اندک از من با اشتیاق در مورد سوفله شکلات صحبت می‌کرد.

اورلی در یخچال را بست، یک قدم به عقب آمد و به من خورد.

— اوه نه! — نگاهش را به نگاه من دوخت. با لحن توطئه‌آمیزی پرسید. — می‌تونم یه سؤال ازتون بپرسم، جناب شابانه؟

— هر سؤالی که دوست دارید.

— شب، وقتی من از یک پله پایین می‌آیم، هیچ وقت بر نمی‌گردم پشت سرم را نگاه کنم، چون می‌ترسم چیزی در تعقیبم باشد. — چشمانش بیش از همیشه باز

بود و من در این دریای آرام غرق شدم. — به نظرتون این عجیبه؟

در حالی که سرم را خم کردم، آرام گفتم: «نه. من اصلاً فکر نمی‌کنم عجیب باشه. همه می‌دونند که وقتی از پلکانی که در تاریکی فرو می‌رود، پایین می‌آیند، نباید

پشت سر را نگاه کنند.»

سپس، برای مدتی طولانی، برای مدتی خیلی طولانی، سکوت حکمفرما شد.

تولد من با یک شب روشن به پایان رسید؛ شبی که قرار نبود هیچ‌گاه تمام شود. شب از نیمه گذشته بود که آندره کمک کرد مانتوی قرمز را بپوشم. رستوران را بستم و با هم پا به خیابان گذاشتیم. محکم تنگ هم راه می‌رفتیم. شبیه کسانی که در خواب راه می‌روند، خیابان‌های خلوت را در پیش گرفتیم. هر دو سه متر می‌ایستادیم و همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم. زمان زیادی را تا رسیدن به آپارتمانم تلف کردیم، اما در آن شب ما مفهوم زمان را از دست داده بودیم.

یک صبح آرام در ایوان، شاخه‌های بلوط و نگاهی به آسمان. خندیدم و چشمانم را بستم.
— به چی فکر می‌کنی؟

در حالی که انگشتانش را بوسه می‌زدم توضیح دادم: «دارم به این فکر می‌کنم که چه قدر دوست دارم این لحظات را باز هم داشته باشم. — خودم را رها کردم تا با یک نفس عمیق دوباره روی بالش بیفتم. — من خیلی خوشحالم! کاملاً خوشحال.»

— تو نباید بری سر کار؟
زیر لب گفت: «کدوم کار؟»

— حداقل باید خبر بدی به دفتر انتشارات که می‌خوای بقیه روز رو توی تختخواب بمونی. — نگاهی به ساعت رومیزی کنار تختم کردم. — ساعت نزدیک یازده‌ست.

در حالی که نوک دماغم را بین انگشتانش گرفته بود و فشار می‌داد گفت: «شما یه مزاحم کوچولو هستی مادمازل بردن، من مطمئنم. خیلی خُب، من الان به مادام پوتی زنگ می‌زنم و می‌گم که دیرتر می‌آم. نه یه کار بهتر! زنگ می‌زنم می‌گم امروز نمی‌تونم بیام. یک روز خوب رو با هم می‌گذرونیم، نظرت چیه؟»
— به نظرم فوق‌العاده است. تو کارت رو سر و سامون بده و تا اون موقع من قهوه آماده می‌کنم.
— باشه! ولی نمی‌خوام منو تنها بذاری...

قبل از اینکه خودم را در لباس خواب آبی تیره‌ام بیچم و به سمت آشپزخانه بروم، جواب دادم: «زیاد طول نمی‌کشه.»
آندره با صدای بلند گفت. «بدو سریع درستش کن!»

و من از خنده ترکیدم.

— برای تو این کار هیچ وقت کافی نیست!

— نه، برای من این کار هیچ وقت کافی نیست با تو!

فکر کردم: «برای من هم تو همین طور هستی.»

در این لحظه بی نهایت به خودم احساس اطمینان می‌کردم. بی نهایت اطمینان!

در حالی که آندره تلفن می‌زد، کافه کرم درست کردم. آندره سپس به داخل حمام رفت. دو فنجان بزرگ قهوه با احتیاط به اتاق آوردم. کتاب رابرت میلر را که همیشه کنار تختم بود، جابه‌جا کردم و فنجان‌ها را گذاشتم.

آیا ممکن بود منوی عاشقانه واقعا تأثیر داشته باشد؟ به جای شام با نویسنده‌ای انگلیسی، شامم را با یک ویراستار فرانسوی تقسیم کردم و به یکباره ما هر دو توجهمان به یکدیگر جلب شد. تقریباً شبیه تریستان و ایزول که سهواً معجون عشق را نوشیدند و دیگر نتوانستند بدون هم زندگی کنند. کاملاً به یاد دارم در زمان کودکی وقتی پایا مرا به دیدن این اپرا برده بود، چه قدر تحت تأثیر قرار گرفته بودم و این نوشیدنی جادویی چه قدر برایم جذاب بود.

خندان لباس‌هایی را که گوشه و کنار اتاق ریخته بود جمع کردم و آنها را روی صندلی کنار تخت گذاشتم. وقتی کت آندره را برداشتم چیزی از جیبش روی زمین افتاد. کیف پولش بود. باز شد و چند سکه از آن بیرون ریخت و روی پارکت پراکنده شد.

خم شدم تا پول‌ها را از روی زمین جمع کنم. در حمام، آندره با شادمانی آواز می‌خواند. سکه‌ها را توی جیب جلو کت ریختم. وقتی داشتم کاغذهایی را که پخش شده بود سر جایش می‌گذاشتم، چشمم به یک عکس افتاد. در حالی که با کنجکاوی فکر می‌کردم این عکس آندره است، آن را بیرون آوردم. قلبم از تپیدن ایستاد، زمین و زمان یک لحظه دهشتبار شد.

این عکس برایم آشنا بود. در آن زنی با لباسی سبز به دوربین لبخند می‌زد. این زن من بودم.

برای چند لحظه بدون اینکه بفهمم به عکس خیره شدم، سپس افکاری مثل آبشار روی سرم شروع به فروریختن کرد، و صدها قطعه کوچک برای شکل دادن به یک کلیت، کنار هم قرار گرفتند.

من این عکس را به همراه نامه برای رابرت میلر فرستاده بودم و حالا در کیف پول آندره پیدا شده است. آندره که در راهرو انتشارات اوپال مرا

دست به سر کرده بود. آندره‌ای که جواب نامه رابرت می‌لر را در صندوق پست خانه‌ام انداخته بود، چون می‌لر به گفته خودش آدرسم را گم کرده بود. آندره‌ای که او را در حال خندیدن و خوش‌گذرانی در لاکوپول دیده بودم و خیلی مطمئن بود که رابرت می‌لر هیچ وقت خودش را نشان نخواهد داد. آندره‌ای که حتی یک کلمه در مورد مراسم نقد و بررسی به من خبر نداده بود – در روزهایی که می‌لر واقعا در پاریس بود – او که به سرعت از کتابفروشی فرار کرد و در نتیجه نویسنده را که مشخصا دستپاچه شده بود با خود بیرون برد. آندره‌ای که با یک دسته گل مقابل گیللاس‌پزان ظاهر شد، درست قبل از اینکه مدیر برنامه‌های می‌لر قرار ملاقاتمان را کنسل کند.

مدیر برنامه‌های می‌لر!؟ هان!

و نامه رابرت می‌لر؟ نویسنده چگونه می‌توانست جواب مرا بدهد بدون اینکه نامه‌ام را دریافت کرده باشد؟ ناگهان چیزی به یادم آمد؛ چیزی که بعد از آن مراسم به ذهنم رسیده بود، بدون اینکه بتوانم عملاً انگشت روی زخمی بگذارم که مرا آزار می‌داد. عکس را انداختم و به سرعت به سمت تختخواب رفتم؛ جایی که رمان «طرز تهیه یک وعده عشق» را گذاشته بودم. نامه‌ی می‌لر را داخل کتاب گذاشته بودم. با دستانی لرزان دست‌نوشته‌ی او را بیرون آوردم.

«دوستدار شما، رابرت می‌لر شما»

این کلمات انتهای نامه را زیر لب زمزمه می‌کردم همزمان با عجله کتاب را باز کردم و به امضای می‌لر خیره شدم. «تقدیم به اورلی بردن، از صمیم قلب، رابرت می‌لر». رابرت می‌لر دوبار امضا کرده بود، اما امضایی که روی کتاب کرده بود هیچ شباهتی به امضای نامه نداشت. پاکت نامه را برگرداندم. کاغذ زرد کوچکی را که آندره شابانه روی آن چسبانده بود به دقت بررسی کردم. آه از نهادم بلند شد. این آندره بود که نامه‌ی می‌لر را نوشته بود و از روز اول به من دروغ گفته بود! روی تخت نشستم، تخت جیرجیر صدا کرد. به معصومیت نگاهی فکر می‌کردم که دیروز غروب در رستوران آندره به من می‌نگریست، به لحنش که می‌گفت: «من متأسفم. از صمیم قلب متأسفم اورلی.» خشمی سرد سراسر وجودم را فرا می‌گرفت. این مرد از ساده‌لوحی من سوءاستفاده کرده بود. او از اینکه مرا بازی داده، نوعی لذت بیمارگونه می‌برد، با من بازی کرد و من در دامش گیر افتاده‌ام.

از پنجره بیرون را نگاه کردم، خورشید کماکان بیرون را روشن کرده بود، اما تصویر یک صبح خوشبخت، در حال دود شدن بود. آندره شابانه به من دروغ گفته بود؛ دقیقا مثل کلود. دیگر اجازه نخواهم داد کسی به من دروغ بگوید، دیگر هیچ‌وقت! در حالی که نفس‌های کوتاه

می‌کشیدم، دستم را مشت کردم.

— بیا، قلب کوچک من. امروز متعلق به ماست.

آندره در حال آمدن به اتاق این را گفت. یک حوله بزرگ حمام خاکستری تیره دور هیکلش را گرفته بود. آب قطره‌قطره از موهای تیره‌اش می‌چکید. به کف اتاق خیره شده بودم.

به من نزدیک شد، به سمتم خم شد و دستش را روی شانه‌هایم گذاشت: «اورلی؟ خدای من رنگت پریده. حالت خوب نیست؟» دستش را کنار زدم و به آرامی بلند شدم.

با صدایی لرزان تأیید کردم: «نه. حالم خوب نیست، اصلاً حالم خوب نیست.» دستپاچه به من نگاه می‌کرد.

— چت شده؟ اورلی... عزیزم... می‌تونم کاری برات بکنم؟

یک دسته موهایم را از روی صورتم کنار زد، از او فاصله گرفتم.

با لحنی تهدیدآمیز گفتم: «آره. دیگه هیچ وقت به من دست نزن. می‌فهمی چی می‌گم؟ هیچ وقت!» ترسان قدمی به عقب رفت.

— اما اورلی، چی شده؟

احساس کردم موجی از عصبانیت مرا پر کرده است.

— چه اتفاقی افتاده؟ می‌خوای بدونی چه اتفاقی افتاده؟

رفتم و عکسی را که روی زمین افتاده بود برداشتم، با حالتی تند آن را چنگ زدم و بعد آن را مچاله کردم.

فریاد زدم: «بیا، این اتفاق افتاده.»

روی تخت افتادم و ادامه دادم: «این، این!»

نامه را برداشتم و جلو پاهایش انداختم.

چهره‌اش سرخ شده بود.

آب دهانش را قورت داد و گفت: «اورلی... خواهش می‌کنم.»

— چیه؟ بازم می‌خواهی من رو توی دروغ‌ها غرق کنی؟ فکر نمی‌کنی کافی باشه؟ — کتاب رابرت میلر را بلند کردم و آن را به شکلی که امضا را ببیند مقابلش گرفتم. — تنها چیز واقعی در این مجموعه دروغ‌ها، این رمانه. و تو آندره، ویراستار انتشارات اوپال، تو همون قدر کثیف هستی که کلود بود. کلود حداقل دلیلی برای دروغ‌هاش داشت، اما تو... تو... تو واقعا من رو گول زدی.

نامیدانه گفت: «نه اورلی، چیزها اون‌جوری نیستند که ظاهرشون نشون میده.»

— درسته، حق داری! تو به جای اینکه نامه‌ی من رو پست کنی، اون رو باز کردی. جواب نامه‌ی جعلی برام فرستادی. حتما خیلی به من خندیدی وقتی من رو به لاکوپول کشاندی و من داوطلبانه قبول کردم در مورد اون حرفی نزنیم. تو همه چیز رو به خوبی محاسبه کردی، تبریک می‌گم! — با نگاهی سرشار از نفرت یک قدم به سمتش رفتم. — در تمام زندگیم کسی رو ندیده بودم که از غم و اندوه دیگران تا این حد ریاکارانه، خوشحال بشه. — بی اراده می‌لرزید. — تنها یه چیز مونده که برام بگی، چون برام جالبه بدونم چه‌جوری این بازی رو طراحی کردی. کسی که دیروز به رستوران زنگ زد کی بود؟ کی؟
با حالت پشیمانی گفت: «اون واقعا آدم گلدبرگ بود. یکی از دوستانم.»

— یکی از دوستان؟ جالبه! و تو چند تا دوست دیگه داری؛ دوست‌هایی از این دست، هان؟ چند نفر دارند به سادگی من می‌خندند، به حماقت من، هان، می‌تونی دقیق به من بگی؟

عصبانیتم به بالاترین حد خود رسید.

آندره دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و به سرعت برای گرفتن حوله حمام که داشت از روی تنش سر می‌خورد، پایین آورد.

— کسی تو رو مسخره نمی‌کنه اورلی. در مورد من فکرهای بد نکن، خواهش می‌کنم... آره، می‌دونم، به تو دروغ گفتم، اما کار دیگری نمی‌توانستم بکنم، باید حرفم رو باور کنی! من... من گیر افتاده بودم. خواهش می‌کنم... برات توضیح می‌دم...
حرفش را قطع کردم.

— تو چی رو می‌دونی آندره شایانه؟ نمی‌خوام به حرفات گوش بدم. از اول تو نمی‌خواستی من رابرت میلر رو ببینم، خودت رو می‌انداختی وسط... موش می‌دووندی. اما بعد... بعد، برای تو خوب شد، نه؟ — سری تکان دادم. — چه‌جوری آدم می‌تونه این‌قدر بدذات باشه؟

— اورلی، من گرفتار عشق تو شده بودم و این حقیقته.

جواب دادم: «نه. آدم با زنی که دوستش داره این کار رو نمی‌کنه. — وسایلش را از روی صندلی برداشتم و توی صورتش پرت کردم. — بگیر، بیوش و برو!»
با ناراحتی آنها را جمع کرد.

— خواهش می‌کنم، یک شانس دیگه به من بده اورلی.

محتاطانه یک قدم به سمت برداشت و تلاش کرد مرا بغل کند. رویم را برگرداندم و دستانم را سفت روی سینه‌ام بستم. با صدایی اغواگرانه گفتم: «دیروز... هیچ وقت... هیچ وقت لحظاتی زیبا مثل دیروز تجربه نکرده بودم.»
اشک را در چشمانش دیدم.

با عصبانیت گفتم: «تموم شد! تموم شد قبل از اینکه واقعا شروع بشه. بهتر که این‌جوری شد. دلم نمی‌خواست با یه دروغگو زندگی کنم.»
تأکید کرد: «من واقعا یه دروغگو نیستم.»

با خشم جواب دادم: «دیگه چه‌جوری می‌شه یک نفر واقعا دروغگو باشه؟»
آندره مشخصا به یک تاکتیک جدید فکر می‌کرد. جلو من نشست.

با لحنی ناامیدانه گفتم: «رابرت می‌لر من هستم.»

با صدای بلند زدم زیر خنده. سپس نگاه تحقیرآمیزی از سر تا پایش کردم و گفتم:

— من رو احمق فرض کردی؟ تو رابرت می‌لر هستی؟ تو؟ قبلاً مزخرفات زیاد شنیده‌ام، ولی این دروغ بی‌شرمانه دیگه واقعا خیلی زیادیه. هر چی می‌گذره، غیرقابل باورتر می‌شه. — مشتهایم را روی زانوهایم گذاشتم. — لعنت به تو! من رابرت می‌لر رو در سخنرانی دیدم، رابرت می‌لر واقعی رو! مصاحبه‌اش را در فیگارو خواندم. رابرت می‌لر تو هستی، البته! — صدایم تقریباً جیغ شده بود. — تو یه آدم بدبختی آندره شابانه! به مچ پای می‌لر هم نمی‌رسی. حقیقت اینه. و حالا برو بیرون! کار را از این خراب‌تر نکن!

— اما، گوش بده به حرفم... رابرت می‌لر، رابرت می‌لر نیست! اون... اون فقط یک دندانپزشکه!

دستم را روی گوشم گذاشتم و فریاد زدم: «بیرون. از زندگی من برو بیرون، آندره شابانه. ازت متنفرم.»

بعد از اینکه آندره شابانه بدون حتی یک کلمه حرف، با صورتی کبود از آپارتمان بیرون رفت، روی تختم افتادم و هق هق زیر گریه زدم. فقط یک ساعت پیش بود که خوشبخت‌ترین زن پاریس بودم، فقط یک ساعت پیش بود که فکر می‌کردم در ابتدای یک داستان فوق‌العاده‌ام. و حالا همه اینها به شکل فاجعه‌باری کن فیکون شد.

به دو فنجان قهوه پری که هنوز کنار تخت بود نگاه کردم و دوباره زیر گریه زدم. آیا سرنوشت من فریب خوردن بود؟ خوشبختی من همیشه قرار بود با دروغ تمام شود؟

به بیرون زل زده بودم؛ جایی که در آن با مردهایی شام خورده بودم که به من دروغ می‌گفتند. آه عمیقی کشیدم. یک عمر طولانی و خسته‌کننده در انتظار من بود. اگر اتفاقات بر همین منوال پیش برود، من روزهایم را در تلخی تمام خواهم کرد، با سرگردانی در قبرستان و کاشتن گل پای مقبره‌ها. با این تفاوت که من مثل خانم دینسمور از این کار لذت نمی‌برم.

ناگهان خودمان را در لاکوپول به یاد آوردم، روز تولد خانم دینسمور. صدایش را هنوز می‌شنیدم که جیغ می‌کشید: «عزیزم، این مرد خیلی خوبه!» من همیشه از گوش‌هایم شکست خورده بودم، قبل از آن از ذهنم. دوباره هق هق کردم. فکرهای ناراحت‌کننده، یکی پس از دیگری از راه می‌رسیدند، یادم افتاد به‌زودی نوئل از راه می‌رسد. نوئل همیشه در زندگی من خیلی تلخ بود. ساعت کوچک روی تختم یک ساعت پیش رفته بود و من ناگهان حس کردم که چه قدر دلم پیر شده است.

بالاخره بلند شدم تا فنجان‌ها را به آشپزخانه ببرم. در حال رفتن به دیوار خوردم، یکی از کاغذهایم از روی «دیوار فکر» پرواز کرد و به زمین افتاد. «رنج، زمینی است که روی آن باران می‌بارد و باز هم می‌بارد، ولی چیزی نمی‌روید.» این چیزی بود که بالای یک کاغذ نوشته بودم. این قطعا حقیقت داشت. تمام اشک‌ها نمی‌توانند مرا به عقب برگردانند و اتفاقات را پاک کنند. کاغذ کوچک را برداشتم و دوباره با احتیاط به دیوار چسباندم. سپس به ژاکی زنگ زدم تا به او خبر بدهم کسی قلبم را شکسته بود و اینکه من برای تعطیلات با آنها به دریا خواهم رفت. کسی با خجالت به در زد. وقتی مادمازل میرابو وارد شد، روی میز خم شده بودم، دستانم روی سرم که سنگینی می‌کرد قرار داشت. خروج نه چندان با عزت از آپارتمان اورلی مرا ایستاده ضربه فنی کرده بود. لرزان وارد خانه شده و جلو آینه حمام ایستاده بودم. مرا شبیه احمق‌ترین آدم دنیا نشان می‌داد. متهمم می‌کرد که همه چیز را خراب کرده‌ام. آن شب بیش از حد زیاده‌روی کردم، شب را به سختی خوابیدم. به

روش‌های مختلف تلاش کردم با خانه اورلی تماس بگیرم، اما تماس من روی منشی تلفنی می‌رفت و در رستوران هم همیشه زنی دیگر جواب می‌داد تا با جملات از پیش آماده‌شده، به اطلاع من برساند که مادمازل بردن نمی‌خواهند با من صحبت کنند.

یک بار یک مرد (فکر کنم سرآشپز بداخلاق بود) پشت گوشی داد و بیداد کرد که اگر به مزاحمتم برای مادمازل بردن پایان ندهم، به دفتر می‌آید و خوشحال می‌شود شخصا فکم را پایین بیاورد.

سه ایمیل برای اورلی فرستادم، جواب مختصری فرستاد که من می‌توانم با مشقت و زحمت برایش نامه بنویسم، چرا که او بدون اینکه ایمیل‌ها را بخواند همه را پاک خواهد کرد.

در این روزهای قبل از نوئل، چنان ناامید بودم که هیچ مردی نمی‌تواند آن‌طور باشد. ظاهراً من اورلی را به‌طور غیرقابل بازگشتی از دست داده بودم. حتی عکسش برایم نمانده بود. و آخرین نگاهی که او به من انداخته بود چنان از نفرت پر بود که بدون آنکه دوباره آن را دیده باشم، هر وقت یادش می‌افتادم، تمام بدنم می‌لرزید.

— آقای شابانه؟

سرم را به سختی بلند کردم و به سمت مادمازل میرابو نگاه کردم.

— من دارم می‌رم برای خودم ساندویچ بگیرم، شما چیزی نمی‌خواید؟

— نه، من گشنه‌ام نیست.

فلورانس میرابو چند قدم محتاطانه به سمت برداشت.

— آقای شابانه؟

— بله، چی شده؟

— اگر اجازه داشته باشم باید بگویم که شما حالت ناجوری پیدا کرده‌اید آقای شابانه. بیایید یه ساندویچ بخورید... به خاطر من.

آهی کشیدم: «خیلی خُب، خیلی خُب.»

— مرغ، ژامبون یا ماهی‌تن؟

— فرقی نداره، هر کدوم که برای خودتون گرفتید.

نیم ساعت بعد، او دوباره وارد اتاق شد با یک ساندویچ ماهی‌تن و یک آب پرتقال که روی میز گذاشت.
— امشب به جشن نوئل می‌آیید؟

چهارشنبه بود، جشن شب کریسمس سه‌شب آینده بود. انتشارات اوپال نیز تا هفته آینده تعطیل خواهد بود، تا سال جدید. از سال‌ها پیش، شب آخرین روز کاری طبق عادت ما شام را در برسریلیپ (۹۴) دور هم می‌نشستیم تا به‌طور شایسته‌ای پایان سال را جشن بگیریم. هر بار این مراسم خیلی شاد برگزار شده بود؛ صرف غذایی با خنده و بحث‌های پر شور و حرارت. احساس می‌کردم توانایی مواجهه با این قدر خوش‌گذرانی را ندارم.
— من نمی‌آم، متأسفانه.

— به خاطر مادرتون؟ پاش شکسته، درسته؟
— نه، نه...

چرا دروغ بگویم؟ هفته گذشته به قدری دروغ گفتم این شرایط برایم پیش آمد.

مامان از پنج روز پیش به خانه‌اش در نیلی بازگشته بود. او سرخوش در خانه می‌رفت و می‌آمد و جشن سال نو را تدارک می‌دید.

گفتم: «از بیمارستان بیرون اومده و با عصا راه می‌ره.»

مادمازل میرابو با نگرانی پرسید: «پس چه اتفاقی افتاده؟»

دستم را روی سینه‌ام گذاختم و توضیح دادم: «من مرتکب یه اشتباه مهلک شده‌ام. و حالا... چه‌جوری بگم... فکر می‌کنم قلبم شکسته.»

مادمازل میرابو گفت: «اوووه.»

همدردی او به‌صورت امواج همانند موجی گرم از اتاق بیرون رفت. سپس چیز دیگری گفت که حتی بعد از اینکه در را به آرامی پشت‌سرش بست، در سرم یورتمه می‌رفت.

— وقتی آدم متوجه می‌شه که اشتباهی مرتکب شده، باید خیلی سریع اون رو اصلاح کنه.

خیلی به‌ندرت پیش می‌آمد که رییس انتشارات وارد دفتر یکی از کارمندان‌ش شود، ولی وقتی این کار را می‌کرد، می‌توانستیم مطمئن باشیم مسأله مهمی وجود دارد. یک ساعت بعد از رفتن فلورانس میرابو، ژان پل مونسینیاک در اتاقم را ناگهان باز کرد و روی یکی از صندلی‌ها پهن شد.

با نگاه نافذی به من زل زد و گفت: «موضوع چیه؟ همین الان شنیدم که می‌خواهی به مهمانی شبانه نوئل ما نیایی.»

به‌طور ناخودآگاه و از روی ناراحتی روی صندلی وول می‌خوردم.
— اومم... نه.

— می‌تونم علتش رو بدونم؟

— حُب... راستش رو بخوام بگویم، من چندان دل و دماغ ندارم.

مونسینیاک درحالی‌که به‌دقت مرا نگاه می‌کرد و خیلی متفکرانه گفت: «آندره عزیزم، من نادان نیستم. کافیه یه نگاه بندازم تا بفهمم حالت خوب نیست. تو به جلسه کمیته‌ی ارزیابی نیومدی، فردای اون روز ساعت یازده خبر دادی که سر کار نمی‌آی، بدون اینکه دلیلش رو بگی، وقتی هم اینجا اومدی حالت عزاداری داشتی، انگار همین حالا از غار بیرون اومدی. چی شده؟ من دیگه تو رو نمی‌شناسم.»

فقط شانه‌هایم را بالا انداختم. چه کار می‌توانستم بکنم؟ اگر به مونسینیاک حقیقت را می‌گفتم، مشکلات جدیدی برایم پیش می‌آمد.
— آندره، تو می‌تونی در مورد همه چی با من حرف بزنی، امیدوارم که خودت این رو بدونی.
لبخندی مصنوعی بر لبانش نقش بست.

— لطف دارید آقای مونسینیاک، اما واقعیتش می‌ترسم نتونم در این مورد با شما صحبت کنم.
متعجب به صندلی‌اش تکیه داد و پاهایش را روی هم انداخت.

— برایم جای تعجب... چرا نمی‌تونی چیزی در این مورد به من بگی؟ چه مزخرفات!
از پنجره بیرون را نگاه کردم، جایی که می‌توانستم نوک ناقوس کلیسای سن ژرمن دپیره (۹۵) را ببینم که در آسمان گلگون فرو رفته بود.
با تردید گفتم: «اگر علت آن را بگم، احتمالاً شغلم رو از دست می‌دم.»
مونسینیاک با صدایی زنگ‌دار زیر خنده زد.

— اما، آندره عزیزم، مگه چه کار وحشتناکی کردی؟ قاشق نقره دزدیدی؟ اختلاس کردی؟
به حرف مادمازل میرابو فکر کردم، تصمیم گرفتم با برگ رو بازی کنم.

— مربوط به رابرت میلر می‌شه. نمی‌تونم... نمی‌تونم با شما صادق باشم آقای مونسینیاک.
با تعجب و کنجکاوی به جلو خم شد.

— خُب، مشکلی پیدا کردی با اون انگلیسی؟ بگو.

به تته پته افتادم. واضح بود نمی‌توانم حقیقت را بگویم.

مونسنیاک ادامه داد: «مراسم خیلی جذاب بود. خدای من چه قدر اون روز بلند بلند خندیدم. چه موضوعی پیش اومده با این یارو؟ انتظار داره ما دومین رمانش رو خیلی زود به بازار بدیم، نه؟»

آه خفیفی کشیدم و صورتم را بین دستانم پنهان کردم.

مونسنیاک هشدارآمیز پرسید: «چی؟ آندره، نمایش بازی نکن. درست به من بگو چی شده. می‌لر شروع کرده به نوشتن برای ما، نه؟ حداقل بگو بین شما دو تا مشکل پیش اومده؟ شاید دعواتون شده؟»

سرم را به مفهوم رد این موضوع تکان دادم.

— کار رو رها کرده؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به نگاه مونسنیاک دوختم.

— به من قول بدید که از کوره در نروید و فریاد نزنید.

— باشه، باشه، بگو، همین حالا!

توضیح دادم: «رابرت می‌لر رمان دیگری نمی‌نویسه. — مکثی کردم و ادامه دادم. — برای این که در حقیقت رابرت می‌لری وجود نداره.»

مونسنیاک بدون اینکه بفهمد به من زل زد.

— هذیون داری می‌گی آندره، تب نداری؟ حافظه‌ات رو از دست دادی؟ رابرت می‌لر پاریس بود، سخنرانی کرد، دیگه اینا رو به یاد نداری؟

— دقیقا به یاد دارم. اون مرد رابرت می‌لر نبود، یه دندانپزشک بود که ما به جای می‌لر استخدامش کردیم.

— ما؟

— خُب، آدام گلدبرگ و من. اون دندانپزشک برادرش بود. اسمش سام است و تنها در کلبه‌اش به همراه سگش زندگی نمی‌کند، بلکه به همراه زنش در دوون زندگی می‌کند. اون چیز کمی در مورد صنف کتاب و نشر می‌دونه، تقریبا به اندازه‌ای که من از صنعت تزئینات طلا می‌دونم. ما همه‌ی اینها رو کارگردانی کرده بودیم، متوجهید؟ برای اینکه لو نریم.

— خُب... پس کی این کتاب رو نوشته بود؟

— من.

در این لحظه ژان پل مونسینیاک با وجود قولی که داده بود شروع به فریاد زدن کرد.

چیزی که در مورد مونسینیاک وحشتناک است، این است که وقتی عصبانی می‌شود، به ذات واقعی فاجعه‌بار خودش باز می‌گردد.

— تو هیولایی، تو منو گول زدی آندره. من به تو اعتماد داشتم، من به شرافتت ایمان داشتم، من برای تو دستم رو توی آتش می‌کردم. تو من رو ساده‌لوح گیر آوردی. باید مسئولیت عواقبش رو بپذیری.

فریاد می‌کشید و از روی صندلی‌اش می‌جهید.

چیزی که در مورد مونسینیاک دوست‌داشتنی است، این است که به همان سرعتی که عصبانی می‌شود، آرام می‌شود. و اینکه دارای یک حس شوخ‌طبعی فوق‌العاده است.

بعد از ده دقیقه و در حالی که از دست دادن شغلم را جلو چشمم می‌دیدم و محکوم به از دست دادن هر شغلی بودم، تأیید کرد: «باورکردنی نیست. کاری که شما دو تا کردید باورکردنی نیست. شما همه مطبوعات رو روی نوک انگشتاتون بازی دادید. — سرش را تکان داد و به یکباره زیر خنده زد. — اگر صادقانه بگم من خیلی متعجب شدم وقتی میلر گفت که قهرمان رمان بعدیش یه دندانپزشکه. چرا از اول به من نگفتید که شما پشت همه اینها هستید، آندره؟ خدای من، من اصلاً نمی‌دونستم که تو می‌تونی به این خوبی بنویسی. — در حالی دستش را لای موهای جوگندمیش کرده بود، تکرار کرد: تو واقعا خوب می‌نویسی.»

— داستان به طور ناخودآگاه سراغم اومد. شما یه استفان کلارک می‌خواستید، یادتونه؟ ولی در اون زمان هیچ نویسنده انگلیسی تمایلی برای نوشتن یه رمان فکاهی در مورد پاریس نداشت. قصدی برای فریب شما نداشتیم یا برای خدشه‌دار کردن مؤسسه انتشارات. شما خوب می‌دونید که قبل از هرچیز امکان قبول این ایده خیلی پایین بود. به مرور و با گذشت زمان پخته شد. به‌علاوه هیچ کس از میان ما نمی‌تونست حدس بزنه این کتاب این‌طور فروش می‌ره که نویسنده‌اش براش مهم باشه.

مونسینیاک در حالی که به سمت میز می‌آمد گفت: «خُب. — جدی شد. — همه چیز روشن شد. و حالا دوکلام حرف مردونه. — دستانش را با جدیت روی سینه‌اش جمع کرد. — من تو رو تعلیق می‌کنم و به عنوان مجازات، شما امشب به لیپ می‌آیی، متوجه شدی؟»

با آرامش سرم را تکان دادم.

— حالا دوست دارم در مورد رابطه‌ی این قصه با شکسته شدن قلبت برام بگی. مادمازل میرابو خیلی نگران بود. حس می‌کنم داریم به پایان این داستان می‌رسیم. به آرامی روی صندلی نشست و سیگار برگی روشن کرد.

داستان طولانی شد وقتی من به نتیجه‌گیری رسیدم. بیرون از اتاق، اولین چراغ‌های برق خیابان روشن شدند.

— نمی‌دونم چی کار کنم آقای مونسینیاک. من بالاخره زنی رو که همیشه دنبالش بودم، پیدا کردم و حالا اون از من متنفره! حتی اگر بتونم به اون ثابت کنم که واقعا هیچ نویسنده‌ای به نام میلر وجود نداره، به نظرم فایده‌ای نداره. اون از دست من عصبانیه... زخم‌خورده است... من رو نمی‌بخشه... هیچ وقت...
آقای مونسینیاک حرفم را قطع کرد: «آهان! چی داری برای من تعریف می‌کنی آندره! فکر کنم این جوری که داستان تا زمان حال پیش رفته، هنوز چیزی تموم نشده. به حرف این مرد که کمی نسبت به تو تجربه بیشتری از زندگی داره فکر کن. — خاکستر سیگارش را تکاند و پایش را جابه‌جا کرد. — می‌دونی آندره، من همیشه مشکلات را با سه عبارت پشت سر گذاشتم: «هیچ دلیلی برای آن نمی‌بینم.»، «از هیچ چیز ناراحت نمی‌شم.» و «برایم مهم نیست.» اما در مورد موضوع شما، می‌ترسم ولتر(۹۶)، ادیت پیاف(۹۷) و ایو منتان(۹۸)، کمک خاصی نکنند. در مورد موضوع تو، دوست عزیز من، باید فقط به یه چیز تکیه کنی: حقیقت. همه‌ی حقیقت. — خم شد و به میز کارم نزدیک شد. — به نصیحت من گوش بده و همه این اتفاقات رو همان طور که اتفاق افتاد بنویس. از همون لحظه‌ای که مقابل شیشه رستوران بودی تا همین گفت‌وگوی ما. بعد دست‌نوشته را به دست اورلی برسان و به او بگو نویسنده مورد علاقه‌ات، رمان دیگری نوشته و شامل خیلی چیزهای خواندنی‌تری نسبت به آن اولی است.»
آرام به شانه‌هایم زد.

— این یک داستان باورنکردنی است آندره. خیلی ساده و بسیار جذاب. اون رو بنویس! همین فردا یا زودتر شروع کن، بهتره همین امشب شروع کنی. یه جوری بنویس که انگار زندگی تو به نوشتن اون بستگی داره. از صمیم قلب برای این زنی بنویس که با رمان اول تونستی جذبش کنی. به سمت در رفت، برگشت و چشمکی به من زد.

— و، ببینم چی کار می‌کنی... بریم ببینیم می‌تونیم یه رابرت میلر بسازیم.

نویسندگان هستند که روزها گرفتار جمله‌ی اول رمان خود هستند. آنها می‌گویند: اگر جمله اول درست باشد، همه چیز رو به راه خواهد بود. من معتقدم این موضوع همچنین در مورد طرح‌ریزی و شروع رمان وجود دارد، چرا که اولین جمله کتاب اولین نگاه دو نفر که همدیگر را نمی‌شناسند، پیوند می‌زند. از سوی دیگر، برخی از نویسندگان هستند که نمی‌توانند یک رمان را شروع کنند تا زمانی که آخرین جمله آن را ندانند. همچنان که، در مورد جان ایروینگ (۹۹) گفته می‌شود که او طرح داستانش را از آخرین بخش شروع می‌کرد و تا بخش اول می‌پروراند. بعد از آن بود که به نوشتن می‌پرداخت. در مقابل، من این قصه را نوشتم بدون اینکه انتهای آن را بدانم، بدون اینکه بتوانم تأثیر پایان آن را بیازمایم. این برعهده یک زن است که بازگردد و آخرین جمله را بنویسد. زنی که یک سال و نیم پیش در بهار پشت شیشه‌ی رستورانی کوچک او را دیدم، رستورانی با سفره‌های چهارخانه قرمز و سفید در خیابان پرنسس، در پاریس. این زنی است که دوستش دارم.

او می‌خندید و خنده‌هایش مرا آن‌چنان که می‌خواستم افسون می‌کرد. پیگیرش شدم. همه جا با خودم او را می‌بردم. نمی‌دانستم که ممکن است با یک لبخند گرفتار عشق شد؛ لبخندی که هر روز الهام‌بخش داستانی در من است، داستانی که همه‌ی آن ساخته خودم است، حتی نویسنده آن. با وجود این، اتفاقات غیرقابل باور می‌افتد. یک سال بعد، در یک روز وحشتناک نوامبر، این زن با لبخند افسونگر، شبیه هدیه‌ای از آسمان خودش را به من نشان داد. چیزی که همزمان برایم شگفت‌انگیز و ترازیک بود. در این دیدار، او بود که چیزی از من می‌خواست و من نمی‌توانستم برایش فراهم کنم. او فقط یک آرزو داشت — یک آرزو که دغدغه همیشگی‌اش بود، مثل پرنسس‌ها در داستان‌ها در مقابل درِ ممنوعه — آرزویی که مورد اجابت واقع نشد. اما به چه دلیل؟

اتفاقات زیادی در این مدت افتاده بود؛ اتفاقات زیبا، اتفاقات دهشتناک، و من می‌خواهم همه‌ی اینها را تعریف کنم. همه‌ی حقیقت‌ها را بعد از همه دروغ‌ها. در اینجاست که داستان آن جور که در واقعیت به وقوع پیوسته، جریان دارد. به گونه‌ای می‌نویسم که انگار سربازی هستم که فردا صبح باید به

میدان جنگ برود، انگار بیماری هستم که نمی‌داند فردا صبح بیرون آمدن خورشید را خواهد دید یا نه، شبیه عاشقی می‌نویسم که قلبش در دستان ظریف زنی قرار دارد، و بی‌پروا، آرزو دارد که زن متوجه آن شود.

سه روز از صحبت‌های من با مونسینیاک سپری شده بود. سه روز زمان نیاز داشتم تا از این چند خط فارغ شوم، اما بعد از آن، همه چیز شتاب گرفت. هفته‌های بعد به گونه‌ای نوشتم که انگار یک قدرت آسمانی به من نیرو می‌داد. به گونه‌ای نوشتم که انگار زندگی‌ام به آن بستگی داشت؛ برای رسیدن به بیانی در شأن ویراستار انتشارات. جایی را که اولین بار این ایده درخشان زاده شده بود ترسیم کردم، حضور و دیدار در راهرو دفتر انتشارات، نامه‌ای که به آدرس نویسنده‌ای انگلیسی فرستاده شده بود و در کازیه نامه‌های من به زمین نشست و من با اشتیاق آن را باز کردم و الباقی، همه‌ی آن چیزهایی که در طول این چند هفته مشوش اتفاق افتاده بود.

نوئل آمد و رفت. لپ تاپ و یادداشت‌هایم را به خانه مامان در نیلی برده بودم؛ جایی که جشن‌های سال جدید را در آن گذراندم. شب عید نوئل، در حالی که همه‌ی خانواده دور میز پذیرایی نشسته بودند، مامان در حال گفتن خواص مربای پیاز برای کبد، گفت که من لاغر شدم، برای اینکه به اندازه کافی غذا نمی‌خورم. برای اولین بار، حق با او بود.

یادم نمی‌آید در طول آن هفته‌ها چیزی از گلویم پایین رفته باشد. مونسینیاک به من تا پایان ژانویه اجازه داده بود تا وظایف کاریم را انجام ندهم. برای بقیه توضیح داده بود که من یک مأموریت ویژه دارم. صبح از خواب بیدار می‌شدم، چیزی می‌پوشیدم و با یک فنجان قهوه و سیگارهایم پشت میزم قرار می‌گرفتم. به تلفن جواب نمی‌دادم، اگر کسی در می‌زد، باز نمی‌کردم، تلویزیون نگاه نمی‌کردم و روزنامه‌ها بدون آنکه آنها را بخوانم، روی میز کوچک مقابل کاناپه تلنبار شده بود و در پایان ساعت کار، زمان آن می‌رسید که برای استنشاق هوای تازه و خریدهای ساده و ضروری بیرون بروم. دیگر برای این دنیا نبودم. اگر فاجعه‌ای در این دوره اتفاق می‌افتاد، از آن خبردار نمی‌شدم. فقط این را می‌دانستم که باید بنویسم. وقتی مقابل آینه حمام می‌ایستادم، از انعکاس مردی رنگ‌پریده متعجب می‌شدم؛ مردی با موهای آشفته و حلقه‌های کبود زیر چشم. این خوشایندم نبود.

گاهی در اتاق بالا و پایین می‌کردم که سرحال شوم و وقتی سیل کلمات فروکش می‌کرد، سی دی آلبوم کافه فرانسوی را می‌گذاشتم. آلبومی که با آهنگ «پشم شیشه» شروع می‌شد و با «فرشته کلوش» به پایان می‌رسید. در طول این هفته‌ها، فقط به این سی دی گوش می‌دادم. چرا این سی دی؟ نمی‌توانم توضیح بدهم.

سی‌دی را می‌گذاشتم که تا بی‌نهایت بخواند، مثل فردی که اوتیسم دارد و باید هر چه را به دستش رسید به دقت لمس کند، این برایم به نوعی آیین تبدیل شده بود. وقتی اولین نت‌ها به گوش می‌رسید، احساس امنیت می‌کردم، از آغاز ترانه دوم یا سوم دوباره در داستان غرق می‌شدم و موزیک تبدیل به صدای زمینه می‌شد؛ زمزمه‌ای که فکرم را پرواز می‌داد، شبیه کاکای سفیدی که بر فراز دریای بیکران پرواز می‌کند و هر از گاهی معلق در هوا، به آب نزدیک می‌شود. به «دریای عقیق» (۱۰۰) کورالی کلمان (۱۰۱) گوش می‌دادم و یاد چشمان سبز اورلی می‌افتادم. برژیت باردو (۱۰۲) می‌خواند: یک روز مانند روزهای دیگر، و من نمی‌توانستم به این فکر نکنم که کلود چه‌طور توانست اورلی را ترک کند.

هر بار که آهنگ فرشته کلوشت پخش می‌شد، می‌فهمیدم که یک ساعت دیگر گذشته و با یادآوری آن مهمانی شبانه سحرآمیز در گیلان‌پزان، قلبم از عطوفت، به سنگینی پُر می‌شد.

شب با خاموش کردن چراغ مطالعه‌ام به پایان می‌رسید و به تختخواب می‌رفتم. اغلب نمی‌خوابیدم، چون ایده‌ای داشتم که تا فردا به وضوح از ذهنم پاک می‌شد. ساعت‌ها می‌گذشتند و روزها را می‌ساختند؛ روزهایی مغشوش که بیشتر شبیه سفری بین قاره‌ای روی اقیانوسی بی‌نهایت آبی و عمیق بودند؛ جایی که یک موج شبیه موج بعدی بود، جایی که مسافر به افق زل می‌زند و به نظرش می‌رسد قاره‌ای را می‌بیند.

فکر می‌کنم هیچ کتابی به این سرعت نوشته نشده. انگیزه من به دست آوردن دوباره اورلی بود و مشتاقانه منتظر آن روزی بودم که دست‌نوشته‌هایم را سر راهش قرار دهم.

تمام تلاشم را برای این کار تا پایان ماه ژانویه انجام دادم.

روزی که دست‌نوشته را جلو در آپارتمان اورلی گذاشتم برف گرفته بود. در پاریس برف آن قدر نادر است که همه مردم خوشحال بودند.

مثل زندانیانی که به‌طور مشروط آزاد شده‌اند، در خیابان‌های پاریس سرگردان بودم. ویتترین‌های روشن و سرزنده را تحسین می‌کردم و عطر و سوسه‌انگیز کرپ‌هایی را که در غرفه‌های کوچک پشت کلیسای سن‌ژرمن‌دیره درست می‌شد نفس می‌کشیدم. سرانجام برای خوردن تارت وافل که روی آن لایه ضخیمی از خامه مارونه بود، مصمم شدم.

دانه‌های برف به آرامی فرومی‌آمدند، نقطه‌های ریز روشنی در تاریکی، و من به دست‌نوشته‌ی پیچیده شده در پاکت کرافت، فکر می‌کردم که غروب اورلی آن را مقابل درِ خانه‌اش پیدا خواهد کرد.

در مجموع دویست و هشتاد صفحه بود. زمان زیادی را برای انتخاب عنوان این داستان صرف کردم؛ رمانی که قصد داشتم دوباره با آن قلب یک زن جوان با چشمان سبز را برای همیشه به دست بیاورم.

با حساسیت زیاد عناوینی را نوشتم؛ عنوانی که خیلی رمانتیک و تقریباً عامه‌پسند باشد، اما همه‌ی آنها از فهرستی که تهیه کرده بودم حذف شد. در نهایت، به این کتاب یک عنوان تاریک و تکان‌دهنده دادم: پایان ماجرا.

داستان با هر روشی شروع شده باشد، با هر پیچ و خمی ساخته شده باشد، آخر آن تعیین‌کننده است.

حرفه‌ی من بررسی و ایجاد چالش در مورد قرائت متنوع از کتاب یا دست‌نوشته است و اعتراف می‌کنم همیشه رمان‌های با پایان باز و در واقع تراژیک هستند که مرا مسحور می‌کنند. وقتی تمام می‌شود تا مدت زمان طولانی هنوز به آن فکر می‌کنیم، در حالی که به‌سرعت نوشته‌هایی را که پایان خوش دارند از یاد می‌بریم. اما لازم است میان ادبیات و واقعیت تفاوت‌هایی وجود داشته باشد. پس هنگامی که پاکت قهوه‌ای را روی زمین سنگفرش شده مقابل خانه اورلی رها کردم، همه ملزومات روشنفکرانه را نفی کردم.

دعای پرشوری به آسمان کردم و درخواست پایانی خوش. یک نامه به دست‌نوشته‌ها الصاق کرده بودم.

اورلی عزیز

می‌دانم که مرا از زندگی‌ات طرد کرده‌ای و نمی‌خواهی هیچ ارتباطی با من داشته باشی. به خواسته‌ات احترام می‌گذارم. امروز مقابل در خانه‌ات کتاب جدید نویسنده‌ی موردعلاقه‌ات را گذاشتم.

یک دست‌نوشته اصلاح نشده است و کاملاً دست اول. این دست‌نوشته هنوز به معنای واقعی کلمه تمام نشده است، اما می‌دانم برایت جالب خواهد بود، چرا که شامل جواب همه سؤالات مربوط به رمان اول رابرت می‌لر است.

با این کار، امیدوارم اندکی از آسیب‌هایی که من دلیل آن بودم، جبران شود. جاییت نزد من خالی است

آندره

آن شب بعد از مدت‌ها به راحتی خوابیدم. با این احساس از خواب بیدار شدم که هر چه در توانم بود، انجام داده‌ام و حالا فقط باید منتظر باشم. یک کپی از رمان را در کیفم مرتب گذاشتم تا برای آقای مونسینیاک ببرم، سپس بعد از حدود پنج هفته راه انتشارات اوپال را در پیش گرفتم. کماکان برف می‌بارید، لباسی سفید سقف ساختمان‌ها را پوشانده بود و صدای شهر گرفته بود. در بلوار، اتومبیل‌ها مثل همیشه با سرعت نمی‌رفتند

و همچنین عابران با احتیاط قدم برمی‌داشتند. به‌نظرم دنیا نفسش را حبس کرده بود. در مورد خودم به‌نظرم می‌رسید به‌طور عجیبی از متانت سرشار شده‌ام. قلبم نوعی طهارت معصومانه داشت؛ مثل روز اول زندگی.

در دفتر، همه با من با گرمی برخورد کردند. در کنار انبوه نامه‌ها، مادام پوتی برایم قهوه آورد. مادمازل میرابو سرش را از پنجره‌ی در تو آورد و با گونه‌های سرخ برایم سال خوبی آرزو کرد (متوجه حلقه‌ای شدم که روی انگشتمش برق می‌زد). میشل اتوی در حالی که در راهرو جلویم را گرفت با احترامات ویژه به من سلام کرد، گل از گلش شکفت و یک «خوبی آندره؟» گفت. گابریل مارسیه با یک نفس از روی خیال راحت از من استقبال کرد و بعد از آن اعتراف کرد که مدیر انتشارات دیوانه‌اش کرده. اما ژان پل مونسینیاک؛ او وارد شد، در اتاقم را پشت سرش بست و تأکید کرد حالت نویسنده‌ای را دارم که آمده تا کتابش را تمام کند.

— ولی... این حالت چه‌جوری تشخیص داده می‌شه؟
در حالی که ورناندازم می‌کرد توضیح داد: «خستگی که البته همراه با یک برق ویژه در چشمانت وجود داره.»
کپی دست‌نوشته را به او دادم.

— نمی‌دونم خوب شده یا نه. اما با تمام قلبم اون رو نوشتم.

مونسینیاک لبخندی زد. «وقتی همه قلبت را به کار بگیری، همیشه خوب می‌شود. آرزوی سرانجام خوب برات دارم دوست من.»

— ممنونم. در مورد اون موضوع، من دست‌نوشته رو دیروز غروب بردم و هیچ اتفاقی به سرعت نخواهد افتاد... اگر قرار بر اتفاق افتادن باشه.

— بله، تا زمانی که تو اشتباه کنی اتفاقی نمی‌افته، آندره! علی‌ای‌حال بی‌صبرانه منتظرم تا خواندن این داستان رو شروع کنم.

بعد از ظهر خیلی بی‌حوصله سپری شد. ایمیل‌ها را چک کردم و نامه‌ها را جواب دادم. به بیرون پنجره نگاه می‌کردم؛ جایی که دانه‌های درشت برف به پایین آمدن ادامه می‌دادند. سپس چشمانم را بستم و به اورلی فکر کردم، به این امید که فکرم به نتیجه می‌رسد.

تلفن که زنگ زد، ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود و آسمان شروع به تاریکی کرده بود. ژان پل مونسینیاک از من خواست پیشش بروم.

وقتی وارد شدم کنار پنجره بود و به خیابان پایین پنجره زل زده بود. دست‌نوشته‌های من روی میز آرمیده بود.

مونسینیاک برگشت.

در حالی که طبق عادتش روی پایش عقب و جلو می‌شد گفت: «آه، آندره، بیا، بیا تو... چیزی که تو نوشتی اینجا... — خیلی جدی به من زل زده

بود. من لبم را می‌گزیدم. ... متأسفانه فوق‌العاده است! ناشر شما علاقه‌ای نداره برای بازخوانی این متن را به ویراستار دیگه‌ای ارجاع بده، اگر قبول نداری، اخراج. فهمیدی؟!»

در حالی که به او لبخند زده بودم گفتم: «فهمیدم. برای من جای خوشحالی داره آقای مونسینیاک.» سپس دوباره به سمت پنجره برگشت و به من اشاره کرد که نزدیک شوم.

در حالی که خیابان را نشان می‌داد، تأکید کرد: «شرط می‌بندم، چیزی که این پایین دارم می‌بینم، تو رو خیلی بیشتر خوشحال می‌کنه.»

برای یک لحظه فکر کردم که او در مورد دانه‌های برف که کماکان در حال چرخ‌زدن بودند صحبت می‌کند، سپس قلبم با سرعت شروع به تپیدن کرد. نتوانستم در برابر دعوت به سکوت این مونسینیاک دوست‌داشتنی مقاومت کنم.

بیرون، آن سوی خیابان، زنی در حال پیچیدن به سمت ساختمان انتشارات اوپال بود. او مانتویی قرمز به تن داشت و نگاهش به در ساختمان بود، گویی منتظر کسی بود.

حتی برای پوشیدن لباس گرم وقت صرف نکردم. پله‌ها را با سر پایین آمدم، در سنگین ورودی را باز کردم و از عرض خیابان گذشتم. نفس‌زنان خودم را مقابل او یافتم.

با صدایی خش‌دار گفتم: «تو اومدی، اورلی...»

دانه‌های برف روی او می‌ریختند و میان گیسوان بلندش مثل شکوفه‌های بادام گرفتار می‌شدند. خندید و من سبکبار دستش را که در دستکش بافتنی رنگی بود گرفتم.

با نگاه درخشانش تسلی داد: «می‌دونی؟ کتاب دوم رابرت میلر برایم خیلی جذاب‌تر از اولی بود.» به نرمی خندیدم و او را در آغوشم گرفتم قبل از اینکه از او بپرسم: «این آخرین جمله‌اش بود؟» اورلی به آرامی سرش را تکان داد و گفت: «نه، فکر نمی‌کنم.»

یک لحظه با چنان جدیتی به من زد که با ناآرامی در چشمان سبزش دنبال جواب گشتم. با مکث گفت: «دوستت دارم، دیوونه.»

سپس مرا بغل کرد و همه چیز محو شد، همه چیز زیر مانتوی پشمی زرشکی گم شد.

بدیهی است در یک رمان، این جمله می‌توانست اندکی سطحی به نظر بیاید. اما در زندگی حقیقی، در این خیابان برفزده در یک شهر بزرگ، شهر عشاق، همین جمله از من خوشبخت‌ترین مرد پاریس ساخت.

سخن پایانی

وقتی کسی نوشتن رمانی را تمام می‌کند، از اینکه به پایان رسیده است احساس خوشایندی به او دست می‌دهد. (ممنونم از اینکه به حرف‌هام گوش می‌دی، ژان!). این موضوع در عین حال بسیار غم‌انگیز است. چرا که تحریر آخرین خطوط کتاب همیشه به این معنی مرخصی قهرمانانی است که برای مدت زمانی طولانی شما را همراهی کرده‌اند. حتی اگر آنها (کم و بیش) تخیلی باشند، نویسنده آنها را در قلب خود همراه دارد.

پس من هم اورلی و آندره را تماشا می‌کنم که بعد از سرگردانی‌های زیاد در نهایت به هم رسیدند. حالا با خیال راحت نفسی می‌کشم و کمی احساساتی می‌شوم و برایشان، برای هر دویشان آرزوی بی‌نهایت خوشبختی می‌کنم.

کیفیت اشیا ابداعی هستند، البته برخی واقعی‌اند. تمامی کافه‌ها، بارها، رستوران‌ها و مغازه‌ها واقعا وجود دارند. منوی عاشقانه نیز می‌خواهد به سختی برای وجودداشتن تلاش کند، پس من دستور تهیه غذاها را به انتهای کتاب الصاق می‌کنم، همه‌ی آنها را، مثل خوراک بره با کاری هندی لاکوپول (نسخه اصلی آن با دستپخت شخصی اورلی بردن).

برعکس، تلاش خواننده‌ها برای یافتن گیللاس‌پزان در خیابان پرنسس بیهوده خواهد بود.

البته هنگام نوشتن — اعتراف می‌کنم — رستورانی را به یاد دارم با سفره‌های چهارخانه قرمز و سفید، این پاتوق باید جایی باشد که در تخیلات ملکه آنجاست، جایی که آرزوها به واقعیت تبدیل می‌شوند، جایی که همه جا ممکن است باشد.

لبخند زنان هدیه‌ای است از آسمان، از منشأ همه‌ی داستان‌های عاشقانه. اگر قرار باشد آرزویی داشته باشم، این خواهد بود که عشقم باز هم بتواند مانتوی جدید زمستانی‌اش را برای سال‌های سال بپوشد و اینکه این رمان برای خواننده‌هایش با یک لبخند تمام شود؛ همان گونه که آغاز شده بود.

منوی عاشقان اورلی

(برای دو نفر)

برگ اسفناج فرنگی و آووکادو
قارچ و فندق بوداده، با طعم سرکه مرکبات
۱۰۰ گرم اسفناج فرنگی
۱ عدد آووکادو
۱۰۰ گرم قارچ ریز
۱ عدد پیاز قرمز
۶۰ گرم بیکن باریک که به صورت مکعب درآمده
۲-۳ قاشق سوپخوری سرکه سیب
۱ لیوان آب لیمو و پرتقال
۳ قاشق چایخوری روغن هسته‌ی انگور
۱ قالب کره
نمک
لفل

اسفناج‌ها را پاک کنید، بشویید و بگذارید آبش گرفته شود. قارچ‌ها را پوست بگیرید و خیلی باریک برش دهید. پوست آووکادو را بگیرید و آن را به صورت مکعب قطعه قطعه کنید.
فندق را درون تابه با کره تفت دهید. پیاز را از وسط نصف کنید، برش‌های نازک بزنید. تکه‌های مکعبی بیکن را درون تابه کباب کنید تا به خوبی ترد شود.

سرکه سیب را در کاسه بریزید و روغن هسته‌ی انگور و آب لیمو و پرتقال را به آن اضافه کنید. نمک و فلفل بزنید. در دو بشقاب، اسفناج، قارچ، قطعه‌های آووکادو، پیاز و فندق را بچینید. بیکن‌ها را روی آن بریزید و روی آن سرکه مرکبات بپاشید. بلافاصله سرو شود.

* * *

خوراک جوجه اردک با دانه انار

به همراه کراتین سیب زمینی

یک جوجه اردک (حدود یک کیلو) قطعه‌قطعه شده

۲ عدد هویج

۱ عدد پیاز قرمز

۲۰۰ گرم گوجه فرنگی

۲ عدد انار

۲ حبه سیر خرد شده

۳ قاشق سوپخوری کره

۱ دسته آویشن تازه

۱ قاشق سوپخوری آرد

۱/۴ لیتر شراب سفید

۴۰۰ گرم سیب‌زمینی ریز (سیب‌زمینی آشپزی)

۲ عدد تخم مرغ

۱/۴ لیتر خامه

روغن زیتون

نمک

فلفل

روغن و کره را در قابلمه داغ کنید. تکه‌های اردک را با آن تفت دهید. مراقب بشوید زیاد نپزد. اردک‌ها را بیرون بیاورید و روغن استفاده شده را نگه دارید. سپس

دانه‌های آن را جدا کنید.

گوجه فرنگی‌ها را در آب جوش، مختصر حرارت دهید، سپس زیر آب سرد بگیرید و پوست آنها را درآورید. پالپ آن را در آورید و به صورت مکعبی قطعه کنید. قابلمه‌ای را که روغن در آن باقیمانده روی اجاق بگذارید. سیر، پیاز، آویشن و تکه‌های جوجه اردک را درون آن بریزید. آرد را روی آن بپاشید و شراب سفید را بریزید. گوجه فرنگی‌ها را اضافه کنید. در قابلمه را ببندید و بگذارید مدت نسبتاً زیادی با حرارت کم (۱۵۰ درجه) جوش بخورد. در صورت نیاز، شراب بریزید. دانه‌های انار را در آخر به آن اضافه کنید.

در حین اینکه اردک می‌جوشد، سیب زمینی‌ها را بشویید، پوست بگیرید، و به صورت گرد و باریک برش دهید. (می‌توانید از رنده استفاده کنید.) کف یک ظرف پیرکس را کره بمالید و سیب‌زمینی‌های گرد را به صورت دایره‌ای در آن بچینید، نمک و فلفل اضافه کنید. خامه و تخم مرغ را با همزن بزنید. ترکیب را بچشید، روی سیب‌زمینی‌ها بریزید و آن را با کره‌ی فندق مزه دهید. بگذارید برای ۴۰ دقیقه در دمای ۱۸۰ درجه بپزد.

سوفله شکلات

۱۰۰ گرم شکلات سیاه (شامل حداقل ۷۰ درصد کاکائو)

۲ عدد تخم مرغ

۳۵ گرم کره شور

۳۵ گرم شکر قهوه‌ای

۲۵ گرم آرد

۱ پیمانه وانیل

۴ قالب شکلات

خاکه قند

بگذارید تا شکلات و کره در بخار پز ذوب شوند. سفیده تخم مرغ را هم بزنیید تا مثل برف سفید شود سپس به آن شکر قهوه‌ای اضافه کنید، سپس وانیل را اضافه کنید. به آرامی آرد و شکلات ذوب شده را به آن اضافه کنید.

دو تابه‌ی کوچک را کره بمالید و روی آن آرد بپاشید. سپس خمیر را در تابه‌ها بریزید. دو قطعه از شکلات‌ها را روی هر کدام از آنها بگذارید و بقیه‌ی خمیر را روی آن بریزید.

آنها را ۸ تا ۱۰ دقیقه در فر از پیش داغ شده در حرارت ۲۲۰ درجه بگذارید. سوفله شکلات باید از بیرون برشته شود و در داخل آن شکلات مایع باشد. خاکه قند را روی آن بپاشید، آن را گرم سرو کنید.

پارفه با طعم پرتقال توسرخ

۳ عدد پرتقال توسرخ

۲ عدد زرده تخم مرغ

۱۰۰ گرم خاکه قند

نوک قاشق نمک

۲ پیمانه وانیل

۱/۴ لیتر خامه تازه مایع

دارچین

زرده تخم مرغ و خاکه قند را در میکسر هم بزنید، نمک و سه قاشق سوپخوری آب گرم را به آن اضافه کنید تا ببندد. آب دو پرتقال و دارچین را به آن اضافه کنید. خامه‌ی تازه را با وانیل و شکر هم بزنید و به مخلوط بالا به آرامی اضافه کنید.

داخل ظرف کیک بریزید و یک شب تمام در فریزر بگذارید. با برش‌هایی از پرتقال تزیین کنید و با سوفله شکلات میل بفرمایید. نوش‌جان!

خوراک بره هندی با کاری هندی

دستور العمل ۱۹۲۷

برای ۶ نفر

۳ / ۵ کیلو ران یا سردست بره

۱۰۰ میلی لیتر روغن آفتابگردان

۳ عدد سیب زرد (اورلی ۵ عدد استفاده کرد)

۱ عدد موز (اورلی ۴ عدد استفاده کرد)

۳ قاشق چایخوری ادویه کاری

(اورلی ۳ قاشق ادویه کاری هندی توصیه کرد و پیشنهاد داد چشیده شود تا مطمئن شوید ۳ قاشق کفایت می‌کند.)

۱ قاشق چایخوری پودر پاپریکای شیرین

۱ قاشق چایخوری نارگیل رنده شده (بیشتر از یک فنجان از آن روی میز سرو می‌شود.)

۳ حبه سیر ریز شده

۲۵۰ گرم پیاز که به صورت مکعب خرد شده (اورلی توصیه کرد دو برابر این مقدار پیش‌بینی کنید، تا با دیگر مواد در غذا ترکیب شود.)

۱ / ۲ قاشق سوپخوری نمک دریایی درشت

۲۰ گرم آرد

۵۰۰ میلی لیتر عصاره بره

۲۰۰ گرم گوجه فرنگی

۵۰ گرم جعفری (ترجیحا یک دسته)

۵۰ گرم کره

۱ دسته گشنیز

ترشی انبه، فلفل دلمه، ترشی میوه و سبزیجات

بره را قطعه‌قطعه کنید. گوشت‌ها را در قابلمه به مدت حدودا ۵ دقیقه حرارت دهید. سیب خلال شده و تکه‌های موز حلقه شده را به آن اضافه کنید، سپس پیاز و سیر خرد شده را بیفزایید.

قبل از اینکه ادویه‌ی کاری را به آن اضافه کنید، بگذارید ۵ دقیقه دیگر بپزد، پودر پاپریکا و نارگیل رنده شده را درون آن بریزید. خوب هم بزنید و آرد را روی آن بپاشید. تا سر قابلمه را با آب و عصاره بره پر کنید.

جعفری و نمک را اضافه کنید، بگذارید حدود یک ساعت تا یک ساعت و نیم به آرامی بجوشد، تا زمانی که گوشت نیم پز شود. (همچنین می‌توان آن را در یک قابلمه ریخت و با شعله کم (۱۸۰ درجه) دو تا سه ساعت حرارت داد. این باعث می‌شود بره تردتر شود و با سس مخلوط نشود.) گوشت را از مایع جدا و سس را میکس کنید. (در شرایطی که دوست نداشته باشید تکه‌های گوشت در سس باقی بماند.) سپس گوشت را دوباره در ظرفش بگذارید و اجازه بدهید ۳۰ دقیقه دیگر بجوشد.

برنج را بپزید. در این فاصله، دو سیب باقی‌مانده را برگه کنید و به همراه گوجه‌فرنگی‌های خردشده با کره بخارپز کنید. همراه با برنج جعفری‌ها را سرو کنید. روی میز، نارگیل رنده‌شده، ترشی انبه، فلفل دلمه و ترشی‌ها را بگذارید.

Julian Barnes.۱

Princesse.۲

Saint-Germain.۳

Temps des cerises.۴

Côte Fleurie.۵

Ferme Saint Simeon.۶

Honfleur.۷

Bastille.۸

Tuileries.۹

۱۰. Titania: نام یکی از شخصیت‌های نمایش «رویای نیمه‌شب تابستان» اثر ویلیام شکسپیر

Folle de Chaillote.۱۱ نام یکی از نمایشنامه‌های معروف Jean Giraudoux

Pont des Arts.۱۲

Louis-Philippe.۱۳

L'île Saint-Louis.۱۴

Saint-André.۱۵

Seine.۱۶

Procope.۱۷

Joseph Conrad.۱۸

Harem.۱۹

Anne Sylvestre.۲۰

Clément. ۲۱

Orsay. ۲۲

Concorde. ۲۳

Obélisque. ۲۴

Tuileries. ۲۵

L'Île de la Cité. ۲۶

Notre-Dame. ۲۷

Marc Chagall. ۲۸

Orphée. ۲۹

Jean Cocteau. ۳۰

Verbier. ۳۱

Austin. ۳۲

Vladimir Wroscht. ۳۳

La Borg. ۳۴

La Coupole. ۳۵

Brasserie Lipp. ۳۶

Cotswolds. ۳۷

Goncourt. ۳۸

Stieg Larsson. ۳۹

Nicholas Sparks. ۴۰

Stephen Clark. [F1](#)

Thomas Hobbes. [F2](#)

Patrick Süskind. [F3](#)

Luteria. [F4](#)

Anna Gavalda. [F5](#)

Donna Leon. [F6](#)

Éric Palazzo. [F7](#)

John le Carré. [F8](#)

Sean Connery. [F9](#)

Ernest Hemingway. [F0](#)

David John Moore Cornwell. 51

Pierre Bonnard. 52

Grand Palais. 53

Villa Borghese. 54

David Shrigley. 55

Michal Negrin. 56

Baikal. 57

Oulan-Bator. 58

Françoise Sagan. 59

Neuilly. 60

Alsace.۶۱

۶۲. Fnac فروشگاه‌های زنجیره‌ای محصولات فرهنگی در فرانسه

Paris Combo.۶۳

La Palette.۶۴

Bac.۶۵

Ladurée.۶۶

Le Bélier.۶۷

Père Lachaise.۶۸

۶۹. Toussaint جشن اول نوامبر

۷۰. Avant دوره چهار هفته‌ای قبل از جشن‌های نوئل

Lutetia. [Υ1](#)

Federico Fellini. [Υ2](#)

Euterpe. [Υ3](#)

Frédéric Chopin. [Υ4](#)

Marais. [Υ5](#)

Champ-de-Mars. [Υ6](#)

Ladurée. [Υ7](#)

Marc Levy. [Υ8](#)

Anna Gavalda. [Υ9](#)

Tunbridge Wells. [Λ0](#)

Saint-Ouen. ۸۱

porte de Clignancourt. ۸۲

Café de Flore. ۸۳

Galleries Lafayette. ۸۴

Tuileries. ۸۵

۸۶. آلمانی — فرانسوی

Vieux Colombier. ۸۷

Le Procope. ۸۸

Four. ۸۹

Printemps. ۹۰

Bon Marché. 91

Georges Brassens. 92

La Fée Clochette. 93

Brasserie Lipp. 94

Saint-Germain-des-Prés. 95

Voltaire. 96

Édith Piaf. 97

Yves Montand. 98

John Irving. 99

La Mer Opale. 100

Coralie Clément. 101

Brigitte Bardot. 102



«فضا و قدر» در کار نیست! اورلی، صاحب جوان یک رستوران در پاریس، بعد از تجربه شکستی عاشقانه با خواندن یک رمان موفق می‌شود بار دیگر طعم زندگی را بچشد. او در کمال تعجب درمی‌یابد که قهرمان رمان مثل دو نیمه سیم، به خودش شباهت دارد. وسوسه می‌شود و تصمیم می‌گیرد با نویسنده ارتباطات برقرار کند نویسنده یک کلکسیونر خودروهایی کلاسیک است و در کلیه‌اش شور از همه خلوت گزیده است. مصمم می‌شود به هر شکل با نویسنده آشنا شود، اما ویراستار رمان برایش مانع تراشی می‌کند...

در قلب پاریس بر زرق و برق و اشتهاآور، «طرز تهیه یک وعده عشق یا لیخند زنان» به ما یک کمدی رمانتیک مدرن ارائه کرده است، با ته مزه‌ای از سحر و جادو.



ISBN:978-600-384-044-7



9 786003 840447

قیمت ۳۵۰۰۰ تومان